

آلن فورنیه

مون بزرگ

ترجمه‌ی مهدی سبحانی



مونِ بزرگ

آلن فورنیه

ترجمه‌ی مهدی سجایی



نشر مرکز

Alain - Fournier
Le grand Meaulnes
Traduit en persan par
Mehdi Sahabi

مون بزرگ
آلن فورنیه

ترجمه‌ی مهدی سجایی
چاپ اول ویرایش دوم ۱۳۸۱، شماره نشر ۶۱۳
۲۴۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۶۶۰-۰۰

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله،
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

فورنیه، آلن، ۱۸۸۶-۱۹۱۴
مون بزرگ / آلن فورنیه؛ ترجمه‌ی مهدی سجایی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۱.
هشت، ۲۹۳ ص. (نشرمرکز: شماره نشر ۶۱۳).

ISBN: 964-305-660-0

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Le grand Meaulnes.

عنوان اصلی:

این کتاب در سال ۱۳۶۸ تحت عنوان «دوست من، مون» توسط کتابسرای بابل نیز منتشر شده است.

چاپ دوم.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. سجایی، مهدی، ۱۳۲۲-
ج. عنوان: دوست من، مون.

۸۴۳/۹۱۲

۹ د ۴۷ و / ۲۶۲۰ PQ

م ۸۸۳ ف

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۰-۲۸۸۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

بخش یکم

۲	شاگرد سرخانه	۱
۱۰	بعد از ساعت چهار	۲
۱۴	«رفت و آمد به یک کارگاه سبببافی»	۳
۱۹	فرار	۴
۲۴	بازگشت ارایه	۵
۲۹	صدای در	۶
۳۶	جلیقه ابریشمی	۷
۴۳	ماجرا	۸
۴۷	منزلگاه	۹
۵۲	آغل	۱۰
۵۶	کوشک اسرارآمیز	۱۱
۶۲	اتاق ولینگتون	۱۲
۶۶	جشن شگرف	۱۳
۷۱	جشن شگرف (دنیاله)	۱۴
۷۸	آشنایی	۱۵
۸۷	فرانتس دوگاله	۱۶
۹۴	جشن شگرف (پایان)	۱۷

بخش دوم

۱۰۰	بازی بزرگ	۱
۱۰۶	تله‌ای برای ما	۲

	شش	مون بزرگ
۱۱۱	۳	یک کولی در مدرسه
۱۱۹	۴	قضیه کوشک اسرارآمیز
۱۲۶	۵	مردی با گیوه
۱۳۱	۶	بگومگوی پشت پرده
۱۳۶	۷	جوان کولی را شناختیم!
۱۴۰	۸	ژاندارمها!
۱۴۳	۹	در جستجوی راه گمشده
۱۵۲	۱۰	رختهای شسته
۱۵۷	۱۱	خیانت من
۱۶۳	۱۲	سه نامه مون

بخش سوم

۱۶۹	۱	آب تنی
۱۷۷	۲	در خانه عمویم
۱۸۸	۳	شبح
۱۹۸	۴	خبر بزرگ
۲۰۶	۵	برنامه تفریحی
۲۱۳	۶	برنامه تفریحی (پایان)
۲۲۳	۷	روز عروسی
۲۲۷	۸	صدای فرانتس
۲۳۳	۹	مردمان خوشبخت
۲۴۰	۱۰	«خانه فرانتس»
۲۴۸	۱۱	گفتگو در باران
۲۵۵	۱۲	بار سنگین
۲۶۴	۱۳	«دفترچه تکالیف ماهانه»
۲۶۸	۱۴	راز
۲۷۶	۱۵	راز (ادامه)
۲۸۴	۱۶	راز (پایان)
۲۸۹	۱۷	سرانجام

«مون بزرگ»، تنها رمان آلن فورنیه، یکی از کلاسیک‌های ادبیات سده بیستم فرانسه است. این «شاهکار کوچک» اسرارآمیز، با سادگی و زلالی حیرت‌انگیزی که دارد و با حساسیت ژرفی که در آن برای نمایاندن احساسها و عواطف یک دنیای کوچک سرشار از امید و اندوه به کار رفته، بر بسیاری از آثار پس از خود بشدت تأثیر گذاشته است.

این کتاب به زبانی حساس و تغزلی سرگذشت انسان‌هایی را تصویر می‌کند که با شور و بیتابی می‌کوشند از طریق مهر انسانی به اوج غنای حسی و به کمال خویشتن دست یابند. این کوشش، در طول ماجرای آکنده از مفاهیم نمادی، در دنیایی انجام می‌شود که با همه سادگی رقت‌انگیزش پر از کشمکش لحظه‌های امید و سرخوردگی، اندوه تنهایی و جذبه مهربانی، آسودگی و حسرت است، حسرت حالی که به نظر می‌رسد هر آن برای همیشه از زمان و مکان رخت برمی‌بندد اما همچنان این امید هست که برگردد.

این تناوب دائمی شادمانی و غصه و لذت و دلشوره «مون بزرگ» را

دارای تپش و بار احساسی شگرفی می‌کند که در کمترین کتابی با این همه تأثیر دیده شده است. همین ترکیب ظریف و استادانه روشنی و تاریکی است که کتاب آلن فورنیه را در فراسوی جنبشهای ادبی دوران‌سازی که پس از او رخ داد، و نیز در ورای سبکها و «طرز»های متداول ادبیات پس از جنگ جهانی اول در جایگاه بلندش به عنوان یک شاهکار ماندگار و تأثیرگذار قرن بیستم حفظ می‌کند.

هانری آلبن فورنیه، معروف به «آلن فورنیه»، در سال ۱۸۸۶ در «شاپل داتزیون» در سولونی فرانسه به دنیا آمد. پدر و مادرش هر دو آموزگار بودند و از او نیز خواسته می‌شد که به این حرفه بپردازد. فورنیه در مجموعه قطوری که از مکاتباتش به چاپ رسیده است از تأثیری سخن می‌گوید که جنبش سمبولیسم، موریس مترلینگ و فرانسیس ژام، و همچنین آندره ژید و آرتو رمبو بر او گذاشته‌اند. «مون بزرگ»، تنها رمان او، که در سال ۱۹۱۳ منتشر شد، بسیار زود مورد توجه قرار گرفت و فورنیه را که از مدتی پیشتر به کار در مطبوعات و نقد ادبی روی آورده بود یکباره به شهرت رساند، اما در این حال آلن فورنیه به جبهه جنگ رفته بود و همانجا در سپتامبر ۱۹۱۴ کشته شد.

بخش یکم

شاگرد سرخانه

در یک روز یکشنبه ماه نوامبر - ۱۸۹ به خانه ما آمد.

هنوز می‌گویم «خانه ما» هرچند که دیگر مال ما نیست، نزدیک به پانزده سال است که ترکش کرده‌ایم و بدون شک هرگز آنجا بر نمی‌گردیم. در ساختمان مدرسه سنت آگات می‌نشستیم. پدرم آنجا هم دوره «متوسطه» را اداره می‌کرد و هم دوره «عالی» را که دانش‌آموزان آن را برای گرفتن گواهی آموزگاری پشت‌سر می‌گذاشتند. من هم به پیروی از دیگر شاگردان پدرم را آقای سورل می‌خواندم. مادرم ابتدایی را درس می‌داد. مدرسه ساختمان پنج دری دراز سرخ رنگی در حاشیه روستا بود که تاک‌هایی وحشی در برش می‌گرفت. جلوبش حیاط پهناوری با یک رختشویخانه و طاقی سرپناه بود که در بزرگش رو به دهکده باز می‌شد. از طرف شمال زده کوتاهی ساختمان را از جاده جدا می‌کرد که تا ایستگاه راه آهن سه کیلومتر فاصله داشت. در طرف جنوب و در پشت ساختمان کشتزارها و باغچه‌ها و جالیزهایی بود که تا کناره روستا می‌رفت... این است طرح سردستی خانه‌ای که پرآشوب‌ترین و عزیزترین روزهای

زندگی ام آنجا گذشت، خانه‌ای که ماجراهای دوران نوجوانی ما از آنجا آغاز می‌شد و چون موجهایی که به تخته سنگ تک افتاده‌ای برخورد و بشکنند به همان جا برمی‌گشت.

یک «انتقال» ساده، حکم یک بازرس فرهنگ یا فرماندار ما را به آنجا انداخته بود. سالها پیش در آخرهای فصل تعطیلات یک ارابه روستایی که گاری اثاثه ما هم دنبالش می‌آمد من و مادرم را جلو نرده‌های زنگ زده ساختمان پیاده کرد. بچه‌هایی که از باغچه هلو می‌دزدیدند بی سروصدا از شکافهای پرچین در رفتند... مادرم که همه او را میلی صدا می‌زدیم و وسواسی‌ترین خانه‌داری بود که به عمرم دیده‌ام در جا به سرکشی اتاقها رفت که همه پر از گاه‌کهنه و غبار گرفته بود. باز هم مثل هر بار که «منتقل» می‌شدیم سرگشته و درمانده شد از این فکر که میل و اثاثه‌مان در چنان بیغوله‌ای چگونه جا خواهد گرفت... بیرون آمد تا غصه‌اش را با من در میان بگذارد. همچنان که با من حرف می‌زد چهره کودکانه‌ام را که از غبار راه سیاه شده بود با دستمال پاک می‌کرد. سپس دوباره به خانه رفت تا به شمارش درها و پنجره‌هایی بپردازد که باید کور می‌شد تا بشود آنجا زندگی کرد... من که کلاهی حصیری به سر داشتم در همان حیاط غریب منتظر ماندم. آهسته آهسته و بی هیچ شتابی دور چاه و زیر طاقی پلکیدم. این است آنچه دستکم امروز از چگونگی ورودمان به آن خانه مجسم می‌کنم. چون هر بار که می‌خواهم خاطره دور دست آن اولین شب انتظار در حیاط سنت آگات را به یاد بیاورم انتظارهای دیگری به خاطر می‌آید؛ خودم را می‌بینم که نرده‌های در بزرگ را با دو دست گرفته‌ام و با دلشوره منتظر کسی‌ام که از جاده بیاید. و اگر بخواهم اولین شبی را مجسم کنم که در اتاقم در بالاخانه طبقه دوم گذراندم شبهای دیگری به یاد می‌آید که آنجا گذشت؛ دیگر در این اتاق تنها نیستم؛ سایه قامت بلند بیتاب آشنایی

روی دیوارها می افتد و می گردد. همه این چشم انداز باصفا - مدرسه، زمین بابا مارتن با سه درخت گردویش، باغچه که بعد از ساعت چهار پر از زنبایی می شد که برای دید و بازدید می آمدند - این همه را حضور کسی برای همیشه در ذهن من آشفته و دیگرگون کرده است، کسی که دنیای نوجوانی ما را زیرورو کرد و حتی پس از گریختن و رفتنش هم آسوده مان نگذاشت.

با این همه، زمانی که مون آمد ده سالی می شد که ما آنجا بودیم. پانزده ساله بودم. یکشنبه‌ای از ماه نوامبر بود، اولین روز پاییزی که از زمستان خبر می داد. میلی همه روز را منتظر وسیله‌ای بود که باید از ایستگاه راه آهن می آمد و کلاهی را می آورد که برای فصل سرما سفارش داده بود. صبح نتوانسته بود برای آیین جماعت به کلیسا بیاید؛ من که با بچه‌های دیگر جلو محراب نشسته بودم تا پیش از شروع وعظ بیتابانه چشم به درگاه داشتم تا ببینم که با کلاه نو از راه می رسد.

بعد از ظهر هم مجبور شدم تنها به مراسم نیایش عصر بروم.

همچنان که گرد لباسم را می تکاند برای دل‌داری ام گفت:

- مطمئن باش که اگر هم امروز می رسید باید همه روز را سرش کار

می کردم.

در زمستان بیشتر یکشنبه‌های ما به همین گونه می گذشت. پدرم صبح از خانه بیرون می زد و تا دور دستها می رفت تا در یکی از آبگیرهای مه پوشیده منطقه ماهیگیری کند. مادرم تا شامگاه در اتاق تاریکی خلوت می کرد و به راست و ریس کردن لباسهای فقیرانه‌ای برای خودش می پرداخت. به گوشه دنجی می رفت تا مبادا کسی از دوستانش سر برسد و او را در آن حال ببیند، دوستانی که همه به اندازه خودش ندار و به همان اندازه نظر بلند بودند. من هم بعد از مراسم نیایش عصر در ناهارخوری

سرد می‌نشستم و کتاب می‌خواندم؛ منتظر می‌ماندم تا مادرم در را باز کند و لباس تازه دوخته‌اش را نشانم بدهد و بپرسد چطور است.

آن روز جلو کلیسا شلوغ بود و من هم بعد از مراسم ماندم و نرفتم. زیر درگاهی غسل تعمیدی برپا بود و بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. در میدانگاهی چند نفری از مردان دهکده جلیقه آتش‌نشانی پوشیده بودند، تفنگهایشان را چاتمه زده بودند، از سرما پا به زمین می‌کوبیدند و به گروهبان بوژاردون گوش می‌دادند که درباره مبانی نظری نمی‌دانم چه حرف می‌زد و خودش هم گیج شده بود...

آهنگ ناقوس تعمید یکبارہ قطع شد، مانند ساز و دهل جشتی که در مکان و زمانش اشتباهی پیش آمده باشد؛ بوژاردون و افرادش تفنگهایشان را به دوش انداختند و تلمبه آتش‌نشانی را برداشتند و به دو رفتند. کفشهای سنگین و زمختشان خس و خاشاک جاده برفک پوشیده را به هم زد و در پس اولین پیچ ناپدید شدند. چهار پسر بچه بی سروصدا دنبالشان رفتند اما من جرأت نکردم.

در دهکده دیگر هیچ تنابنده‌ای نماند، تنها از کافه دانیل سروصدای گنگ گفت‌وگوی مشتریان می‌آمد که آن هم فروکش کرد. کنار دیوار کوتاهی که خانه‌مان را از دهکده جدا می‌کرد به راه افتادم و به در حیاط رسیدم، از تأخیرم تا اندازه‌ای ناراحت بودم.

در نیمه باز بود و در جا دیدم که وضع عادی نیست.

پای در ناهارخوری - که از چهار در دیگر ساختمان به در حیاط نزدیک‌تر بود - زنی با موهای خاکستری سر خم کرده بود و می‌کوشید آن طرف پرده را نگاه کند. کوچک اندام بود و ماتنوی مخمل سیاه قدیمی دوختی به تن داشت. چهره لاغر و ظریفش از نگرانی آشفته بود، نمی‌دانم چرا با دیدنش دچار دلشوره شدم و روی همان پله اول جلو در حیاط ایستادم.

زن آهسته می گفت:

— وای خدا، کجا رفت؟ تا همین الان با من بود. خانه را هم که گشت. نکند در رفته باشد...

با هر جمله‌ای که می گفت سه ضربه بسیار آهسته به شیشه می زد. کسی نمی آمد تا در را به روی مهمان ناشناس باز کند. بدون شک کلاه میلی را از ایستگاه آورده بودند و او هم بیدرنگ دست به کار شده بود: در گوشه دنج اتاق سرخ کنار تخت پوشیده از روبانهای کهنه و پره‌های از شکل افتاده سوزن می زد و می شکافت تا کلاهی فقیرانه برای خودش سرهم کند... به راستی هم هنگامی که پیشاپیش مهمان ناشناس پا به اتاق نهارخوری گذاشتم چشمم به مادرم افتاد که می کوشید سیمهای برنجی و روبانها و پره‌های کلاه را که هنوز تعادل نداشت با هر دو دست روی سرش نگه دارد... لبخندی زد، چشمان آبی اش را کار بسیار در تاریک و روشن دم غروب خسته کرده بود، به صدای بلند گفت:

— بیا نگاه کن! منتظرت بودم که بگویی...

اما با دیدن زن که آن سر اتاق روی مبل بزرگ نشسته بود وارفت و ساکت شد. کلاه را به شتاب از سرش برداشت و در همه مدتی که با زن گفتگو می کرد آن را با دست راستش به حالت لانه واژگونه پرنده‌ای روی سینه اش نگه داشت.

زن ماتوپوش که کیف چرمی و چترش را جلو پایش به زمین گذاشته بود آهسته آهسته به حرف آمد. سرش را کمی تکان می داد و سخن گفتنش حالتی تکلف آمیز داشت. دیگر کاملاً به خودش مسلط شده بود؛ حتی هنگامی که از پسرش حرف زد لحتش چنان تکبرآلود و اسرارآمیز شد که ما کنجکاو شدیم.

با کالسکه از فرته دانژیون آمده بودند که چهارده کیلومتری با سنت

آگات فاصله داشت. بیوه بود و به ما فهماند که بسیار داراست. از دو پسری که داشت آنی که کوچک‌تر بود و آنتوان نامیده می‌شد در بازگشت از مدرسه با برادرش در مرداب آلوده‌ای آب‌تنی کرده و شب مرده بود. آمده بود تا پسر دیگرش اگوستن را پیش ما بگذارد تا بتواند دبیرستان را بخواند.

این را گفت و به ستایش از شاگرد سرخانه‌ای پرداخت که برایمان آورده بود. دیگر آن زن مو خاکستری پشت خمیده‌ای نبود که دقیقه‌ای پیش‌تر جلو در دیده بودم و حالت درمانده و التماس‌آمیز مرگی را داشت که پرندۀ وحشی بر آمده از میان جوجه‌هایش را گم کرده باشد.

تعریف‌های ستایشگرانه‌ای که از پسرش می‌کرد بسیار شگفت‌انگیز بود: گویا پسرک دوست داشت مادرش را خوشحال کند و گاهی با پاچه‌های بالازده کیلومترها در کناره رودخانه می‌رفت تا از گوشه و کنار نیزارها برایش تخم اردک و غاز وحشی جمع کند... تله هم می‌گذاشت... همان یکی دو شب پیش قرقاولی را در بیشه به دام انداخته بود.

منی که اگر کتم شکافی برمی‌داشت جرأت نمی‌کردم به خانه برگردم شگفت‌زده میلی را نگاه می‌کردم.

اما مادرم گوشش به خانم مهمان نبود. حتی با اشاره دستنی از او خواست که ساکت بشود؛ «لانه» اش را با احتیاط روی میز گذاشت و به حالت کسی که می‌خواهد برود و کسی را غافلگیر کند بی سروصدا از جا بلند شد.

از بالای سرمان، از بالاخانه‌ای که وسایل دودگرفته آتش‌بازی آخرین جشن چهارده ژوئیه* در آن تلمبار شده بود صدا می‌آمد. ناشناسی با

* سالروز فتح قلعه باستی و آغاز انقلاب کبیر فرانسه، و روز ملی این کشور. م

گامهای مطمئن می آمد و می رفت و سقف زیرپایش می لرزید. سرتاسر بالاخانه پهناور و تاریک را پیمود و سرانجام صدای پاهایش از دور دست و از طرف اتاقهای متروکی آمد که زمانی مال معاونان مدرسه بود و در آنها زیزفون پهن می کردیم تا خشک شود و سیبها را می ریختیم تا برسند.

مادرم زیر لب به من گفت:

– چند دقیقه پیش هم این صدا را از اتاقهای پایین شنیدم. فکر کردم

تویی، فرانسوا...

کسی چیزی نگفت. همچنان که هر سه با دلهای پر تپش ایستاده بودیم در انباری بالای پله های آشپزخانه باز شد، کسی از پله ها پایین آمد، آشپزخانه را پیمود و در تاریک و روشن درگاه اتاق نشیمن پیدا شد.

خانم گفت:

– تویی اگوستن؟

پسر بلندبالایی بود و کمابیش هفده سال داشت. در تاریکی شامگاهی همه آنچه از او به چشمم آمد کلاه ماهوتی روستایی اش بود که رو به عقب برمی گشت و بلوز سیاهی که به سبک دانش آموزان کمربندی رویش بسته بود. این را هم دیدم که لبخند می زد...

چشمش به من افتاد و پیش از آن که کسی بتواند از او چیزی پرسد

گفت:

– می آیی بیرون؟

لحظه ای دودل ماندم. بعد که دیدم میلی چیزی نمی گوید کلاهم را برداشتم و به طرف او رفتم. از در آشپزخانه بیرون رفتم و خودمان را به زیر طاقی رساندیم که تاریکی کم کم آن را در خود می گرفت. همچنان که می رفتم در آخرین روشنایی های دم غروب چهره کشیده و بینی راست و کرک بالای لبش را نگاه می کردم.

گفت: - این را توی انباری تان پیدا کردم. مگر خودت تا حال آنجا نرفته بودی؟

چرخ چوبی کوچک دود گرفته‌ای به دست داشت که بازمانده چند موشک پاره پوره دورش دیده می‌شد؛ شاید خورشید یا ماه آتشبازی چهارده ژوئیه بود.

گفت: - دوتا از موشکها سالم است، روشنشان می‌کنیم ببینیم چه می‌شود.

لحن آسوده و بی‌خیال کسی را داشت که امیدوار است بعداً چیزی بهتری پیدا کند.

کلاهش را به زمین انداخت و دیدم که سرش مانند دهاتی‌ها از ته تراشیده است. دو موشکی را نشانم داد که شعله آتش فتیله‌های کاغذیشان را سوزانده و سیاه کرده اما پیش‌تر نرفته بود. پایه چرخ را در خاک فرو کرد و قوطی کبریتی از جیبش بیرون آورد - شگفت‌زده شدم چون ماها هیچ حق استفاده از کبریت را نداشتیم. خم شد و با احتیاط فتیله را روشن کرد. بعد بازویم را گرفت و به شتاب مرا عقب کشید.

یک لحظه بعد، مادرم که درباره هزینه نگهداری مون با مادرش بحث کرده و به توافق رسیده بود و با او از درگاه بیرون می‌آمد چشمش به انبوهی ستاره درخشان سرخ و سبز افتاد که فش‌فش‌کنان زیرطاقی جهیدند؛ یک لحظه چشمش به من افتاد که در روشنای جادویی زیرطاقی دست پسر بلندبالای تازه‌وارد را گرفته بودم و دم نمی‌زدم...

این بار هم میلی جرأت نکرد چیزی بگوید.

شب که شد سر میز شام خانواده کسی با ما هم غذا بود که چیزی نمی‌گفت، سرش را پایین انداخته بود و بی‌اعتنا به نگاههای هر سه‌مان که به او خیره بودیم شامش را می‌خورد.

بعد از ساعت چهار

تا آن زمان هیچگاه با بچه‌های روستا در کوچه بازی و جست و خیز نکرده بودم. تا همان سال - ۱۸۹۹ چهار آرتريت پهلو بودم و این بیماری مرا ترسو و گوشه‌گیر و غمگین بار آورده بود. هنوز هم روزهایی را به یاد می‌آورم که در کوچه‌های پیرامون خانه‌مان لنگ‌لنگان و وامانده هم مدرسه‌ای‌های چابکم را دنبال می‌کردم...

از همین رو اجازه نداشتم از خانه بیرون بروم. میلی که خیلی هم به من می‌نازید بارها و بارها مرا در حالی که چلاق‌وار دنبال بچه‌های ولگرد دهکده می‌دویدم دیده و با پس‌گردنی به خانه برده بود. با سررسیدن آگوستن مون، که هم زمان با بهبودم از بیماری بود، زندگی تازه‌ای برایم آغاز شد.

پیش از آمدن او با فرارسیدن ساعت چهار و پایان گرفتن وقت مدرسه شب درازی از تنهایی برایم شروع می‌شد. پدرم آتش بخاری کلاس را به شومینه اتاق نشیمنمان می‌برد؛ آخرین بچه‌ها هم یکی‌یکی می‌رفتند و مدرسه سرد می‌ماند و موج دودی که در آن می‌چرخید. هنوز تک و توکی

از بچه‌ها در حیاط می‌دویدند و بازی می‌کردند؛ سپس شب می‌شد. دو دانش‌آموزی که نوبتی کلاس را جارو کرده بودند کلاه و بالاپوششان را از زیر طاقی برمی‌داشتند و زنبیل به دست شتابان می‌رفتند؛ دروازه حیاط پشت سرشان باز می‌ماند...

تا زمانی که هنوز روشنایی باقی بود من در گوشه خلوتی از اتاق بخشداری میان پرونده‌های پراز مگس مرده و اعلامیه‌هایی که روی دیوار با باد تکان می‌خورد می‌ماندم؛ کنار پنجره‌ای رو به باغچه روی باسکول کهنه‌ای می‌نشستم و چیز می‌خواندم.

سرانجام، هنگامی که هوا دیگر تاریک شده بود و سگهای خانه روستایی همسایه به پارس می‌افتادند و پنجره آشپزخانه کوچکمان روشن می‌شد به خانه می‌رفتم. مادرم شام را آماده می‌کرد. از سه تا از پله‌های انباری بالا می‌رفتم، ساکت آنجا می‌نشستم، سرم را به نرده‌های سرد پلکان تکیه می‌دادم و مادر را نگاه می‌کردم که در اجاق تنگ آتش می‌افروخت. آشپزخانه را شعله لرزان شمعی روشن می‌کرد.

اما کسی آمد و همه این خوشی‌های کودکی آسوده‌ام را از من گرفت. کسی شمعی را که به چهره دل‌انگیز مادرم هنگام تهیه شام روشنی می‌داد خاموش کرد. کسی چراغ روشن خانواده خوشبخت ما را خاموش کرد، چراغی که شبها، پس از آن که پدرم لته‌های چوبی نورگیر درها را می‌بست، دورش می‌نشستیم. و این کس آگوستن مون بود که بچه‌های مدرسه خیلی زود به او لقب مون بزرگه را دادند.

از همان اولین روزهای دسامبر که آمد و پیش ما شاگرد سرخانه شد مدرسه دیگر بعد از ساعت چهار خلوت نمی‌شد. با همه سرماییه که از درهای فتری کلاس تو می‌زد، با همه سروصدایی که دو جاروکش نوبتی با سطلهایشان می‌کردند و داد می‌زدند، بعد از تعطیل کلاس هنوز ده بیست

نفری از بچه‌های بزرگ روستا و حوالی‌اش می‌ماندند و دور مون جمع می‌شدند. بحثهای کشدار و بگومگوهای پایان‌ناپذیری در می‌گرفت که من هم با نگرانی و لذت گوش می‌دادم.

مون چیزی نمی‌گفت. اما برای او و خطاب به او بود که گهگاه یکی از پرگوترین بچه‌های جمع پا پیش می‌گذاشت و به تعریف داستان درازی از لات‌بازی‌های خودش می‌پرداخت، همچنان که دوستانش را یکی یکی شاهد می‌گرفت و آنان هم با سروصدا تأییدش می‌کردند. بقیه یا دهان باز گوش می‌کردند و آهسته آهسته می‌خندیدند.

در این حال مون روی نیمکتی نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد. گهگاهی او هم می‌خندید اما خنده‌اش آرام و کوتاه بود، انگار که فقهه‌هایش را برای داستانهای بهتری نگه می‌داشت که فقط خودش می‌دانست. بعد، هنگامی که شب فرا رسیده بود و روشنایی که از شیشه‌های پنجره می‌آمد دیگر نمی‌توانست جمع درهم برهم بچه‌ها را روشن کند مون یکباره از جا بلند می‌شد، از جمع بیرون می‌زد و به صدای بلند می‌گفت:

— خوب، راه بیفتیم!

همه دنبالش می‌رفتند و سروصدایشان تا دیرگاه از دوردستهای روستا به گوش می‌رسید...

گاهی من هم با او می‌رفتم.

در ساعتی که گاوها را می‌دوشیدند با مون به در آخورهای حاشیه روستا می‌رفتم... به کارگاههای پیشه‌وران سر می‌زدیم؛ صدای استاد بافنده از تاریکی ته کارگاه و از لابلائی تق و توق دستگاهش می‌آمد که می‌گفت:

— آها، بچه‌های مدرسه!

اغلب در نزدیکی‌های وقت شام پیش استاد دنو آهنگر می‌رفتیم که ارابه‌ساز و نعلبند بود و نزدیک مدرسه می‌نشست. دکانش سابقاً مهمانخانه بود و درهای دولته بزرگی داشت که باز می‌گذاشتند. صدای غیرغیر دمه کوره‌اش در جاده به گوش می‌رسید و گاهی در روشنای آتش آن کارگاه پر سروصدا جهره دهاتی‌هایی به چشم می‌آمد که ارابه‌شان را برای گپ کوتاهی نگه داشته بودند. گاهی هم دانش‌آموزی چون ما دیده می‌شد که به دری تکیه داده بود و بی آن که چیزی بگوید تماشا می‌کرد. همان جا بود که هفت هشت روز مانده به عید میلاد ماجرا شروع شد.

«رفت و آمدم به یک کارگاه سبذبافی»

همه روز باران می‌بارید و شب که شد تازه بند آمد. روزی چنان ملال آور بود که آدم را می‌کشت. در زنگهای تفریح هیچ کس بیرون نرفت. پدرم، آقای سورل، دقیقه به دقیقه در کلاس داد می‌زد:

— این قدر پا نکوید، بچه‌ها!

بعد از آخرین زنگ تفریح یا به قول خودمان آخرین «ربع ساعت» آقای سورل که از چند دقیقه پیش اندیشناک قدم می‌زد، ایستاد. خط‌کشش را محکم روی میز کوبید تا همه‌ی ویژه آخر وقت کلاسی را که حوصله بچه‌هایش سررفته ساکت کند. بعد، در سکوت کنجکاوانه بچه‌ها پرسید:

— کی حاضر است فردا با فرانسوا به ایستگاه برود و خانم و آقای شارپانتیه را بیارد؟

پدربزرگ و مادربزرگم را می‌گفت: بابا شارپانتیه جنگلبان پیر بازنشسته‌ای بود که شولایی از پشم خاکستری به تن می‌کرد و کلاهی از پوست خرگوش به سر می‌گذاشت... بچه‌های کوچک او را خوب می‌شناختند. صبحها برای آن که سر و رویی صفا بدهد سطل آبی از چاه

بالا می‌کشید و سر و صورتش را به سبک سربازهای قدیمی می‌شست و دستی به ریش‌بزی‌اش می‌کشید. بچه‌های کوچک دورش حلقه می‌زدند و دستها به پشت‌زده او را با حالتی کنجکاوانه و احترام‌آمیز تماشا می‌کردند... مادر بزرگ شاریاتییه را هم همه می‌شناختند، چون میلی دستکم یک‌بار او را سر کلاس کوچک‌ترها می‌برد. پیرزن روستایی کوچک‌اندami بود و بالاپوش دستبافی به تن می‌کرد.

هر سال چند روزی پیش از عید میلاد به ایستگاه راه آهن می‌رفتیم تا به خانه بیاوریمشان. با قطار ساعت ۴ و ۲ دقیقه می‌آمدند. برای دیدن ما سرتاسر استان را می‌پیمودند و بفرجه‌هایی پر از شاه‌بلوط و خوراکیهای دستمال‌بسته برای عید می‌آوردند. پیچیده در لباسهای گرم، لبخندزنان و کمی دست و پاگم کرده از راه می‌رسیدند، و همین که پا به خانه می‌گذاشتند همه درها را برایشان می‌بستیم و هفته لذت‌بخشی شروع می‌شد...

برای آوردنشان باید کسی همراه من می‌آمد که به اندازه کافی جدی باشد تا ارابه را به چاله چوله نیندازد، کسی که باید اهل ملاحظه هم می‌بود چون بابا شاریاتییه بی‌پروا بد و بیراه می‌گفت و مادر بزرگ هم پرحرفی می‌کرد.

در جواب آقای سورل ده دوازده نفری یک صدا داد زدند:

— مون بزرگه، مون بزرگه!

اما آقای سورل خودش را به نشنیدن زد. این بود که چند نفری گفتند:

— فروماتن!

چند نفر دیگر:

— ژاسمن دلوش!

روا کوچک که عادت داشت سوار بر خوک ماده در کشتزارها چهار

نعل بتازد جیغ‌زنان می‌گفت:

— من! من!

دو ترامبله و موشبوف چیزی نمی گفتند و فقط دستهایشان را خجولانه بالا گرفته بودند.

دلَم می خواست مون بیاید. همراه او آن سفر کوتاه با ارابه و الاغ برای خودش رویدادی به یاد ماندنی می شد. او هم دلش می خواست، اما چیزی نمی گفت و قیافه‌ای جدی به خودش گرفته بود. همه شاگردان بزرگ مثل او روی میز نشسته و پایشان را روی نیمکت گذاشته بودند و این کاری بود که در شرایط استثنایی شادمانی و تق و لقی کلاس می کردیم. کوفن دامن کتش را بالا زده و دور کمرش لوله کرده بود، ستون آهنی وسط کلاس را چسبیده بود و می خواست به نشانه خوشحالی از آن بالا برود. اما آقای سورل گفت: «خیلی خوب، موشبوف می رود» و کلاس سرد شد. بچه‌ها در سکوت به سر جاهایشان برگشتند.

در ساعت چهار، در سرمای حیاط بزرگ که باران آن را شیارشیار کرده بود من ماندم و مون. چیزی نمی گفتیم و روستا را نگاه می کردیم که می درخشید و باد تند زودگذری خشکش می کرد. بعد از چند دقیقه کوفن باشلق به سر و تکه‌ای نان در دست از خانه‌شان بیرون زد، از کنار دیوار آمد و سوت زنان خودش را به در کارگاه آهنگری رساند. مون در حیاط را باز کرد، کوفن را صدا زد و لحظه‌ای بعد هر سه مان در ته کارگاه گرم و سرخ بودیم که گهگاه باد تند سردی در آن می دوید. من و کوفن کنار کوره نشسته بودیم و کفشهای گل آلودمان در خاکستر و براده سفیدرنگ کف کارگاه فرورفته بود؛ مون به در ورودی تکیه داشت، دستهایش را در جیب فرو کرده بود و چیزی نمی گفت. گهگاه زنی از اهالی دهکده که از قصابی می آمد قوز کرده از باد و سرما می گذشت و ما سر بلند می کردیم تا ببینیم کیست.

کسی چیزی نمی‌گفت. استاد آهنگر پتک می‌زد و شاگردش در کوره می‌دمید و سایه‌های بزرگ جهنده‌شان روی دیوار می‌افتاد... آن شب به صورت یکی از بزرگ‌ترین شبهای نوجوانی‌ام در خاطرمان مانده است. دستخوش احساسی بودم که آمیزه‌ای از لذت و دلشوره بود: از یک سو می‌ترسیدم که دوستم دلخوشی ساده با اربابه به ایستگاه رفتن را از من بگیرد؛ از سوی دیگر بی‌آنکه جرأت اعترافش را داشته باشم منتظر بودم او دست به ماجرای بزند که همه چیز را زیرورو کند.

گهگاه آهنگ منظم و بی‌دغدغه کار آهنگری لحظه‌ای قطع می‌شد. استاد با ضربه‌های کوتاه و سنگینی پتکش را روی سندان می‌کوبید و می‌ایستاند. قطعه آهنی را که در دست کار داشت به پیشبند چرمی‌اش نزدیک می‌کرد و نگاهی به آن می‌انداخت. بعد سرش را بلند می‌کرد و برای این که نفسی تازه کرده باشد به ما می‌گفت:

— خوب، چطورید جوانها؟

شاگردش همچنان که زنجیر دمه را به دست داشت دست چپش را مشت می‌کرد و به پهلوش تکیه می‌داد و ما را نگاه می‌کرد و می‌خندید. سپس کار سنگین و پرصدا از سر گرفته می‌شد.

در یکی از این مکثها نگاهمان در آن سوی در فتری به میلی افتاد که چارقد به سر با دستهای پر از پاکت و بسته در باد تند می‌رفت. استاد آهنگر پرسید:

— مثل این که آقای شارپاتیبه همین روزها پیدایش می‌شود؟
در جوابش گفتم:

— بله، فردا. با مادر بزرگم می‌آید. با قطار ساعت ۴ و ۲ دقیقه. با اربابه می‌روم از ایستگاه بیارمشان.

— با اربابه فرومانتن، نه؟

در جوابش تند گفتم:

— نه، با مال بابا مارتن.

— آها، پس برگشتنش با خداست.

این را گفتم و با شاگردش هر دو به خنده افتادند.

شاگرد استاد هم برای این که حرفی زده باشد با پیچ گفت:

— با مادیان فروماتن می شد رفت و از ویرزون آوردشان. قطار یک

ساعت آنجا می ایستد. پانزده کیلومتر است و هنوز خر مارتن به گاری بسته نشده مادیانه برمی گردد.

استاد گفت:

— آها، مادیان برویی است!

— فکر هم می کنم که بشود راحت از فروماتن گرفتش.

گفتگو همین جا پایان گرفت. کارگاه دوباره پر از اخگر و سرو صدا شد و

هر کس فکر و خیال خودش را دنبال کرد.

اما هنگامی که دیگر باید می رفتیم و بلند شدم و به مون بزرگ اشاره

کردم، دیدم که اول متوجه من نشد. به در تکیه داشت و سرش پایین بود،

پنداری آنچه گفته شد او را به شدت به فکر فرو برده بود.

با دیدن چهره اندیشناکش که کار کردن آن آدمهای ساده و بی غل و

غش را انگار از ورای فرسخها مه نگاه می کرد ناگهان به یاد گوشه ای از

راینسون کروزوئه افتادم؛ آنجایی که نوجوان انگلیسی پیش از سفر

پرماجریش «به یک کارگاه سبذیافی رفت و آمد داشت»...

پس از آن هم بارها و بارها به این صحنه فکر کرده ام.

فرار

ساعت یک بعد از ظهر فردای آن شب...

کلاس دوره «عالی» روشن است و در میانه چشم انداز یخ زده پیرامون به زورقی روی اقیانوس می ماند. اما چون زورقهای ماهیگیری بوی آب شور و روغن گریس نمی دهد، بلکه بوی ماهی ارنگه برشته در آن پیچیده است و بوی لباسهای پشمی بچه‌هایی که پس از ورود به کلاس به دو به کنار بخاری رفته و خودشان را بیش از اندازه به آن چسبانده‌اند.

سال نو نزدیک است و جزوه‌های امتحان را میان بچه‌ها پخش کرده‌اند. در حالی که آقای سورل صورت چند مسأله را روی تخته می‌نویسد در کلاس سکوتی برپاست که زمزمه بچه‌ها و فریادهای فروخورده‌ای آشفته‌اش می‌کند؛ گهگاه کسی برای ترساندن بغل دستی‌اش دو سه کلمه اول جمله‌ای را به زبان می‌آورد:

— آقا! این مرا...

آقای سورل در حال رونویسی صورت مسأله‌ها فکرش جای دیگری است. گهگاه رو برمی‌گرداند و دانش‌آموزان را با حالتی هم جدی و هم

گیج نگاه می‌کند. همه‌مه و جنب و جوش کلاس ناگهان قطع می‌شود، اما پس از یکی دو لحظه دوباره آرام آرام از سر می‌گیرد و به اوج می‌رسد. در میانه این آشوب من تنها گوشه‌ای نشسته و ساکت‌م. جایم در بخش کوچک‌ترها در اول نیمکتی کنار پنجره‌های بزرگ کلاس است؛ می‌توانم سرم را کمی بلند کنم و باغچه و جوی آب و سپس کشتزارهای پس از آن را ببینم.

گهگاه روی نوک پا بلند می‌شوم و با نگرانی نگاهی به طرف ساختمان روستایی بل اتوال می‌اندازم. از همان اول ساعت متوجه شدم که مون بعد از زنگ تفریح ظهر به کلاس برنگشته است. بغل دستی‌اش هم حتماً متوجه شده است. کافیسست سرش را بلند کند تا خیر یکبار در همه کلاس پیچد و سپس کسی به زبان بیاید و مثل همیشه فقط دو سه کلمه از جمله را به صدای بلند بگوید:

— آقا! مون...

می‌دانم که رفته است. به عبارت بهتر فکر می‌کنم فرار کرده باشد. بعد از نهار از روی دیوار به آن طرف پریده و از کشتزارها و جویبار گذشته و خودش را به بل اتوال رسانده است. رفته تا مادیان فروماتن را برای آوردن آقا و خانم شارپانیه از ایستگاه بگیرد. در این لحظه دارند ارابه را آماده می‌کنند.

بل اتوال ساختمان بزرگی در آن طرف جویبار و در دامنه تپه است که تابستانها در انبوه بلوطها و نارونها و سبزی پیرامونش گم می‌شود. راه باریکی از کنارش می‌گذرد که از یک سو به ایستگاه راه آهن و از سوی دیگر به یکی از محله‌های حاشیه روستا می‌رسد. این ساختمان بزرگ فتودالی دیوارهای بلندی دارد که دیواره‌های حایلی آنها را سرپا نگه می‌دارد و پای آنها آکنده از پهن است. در ماه ژوئن شاخ و برگ درختان

ساختمان را در خود پنهان می‌کند و در شامگاهان تنها صدای ارابه‌ها و فریاد گاویانان از آنجا به مدرسه می‌رسد. اما امروز، در آن سوی پنجره، از لابه‌لای درختان برهنه دیوار بلند و خاکستری پیرامون ساختمان و در ورودی‌اش به چشم می‌آید. همچنین، بخشی از راه سفید برفک پوشیده‌ای دیده می‌شود که به موازات جویبار پیش می‌رود و به جادهٔ ایستگاه می‌رسد.

در این چشم‌انداز روشن زمستانی هنوز هیچ چیز نمی‌جنبید. هنوز هیچ چیز دگرگون نشده است.

آقای سورل صورت دومین مسأله را به پایان می‌برد. معمولاً سه مسأله می‌دهد. اگر امروز بخواهد استثنائاً فقط دو تا بدهد... از پای تخته سیاه به پشت میزش می‌رود و در جا به غیبت مون پی می‌برد. آن وقت دو پسر بچه را مأمور می‌کند که بروند و کوجه‌های روستا را بگردند؛ پسر بچه‌ها هم بدون شک او را پیش از آن که مادیان به ارابه بسته شده باشد پیدا می‌کنند...

آقای سورل دومین مسأله را می‌نویسد، بازوی خسته‌اش را یک لحظه پائین می‌اندازد... اما خوشبختانه به سر خط می‌رود و به نوشتن می‌پردازد. می‌گوید:

— این یکی خیلی راحت است، بازی است.

دو خط باریک سیاه که از دیوار بلاتوال بیرون می‌زد و مالیندهای افراشتهٔ ارابه‌ای بود دیگر دیده نمی‌شود. مطمئنم که دارند ارابه را برای مون آماده می‌کنند. سر و گردن مادیان از در ساختمان بیرون می‌آید، می‌ایستد، بدون شک نیمکت دیگری در ارابه می‌گذارند تا مسافرانی که مون می‌خواهد به قول خود از ایستگاه بیاورد رویش بنشینند. سرانجام مادیان و ارابه آهسته از در بیرون می‌آیند، لحظه‌ای پس بوته‌ها پنهان

می‌شوند و دوباره با همان حرکت آهسته روی تکه راه سفیدی دیده می‌شوند که از لابه‌لای درختان به چشم می‌آید. پیکره سیاه راننده را که دهنه چارپا را به دستی دارد و یک بازویش را به عادت روستائیان به لبه ارابه تکیه داده است می‌شناسم: دوست من اگوستن مون است.

ارابه دوباره لحظه‌ای میان شاخ و برگها گم می‌شود. دو نفری که پای دروازه بل اتوال ایستاده‌اند و دور شدن ارابه را نگاه می‌کنند ناگهان با هم به حرکت درمی‌آیند. یکی شان دستش را به طرف دهنش می‌برد تا مون را صدا بزند، سپس چند قدمی دنبالش می‌دود... اما ارابه به جاده ایستگاه رسیده و دیگر از راه باریک سفیدپوش به چشم نمی‌آید، از این رو رفتار مون ناگهان تغییر می‌کند. یک پایش را به حالت ارابه‌رانان رم باستان پیش می‌گذارد، دهنه را با هر دو دست تکان می‌دهد، مادیان را به تاخت وامی‌دارد و در یک آن در پس پیچ جاده ناپدید می‌شود. روی راه سفید، مردی که داد می‌زد دوباره به دو می‌افتد، مرد دیگر هم از میان کشتزار می‌دود و گویی به طرف ما می‌آید.

چند دقیقه بعد در لحظه‌ای که آقای سورل از تخته سیاه کنار آمده است و گچ دستهایش را می‌تکاند، در لحظه‌ای که سه نفر با هم از ته کلاس داد می‌زنند: «آقا! مون بزرگ در رفته، آقا!» مردی که روپوش آبی دارد به در کلاس می‌رسد، آن را ناگهان چهارطاق باز می‌کند، کلاه از سر برمی‌دارد و در همان آستانه در می‌گوید:

— می‌بخشید آقا! شما به شاگردتان اجازه دادید که بیاید و ارابه ما را ببرد که بستگاتان را از ویرزون بیارد؟ به شک افتادیم که نکند...

آقای سورل می‌گوید:

— من؟ به هیچ وجه!

ناگهان کلاس به هم می‌ریزد. سه نفری که دم در می‌نشینند و معمولاً

وظیفه دارند بزها و خوکهایی را که به خوردن گلهای حیاط مدرسه می آیند با سنگ بتاراندند به تاخت از در بیرون می روند. صدای کفشهای چوبی میخ کوبیده شان روی سنگفرش طنین وحشتناکی می اندازد و بعد روی شنهای حیاط می دوند و از در کوچک نرده ای رو به جاده بیرون می روند. بقیه بچه ها به طرف دو پنجره رو به باغچه می دوند، بعضی ها از میز و نیمکت بالا می روند تا بهتر ببینند...

اما کار از کار گذشته و مون بزرگه گریخته است.

آقای سورل به من می گوید:

— در هر حال تو و موشبوف به ایستگاه بروید. مون راه ویرزون را بلد نیست و سر دوراهی ها گم می شود. نمی تواند برای ساعت سه خودش را به ایستگاه برساند.

میلی سرش را از در کلاس ابتدایی بیرون می آورد و می پرسد:

— چه شده؟

در خیابان دهکده مردم کم کم جمع می شوند. مرد روستایی همچنان کلاه به دست ایستاده است و از جا نمی جنبد. خیال رفتن ندارد. به کسی می ماند که برای دادخواهی آمده باشد.

بازگشت ارابه

پدر بزرگ و مادر بزرگم را از ایستگاه آوردم؛ پس از شام دور شومینه بلند نشستیم و آن دو سرگرم تعریف دور و دراز همه چیزهایی شدند که در آن یک ساله به سرشان آمده بود. اما من خیلی زود دیدم که گوشم با آنها نیست.

در کوچک آهنی حیاط نزدیک در اتاق نشیمن بود. باز که می شد غیروویژ می کرد. در اول شبهایی که بیدار می ماندیم و کسانی برای شب نشینی می آمدند گوش من به آن صدای در بود. پس از آن صدای پاهایی می آمد که به زمین می خورد یا روی کنف درگاهی کشیده می شد، گاهی نجوایی هم به گوش می رسید. انگار کسانی پیش از وارد شدن حرفهایشان را با هم یکی می کردند. آن گاه در می زدند. همسایه ای، خانم آموزگاری، کسی بود که می آمد تا در شب دراز هم نشین ما باشد.

آن شب چیزی را از بیرون انتظار نمی کشیدم چون همه کسانی که دوست داشتم در خانه جمع بودند؛ با این حال همه گوشم به صداهای بیرون بود و لحظه به لحظه منتظر بودم کسی در را باز کند.

پدر بزرگ پیرم با قیافه ژولیده چوپان وارش، با کفشهای زمخت سنگینش، آرام نشسته بود و عصایش را میان دو زانو داشت، گهگاه خم می شد و پیش را به کناره کفشش می کوبید. با حرکت چشمان نمناک و بی دغدغه اش گفته های مادر بزرگ را تأیید می کرد که از ماجراهای سفر و از مرغ و خروس و همسایگانش و از روستائانی تعریف می کرد که هنوز پول پنیرشان را نداده بودند. اما من دیگر گوشم به آنها نبود.

صدای چرخهای اربابه ای را مجسم می کردم که می آمد و ناگهان جلو در می ایستاد... مون پایین می پرید و بی خیال پا به خانه می گذاشت، انگار نه انگار که خبری شده بود... یا شاید اول به بل اتوال می رفت تا مادیان را پس بدهد. بعد صدای پایش را روی جاده می شنیدم و در آهنگی باز می شد.

اما نه. هیچ خبری نمی شد. نگاه پدر بزرگ به رویه رو خیره بود و هر بار که پلک می زد چشمانش زمان درازی بسته می ماند، مثل زمانی که خواب کم کم بر آدم چیره می شود. مادر بزرگ با حالتی شرم زده آخرین جمله اش را، که کسی گوشش به آن نبود، تکرار می کرد.

هم او سرانجام گفت:

— به خاطر پسر ناراحتید؟

در همان ایستگاه راه آهن درباره مون از او سؤال کرده بودم. گفت که در ویرزون کسی را که شبیه او باشد ندیده بود. پس شاید دوستم در راه معطل شده بود، نتوانسته بود نقشه اش را با موفقیت به انجام برساند. در بازگشت از ایستگاه در حالی که مادر بزرگم با موشبوف حرف می زد من غمین و سرخورده بودم و چیزی نمی گفتم. در جاده پوشیده از برفک پرنده های کوچکی دور پاهای الاغ در حال حرکت می چرخیدند و جست و خیز می کردند. گهگاه در سکوت ژرف بعد از ظهر یخین از دوردست

صدای هی هی زنی چوپان می آمد، یا فریاد پسرکی که از بیشه ای دوستش را در بیشه دیگر صدا می زد. هربار این فریادهای کشیده در آن دامنه های خلوت مرا به لرزه می انداخت، انگار مون بود که از دوردست صدایم می زد تا دنبالش بروم...

در این فکر و خیال بودم که ساعت خواب فرا رسید. پدر بزرگ بلند شد و به اتاق سرخ رفت، اتاق - مهمانخانه سرد و نموری که از زمستان گذشته در هایش بسته مانده بود. به خاطر پدر بزرگ روکش مبلها را برداشته، قالیچه ها را کناری گذاشته و چیزهای شکستنی را از آن اتاق جمع کرده بودیم. پدر بزرگ عصایش را روی یک صندلی گذاشته و کفشهای زمختش را زیر مبل جا داده بود؛ شمعش را خاموش کرده بود و ما هم سرپا بودیم و به هم شب به خیر می گفتیم تا برویم و بخوایم که صدای ارابه ای ساکتمان کرد.

بیشتر به صدای دو ارابه می ماند که دنبال هم و آهسته در حرکت یاشند. حرکتشان آهسته تر شد تا این که پای پنجره ای از اتاق نشیمن که رویه جاده باز می شد اما کورش کرده بودند ایستاد.

پدرم چراغ را برداشت و بیدرنگ در را که قفل کرده بودیم باز کرد، نرده آهنی را کناری زد و روی پلکان رفت و چراغ را بالای سرش گرفت تا دورتر را ببیند.

دو ارابه دیده می شد که اسب یکی به پشت دیگری بسته بود. مردی پیاده شده بود و این پا آن پا می کرد...

سرانجام نزدیک آمد و گفت:

- بخشداری اینجاست؟ ممکن است بفرمایید آقای فروماتن را کجا می شود پیدا کرد؟ گویا این طرفها کشاورزی می کند و در جایی به اسم بل اتوال می نشیند. ارابه و مادیانش را نزدیکی های سن لو دبوا پیدا کردم.

اسم و نشانی‌اش روی پلاک ارابه نوشته. چون سرراهم بود گفتم ارابه را با خودم بیارم که مسأله‌ای پیش نیاید، اما باز هم خیلی وقتم را گرفت. شگفت‌زده گوش می‌کردیم. پدرم نزدیک‌تر رفت و با چراغ ارابه را روشن کرد.

مرد ناشناس گفت:

— از مسافرش هیچ اثری نیست، نه پتویی نه چیزی. حیوان خیلی خسته است؛ یک کمی می‌لنگد.

جلوتر رفته بودم و ارابه را نگاه می‌کردم، ارابه گمشده همان گونه به سوی ما باز می‌گشت که تخته پاره کشتی شکسته‌ای که موج دریا با خود آورده باشد. شاید اولین و آخرین تخته پاره بازمانده از ماجرای مون. مرد گفت:

— اگر خانه فروماتن خیلی دور است اجازه بدهید ارابه را پیش شما بگذارم و بروم. خیلی دیر کرده‌ام و خانواده‌ام حتماً نگران‌اند.

پدرم پذیرفت. به این ترتیب می‌توانستیم همان شب ارابه را به بل اتوال ببریم و دیگر لازم نبود بگوییم چه خبر شده است. بعد تصمیم می‌گرفتیم به اهالی چه بگوییم و سرفرصت نامه‌ای برای مادر مون می‌نوشتیم... مرد ناشناس ارابه‌اش را به راه انداخت و رفت و لیوان شرابی را که به او تعارف کرده بودیم نپذیرفت.

پدرم ارابه فروماتن را برد تا تحویل بدهد و ما بی‌سروصدا به خانه برگشتیم. پدر بزرگ شمعش را روشن کرده بود و از همان ته اتاقش داد زد: — مسافرتان پیدا شد، هان؟

مادر و مادر بزرگ یک لحظه به هم نگاه کردند. بعد یکی‌شان گفت:

— بله، رفته پیش مادرش. بگیر راحت بخواب!

پدر بزرگ گفت:

— پس به خیر گذشت. همینی بود که من فکر می کردم.
 شمع را خاموش کرد و آسوده به بستر رفت تا بخوابد.
 به اهالی روستا هم همین را گفتیم. اما تصمیم گرفتیم کمی صبر کنیم و
 بعد برای مادر مون نامه بتوسیم. دلشوره مان را پیش خودمان نگه
 داشتیم؛ دلشوره ای که سه روز تمام طول کشید. هنوز که هنوز است
 لحظه هایی را به یاد می آورم که پدرم از بل اتوال برگشت: ساعت از یازده
 گذشته بود. با سروصورت خیس از نم شبانه با میلی گفتگو می کرد.
 صدایش آهسته و سرشار از نگرانی و خشم بود...



صدای در

روز چهارم یکی از سردترین روزهای آن زمستان بود. اولین بچه‌هایی که از راه رسیدند دور چاه می‌چرخیدند تا خودشان را گرم کنند. منتظر بودند بخاری روشن شود تا به دو خودشان را به آن برسانند.

چند نفری پشت در بزرگ آهنی ایستاده و منتظر آمدن بچه‌های آبادی‌های پیرامون بودیم. این بچه‌ها گیج و گنگ از راه می‌رسیدند، گیج از چشم‌اندازهای برفپوشی که پشت سر گذاشته بودند و از چیزهایی که سر راه دیده بودند: آبگیرهای سراسر یخ‌زده، بوته‌زارهایی که خوابگاه خرگوشان بود... هنگامی که این بچه‌ها دور بخاری سرخ جمع می‌شدند هوای کلاس پر از بوی آخور و علف خشکی می‌شد که از لباس‌هایشان برمی‌خاست. آن روز صبح یکی‌شان سنجاب یخ‌زده‌ای همراه داشت که روی جاده پیدا کرده بود. به یاد دارم که می‌کوشید هیکل دراز یخ زده حیوان را از پنجه‌هایش به تیر سرپناه آویزان کند.

سپس، کلاس سنگین و دیرگذر زمستانی شروع شد...

ناگهان ضربه‌ای به شیشه خورد. همه سر بلند کردیم. مون بزرگه

را دیدیم که آن طرف در ایستاده بود. پیش از آن که پا به راهرو بگذارد برفک بالاپوششش را تکاند. سرش افراشته بود و شگفت‌زده می‌نمود.

دو نفری که روی نیمکت نزدیک در نشسته بودند خیز برداشتند تا بازش کنند. دم در بگومگویی در گرفت که ما نمی‌شنیدیم و شاگرد فراری سرانجام تصمیم گرفت وارد کلاس شود.

موج هوای سردی که از حیاط بزرگ خلوت آمد، ذره‌های گاهی که به لباس مون بزرگه چسبیده بود و به ویژه حالت مسافر خسته و گرسنه اما شگفت‌زده‌ای که داشت، همه و همه ما را دستخوش حس کنجکاوی و لذت شگرفی کرد.

آقای سورل که داشت به ما دیکته می‌گفت از دوپلهٔ سکو پایین آمد و مون با حالتی ستیزه‌جویانه به طرف او رفت. هنوز به خاطر دارم که دوست بزرگم در آن لحظه به نظرم بسیار خوش‌سیما آمد، هرچند که خسته و از پا درافتاده بود و چشمانی خون‌گرفته داشت، چه بیشک آن سه شب را در هوای باز‌گذرانده بود.

تا دم میز رفت و با لحن بسیار مطمئن کسی که موضوع آشنایی را توضیح می‌دهد گفت:
— برگشته‌ام، آقا.

آقای سورل کنجکاوانه نگاهی به او انداخت و گفت:

— بله، خودم دارم می‌بینم... بروید سر جایتان بنشینید.

مون با پشت کمی خمیده به طرف ما برگشت. با حالت سخره‌آمیز شاگرد بزرگ بی‌انضباطی که تنبیه شده باشد پیش آمد، با دستی گوشهٔ میز را گرفت و خودش را روی نیمکت سراند.

آقای سورل به او که همهٔ نگاهها به طرفش برگشته بود گفت:

– تا دوستانتان دیکته‌شان را تمام کنند شما کتابی را که می‌گوییم برمی‌دارید و می‌خوانید.

کلاس کارش را از سر گرفت. مون بزرگه گهگاه رو به من می‌کرد و سپس از پنجره نگاهی به باغچه سفید و ساکت و بی‌حرکت و کشتزارهای خلوت می‌انداخت که گاه به گاهی کلاغی رویشان می‌نشست. در کلاس، نزدیک بخاری سرخ شده، هوا گرم و سنگین بود. دوستم سرش را میان دو دست گرفت و به خواندن پرداخت: دوبار دیدم که پلکهایش بسته شد و گمان کردم که به خواب رفت.

سرانجام دستش را بالا برد و گفت:

– اجازه بدهید بروم بخوابم، آقا. سه شب است که نخوابیده‌ام.

آقای سورل که ترجیح می‌داد مسأله‌ای پیش نیاید گفت:

– بروید!

همه سر بلند کردیم. قلمهایمان رو به هوا افراشته ماند. با تأسف او را نگاه کردیم که از در بیرون رفت. بالاپوشش چروکیده و کفشهایش پوشیده از گل بود.

وای که آن روز صبح چه کند گذشت! نزدیکی‌های ظهر از بالاخانه صدا آمد: مسافرمان داشت پایین می‌آمد. هنگام ناهار، در لحظه‌هایی که ساعت دوازده ضربه می‌زد و بچه‌های بزرگ و کوچک پراکنده در حیاط برفپوش مدرسه چون سایه‌هایی جلو در اتاق نشیمن در حرکت بودند، او را دیدم که نزدیک آتش و کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ دست و پاگم کرده‌ام نشست.

آنچه از این ناهار به یادم مانده سکوت و ناراحتی آزاردهنده‌ایست که بر آن چیره بود. همه چیز سرد و یخ زده می‌نمود: شمع روی میز بدون سفره‌رویش، شراب سرد در لیوانهای سرد، موزائیک سرخ زیر پاهایمان ...

تصمیم گرفته شده بود از شاگرد فراری چیزی پرسیده نشود تا مبادا او را سرکش تر کند. او هم از این آرامش موقت بهره گرفت و لب از لب باز نکرد.

سرانجام ناهار پایان گرفت و من و او خودمان را به شتاب به حیاط رساندیم. حیاط مدرسه، بعد از نیمروز، که کفشهای بچه‌ها دیگر برفی آنجا باقی نگذاشته بود... حیاط پر از گل ولای، که با گرم شدن هوا برف طاقی سرپناش آب شده بود و پایین می‌چکید... حیاط آکنده از جیغ و صداهای بازی! من و مون در طول ساختمان مدرسه دویدیم، دو سه نفری از دوستانمان هم دست از بازی کشیدند و با فریادهای شادمانه به طرف ما دویدند: دستها در جیب، شال‌گردنها باز، به دو می‌آمدند و پاهایشان گل و لای را به هر طرف می‌پاشید. اما دوستم به سرعت خودش را به کلاس بزرگ رساند و من هم دنبالش رفتم. و او به موقع در را بست تا نگذارد دوستانی که خودشان را به آن رسانده بودند و فشار می‌دادند وارد شوند. صدای لگدهای بچه‌ها و لرزش شیشه‌های در بالا گرفت؛ فشار بچه‌ها چفت آهنی در را کج کرد؛ اما مون توانست کلید کوچک در را بچرخاند و قفلش کند، بی‌اعتنا به آن که دستش شکسته کلید ممکن بود انگشتانش را زخمی کند.

معمولاً چنین رفتاری را بسیار زننده می‌دانستیم. در تابستان کسانی که به این نحو پشت در مانده بودند به دو به باغچه می‌رفتند و پیش از آن که توانسته باشیم پنجره‌ها را ببندیم از یکی از آنها بالا می‌آمدند و خودشان را به کلاس می‌رساندند. اما آن روز همه پنجره‌ها بسته بود؛ زمستان بود. بچه‌های آن طرف در یک بار دیگر آن را هل دادند، ناسزاهایی نثارمان کردند، سپس یکی یکی برگشتند و رفتند. شال‌گردنهاشان را سفت کردند و با سرهای پایین افتاده دور شدند.

در کلاس که هوایش بوی شاه‌بلوط و شراب ترش می‌داد تنها دو جاروکش باقی مانده بودند که میزها را جابه‌جا می‌کردند. من آهسته نزدیک بخاری رفتم تا خودم را گرم کنم. اما آگوستن مون در کشورهای میز آموزگار و زیر میز بچه‌ها دنبال چیزی می‌گشت. سرانجام اطلس جغرافیایی کوچکی را پیدا کرد و حریصانه سرگرم بررسی آن شد. روی سکو ایستاده و آرنجهایش را به میز آموزگار تکیه داده بود، سرش را میان دو دست گرفته بود و کتاب را می‌خواند.

می‌خواستم به طرفش بروم؛ بروم و دستم را روی شانۀش بگذارم و با هم روی نقشه راهی را دنبال کنیم که در آن سه روز پیموده بود، اما دری که میان کلاس بزرگ و کلاس کوچک قرار داشت ناگهان با فشار سختی باز شد. اول ژاسمن دلوش و بعد یکی از بچه‌های روستا و سه تا از بچه‌های ناحیه با فریادی پیروزمندانه سر رسیدند. بدون شک از یکی از پنجره‌های کلاس کوچک آمده بودند که خوب بسته نشده بود.

ژاسمن دلوش از مسن‌ترین بچه‌های دوره «عالی» بود، هرچند که هیکل کمابیش کوچکی داشت. با آن که خودش را دوست مون بزرگه می‌خواند به او خیلی حسودی می‌کرد. پیش از آمدن مون یکه بزن کلاس او بود. چهره رنگ پریده و نه چندان خوشایند و موهای همیشه روغن‌زده داشت. بچه‌ی یکی یکدانه خانم دلوش مهمانخانه دار بود. مادرش بیوه بود و به همین دلیل ژاسمن ادای مردها را درمی‌آورد؛ مغرورانه چیزهایی را که از بیلیاردبازها و مشتریهای پای پیشخوان مهمانخانه مادرش می‌شنید تکرار می‌کرد.

با سر رسیدن او مون سرش را از روی کتاب بلند کرد و چهره درهم کشید، رو به بچه‌هایی که از هم پیشی می‌گرفتند تا خودشان را به بخاری برسانند داد زد:

— نمی‌گذارید آدم یک دقیقه راحت باشد!

ژاسمن دلوش به پشتگرمی دوستانش با سر پایین افتاده گفت:

— اگر خیلی ناراحتی برگرد همان جایی که رفته بودی.

فکر می‌کنم اگوستن دچار آن حالت خستگی بود که خشم را خیلی

زود بر آدم چیره می‌کند و توانایی مهار کردنش را از آدم می‌گیرد.

کتاب را بست و سرش را بلند کرد. رنگش کمی پریده بود. گفت:

— زود باش برو بیرون بینم!

ژاسمن پوزخندی زد و به صدای بلند گفت:

— نه بابا! چون سه روز از مدرسه در رفته‌ای خیال می‌کنی که دیگر

می‌توانی به همه فرمان بدهی؟

سپس برای این که دیگران را هم به بگومگو بکشاند گفت:

— فکر نکن می‌توانی ماها را از اینجا بیرون کنی!

اما مون خیز برداشت و خودش را به او رساند، با هم گلاویز شدند؛

آستینها صدا کرد و شکافته شد. مارتن، یکی از بچه‌های ناحیه که با

ژاسمن آمده بود، پا پیش گذاشت. در حالی که مثل قوچ کله تکان می‌داد و

براق شده بود گفت:

— ولش کن!

مون با ضربه خشکی او را به عقب هل داد و به وسط کلاس انداخت،

بعد با دستی در را باز کرد و با دست دیگر گردن ژاسمن را گرفت و کوشید

او را بیرون بیندازد. ژاسمن یکی از میزها را چسبیده بود و پاهایش را روی

زمین می‌کشید؛ مارتن هم که تعادلش را بازیافته بود خشمگین و

ستیزه‌جویانه با قدمهای سنگین پیش می‌آمد. مون ژاسمن را ول کرد و

رفت تا با او درگیر بشود و شاید با این کار خودش را در وضعیت مشکلی

قرار داد، اما در همین لحظه در خانه ما نیمه باز شد. آقای سورل در حالی

که سرش به طرف آشپزخانه برگشته بود و شاید داشت گفتگویی را با کسی به پایان می‌برد، از در درآمد...

درگیری در جا قطع شد. چندتایی از بچه‌ها که تا آن لحظه از دعوا دورمانده بودند دور بخاری جمع شدند و سرهایشان را پایین انداختند. مون سرجایش نشست. بالای آستینهایش شکافته شده و بیرون زده بود. ژاسمن همچنان به خودش می‌پیچید و در چند لحظه‌ای که مانده بود تا ضربه‌های خط‌کش روی میز شروع کلاس را اعلام کند، داد زد:

— حالا دیگر برای ما قیافه می‌گیرد و تا می‌گویی چه کنم از کوره در می‌رود. خیال می‌کند نمی‌دانیم کجا بوده!

در سکوتی که کم‌کم کلاس را فرامی‌گرفت مون در جوابش گفت:

— احمق! خودم هم نمی‌دانم کجا بودم.

سپس شانه بالا انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و سرگرم

خواندن درس شد.



جلیقه ابریشمی

چنان که گفتم یک اتاق بزرگ زیر شیروانی را به ما داده بودند. چیزی بود میان اتاق و بالاخانه. دیگر اتاقهای زیرشیروانی که ویژه کارکنان مدرسه بود دارای پنجره بود اما نمی دانم چرا مال ما فقط یک تورگیر کوچک داشت. در اتاق هم به زمین گیر می کرد و خوب بسته نمی شد. شبها هنگامی که به اتاقمان می رفتیم شعله شمع را در پناه دستمان می گرفتیم تا جریانهای هوا در داخل آن بالاخانه بزرگ خاموشش نکند. بارها و بارها کوشیده بودیم در را خوب ببندیم اما از پشش برنیامده و دست از کوشش برداشته بودیم. و هر شب سکوت سنگینی که اتاقهای زیر شیروانی را دربرمی گرفت تا درون اتاق ما هم رخنه می کرد.

در شب آن روز زمستانی در همین اتاق بود که من و مون سرانجام تنها شدیم. من به سرعت لباسهای رویی ام را درآوردم و روی صندلی کنار تختم گذاشتم و به بستر رفتم. اما دوستم بی هیچ شتابی لباسهایش را یکی یکی در می آورد. روی تخت آهنی ام که پرده چیت گلداری داشت دراز کشیده بودم و تماشایش می کردم. گاهی روی تخت کوتاه بی پرده اش

می نشست. گاهی بلند می شد و در همان حال که لباسهایش را در می آورد به این طرف و آن طرف می رفت. روشنای شمع که روی یک میز کوچک حصیری ساخت کولی ها قرار داشت سایه عظیم سرگردانش را روی دیوار می انداخت.

برخلاف من او لباسهایش را تا می کرد. با حالتی گرفته و اندیشناک اما با نظم و ترتیب لباسهایش را روی هم می گذاشت. هنوز حرکاتش جلو چشمم است: کمر بند سنگینش را در آورد و روی صندلی گذاشت؛ بالاپوش سیاهش را که بسیار چروکیده و کثیف شده بود تا کرد و روی پشتی صندلی انداخت؛ کت آبی رنگ زمختی را که زیر بالاپوش به تن داشت در آورد، پشت به من کرد و خم شد و آن را روی تختش پهن کرد... اما بعد که به طرف من برگشت دیدم که به جای جلیقه دگمه مسی که همه زیر کت می پوشیدیم جلیقه ابریشمی عجیبی به تن دارد که جلویش خیلی باز است و در حاشیه پایانش یک ردیف به هم فشرده دگمه ریز صدفی دوخته شده است.

جلیقه شکل جالب خیال انگیزی داشت، از آنهایی بود که شاید در مهمانیهای رقص سالهای هزار و هشتصد و سی جوانهایی به تن می کردند که با مادر بزرگهای ما می رقصیدند.

چهره مون را در این لحظه به یاد می آورم: نوجوان بلند بالای روستایی، با سر برهنه - چون کلاهش را هم با نظم و دقت روی لباسهایش گذاشته بود - چهره ای آن قدر جوان و سرکش اما به همان زودی گرفته و درهم رفته. همچنان که در اتاق قدم می زد به باز کردن دگمه های جلیقه پرداخت که روشن بود مال خودش نیست. صحنه شگفت انگیزی بود: نوجوانی با آستینهای ور زده، شلوار کوتاه شده و کفشهای پوشیده از گل و لای که دستش را به طرف دگمه های جلیقه ای اشرافی می برد

همین که دستش به آن خورد ناگهان از حالت رویازدگی بیرون آمد، به طرف من برگشت و نگاهی نگران به من انداخت، دلم می خواست بخدمت او هم در همان زمان لبخندی زد و چهره اش باز شد.

زیر لب و با اشتیاق گفتم:

— بگو بینم این چیست؟ از کجا پیدایش کرده‌ای؟

اما لبخند مون یکباره محو شد. دست بزرگ و سنگینش را یکی دوبار به سر تراشیده اش کشید و ناگهان مانند کسی که نتواند در برابر هوسی مقاومت کند کتکش را روی جلیقه ابریشمی پوشید و دگمه هایش را بست و بعد بلاپوشش را هم به تن کرد؛ سپس یک لحظه دودل ماند و چپ‌چپ نگاهی به من انداخت... سرانجام روی لبه تختش نشست، کفشهایش را درآورد و با سر و صدا به کناری انداخت، آنگاه مانند سر بازی در حالت آماده باش لباس پوشیده روی تخت دراز کشید و شمع را خاموش کرد.

نیمه های شب ناگهان بیدار شدم. مون وسط اتاق ایستاده بود، کلاهش را به سر داشت و در جارختی دنبال چیزی می گشت — پوستین بی — آستینی را برداشت و روی دوشش انداخت... اتاق خیلی تاریک بود. حتی از روشنایی که گاهی از برف باز می تابد خبری نبود. باد سرد سیاهی در باغچه مرده و روی بام می وزید.

کمی بلند شدم و زیر لب پرسیدم:

— باز داری می روی، مون؟

جواب نداد. از این رو هیجان زده گفتم:

— پس من هم با تو می آیم. باید مرا هم ببری.

و از تخت پایین پریدم.

به طرفم آمد. بازوهایم را گرفت و با فشار مرا روی لبه تخت نشانده گفت:

— نمی توانم بیرمت، فرانسوا. اگر راه را خوب بلد بودم می توانستی با من بیایی. اما هنوز باید روی نقشه پیدایش کنم که هرچه می کنم نمی توانم.
— پس، خودت هم نمی توانی بروی!
با دلسردی گفت:

— راست می گویی، فایده ای ندارد... خیلی خوب، بگیر بخواب. قول می دهم بی تو نروم.

و دوباره به قدم زدن در اتاق پرداخت. دیگر جرأت نمی کردم چیزی به او بگویم. قدم می زد، می ایستاد، دوباره تندتر به راه می افتاد؛ حالت کسی را داشت که خاطراتی را در ذهنش جستجو یا مرور می کند، آنها را سبک و سنگین و مقایسه می کند و می سنجد و ناگهان می پندارد آنچه را که می خواسته پیدا کرده است؛ اما دوباره رشته را گم می کند و جستجو را از سر می گیرد...

تنها آن شب نبود که در نیمه های شب ناگهان از خواب می پریدم و او را در حال قدم زدن در اتاق خودمان و دیگر اتاقهای بالاخانه می دیدم — قدم زنان و سرگردان مانند ملاحانی که عادت نگرهبانی شبانه در کشتی را از دست نداده اند و در سالهای بازنشستگی در خانه شان در دوردستهای خشکی هم هر شب سر ساعت مقرر بیدار می شوند و لباس به تن می کنند تا نگرهبانی بدهند.

در ماه ژانویه و نیمه فوریه چندبار شب از خواب پریدم و مون بزرگه را سرپا دیدم. لباس پوشیده و مجهز، پوستین روی دوش انداخته و آماده وسط اتاق ایستاده بود. و هر بار در لب مرز سرزمین اسرارآمیزی که یک بار به آن گریخته بود می ایستاد و دچار دودلی می شد. در لحظه ای که می توانست چفت در راه پله را بلند کند و بی سروصدا از در آشپزخانه

بیرون برود باز پشیمان می‌شد و برمی‌گشت... سپس در دل شب ساعتها بیتابانه در اتاقهای متروک بالاخانه قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

سرانجام شبی در وسطهای فوریه خودش از خواب بیدارم کرد. دستش را آرام روی شانهم گذاشت و تکان داد و بیدار شدم.

روز پرکشاکشی را پشت سر گذاشته بودیم. مون که دیگر هیچ علاقه‌ای به بازیهای دوستان سابقش نشان نمی‌داد، در آخرین زنگ تفریح همه مدت را روی نیمکتی نشسته ماند و به کار روی نقشه کوچک اسرارآمیزی پرداخت. جزئیات نقشه منطقه شر را به دقت با انگشت دنبال می‌کرد و زمان درازی سرگرم محاسبه بود. بچه‌ها بی‌وقفه میان حیاط و کلاس در رفت و آمد بودند. کفشهای چوبی پیاپی صدا می‌کرد. همدیگر را میان میزها و نیمکتها و سکوی پای تخته دنبال می‌کردیم... می‌دانستیم که وقتی مون آن گونه سرگرم کار است نباید مزاحمش شد، اما از آنجا که زنگ تفریح همچنان ادامه داشت دو سه نفر از بچه‌های روستا بازیگوشانه پاورچین پاورچین به او نزدیک شدند و از پشت سرش به تماشای کارش پرداختند. یکی شان کار را به آنجا رساند که بقیه را روی او هل داد... مون یکباره کتاب را بست، ورقه کاغذش را پنهان کرد و یکی از آن بچه‌ها را که اسمش ژیرودا بود گرفت. دو تایی دیگر توانستند فرار کنند.

... ژیرودا که بچه نجیبی هم بود حالت گریه آلودی گرفت و کوشید با لگد از خودش دفاع کند، اما مون بزرگه او را برد و از کلاس بیرون انداخت.

ژیرودا خشمگینانه داد زد:

— الاغ! برای همین است که همه با تو بدند و می‌خواهند بات بچنگند! یارانی از تاسزا هم نثارش کرد که جوابش را دادیم بی آن که منظورش

را بفهمیم. بیشتر از همه من داد می‌زدم، چون طرف مون را گرفته بودم. نوعی پیمان ضمنی با هم بسته بودیم. قول داده بود مرا هم با خودش ببرد و مانند دیگران به من نگفته بود: «نمی‌توانی خوب راه بروی»، و همین ما را برای همیشه به هم پیوند زده بود. همواره به سفر اسرارآمیزش فکر می‌کردم. شک نداشتم که در آن سفر با دختری آشنا شده بود. دختری بی‌اندازه زیباتر از همه دخترهای ناحیه، زیباتر از ژان که از سوراخ کلید در باغ راهبه‌ها تماشاایش می‌کردیم؛ از مادر، دختر سرخ و سفید و موطلایی نانوائی روستا؛ از ژنی، دختر خانمی که در کوشک اربابی می‌نشست، خیلی خوشگل اما دیوانه بود و همیشه در خانه نگهش می‌داشتند. شبها همه فکرش پی آن دختر بود، مثل قهرمانان کتابهای پرماجرا. تصمیم گرفته بودم در اولین باری که از خواب بیدارم کند بی‌رودریاستی در این باره با او حرف بزنم...

در غروب آن روز درگیری با بچه‌ها بعد از ساعت چهار با هم سرگرم جمع کردن بیل و کلنگ و دیگر ابزارهایی بودیم که برای کندن چاله‌هایی در حیاط به کار رفته بود. ناگهان سروصدایی از جاده به گوش رسید. یک دسته پسر و پسر بچه بودند که به ستون چهار و با قدمهای منظم به حالت یک واحد کاملاً سازمان یافته پیش می‌آمدند. دلوش، دانیل، زیرودا و پسر دیگری که نمی‌شناختیم دسته را هدایت می‌کردند. ما را دیده بودند و به صدای بلند هومان می‌کردند. یعنی که همه بچه‌های روستا با ما درافتاده و در حال تدارک بازی‌ای جنگی بودند که ما از آن کنار گذاشته شده بودیم. مون بی‌آن که چیزی بگوید بیل و کلنگی را که روی دوش داشت برد و در انباری گذاشت...

اما در نیمه‌های شب دستش را روی بازویم حس کردم و از خواب پریدم.

گفت: - بلند شو برویم.

پرسیدم:

- دیگر راه را تا آخرش بلدی؟

سر سخنانه گفت:

- مقدار زیادی اش را بلدم، بقیه اش را هم باید پیدا کنیم!

نشستم و گفتم:

- گوش کن، مون، بین چه می گویم: یک کار می توانیم بکنیم و آن هم

این است که با هم در روز روشن از روی نقشه ای که داری بگردیم و بقیه راه را پیدا کنیم.

- اما این قسمت خیلی از اینجا دور است.

- خیلی خوب، با ارابه می رویم. همین که تابستان آمد و روزها بلند

شد می رویم.

زمان درازی سکوت کرد، یعنی که پیشنهادم را پذیرفته بود.

من گفتم:

- مون، حالا که می خواهیم با هم بگردیم و دختری را که دوست داری

پیدا کنیم، بگو ببینم کی هست. تعریف کن.

روی لبه تختم نشست. در تاریکی سر خمیده، بازوان روی هم افتاده و

زانوانش را می دیدم. آه بلندی کشید؛ آه کسی که زمان درازی دل پرغصه

داشته است و سرانجام می خواهد رازش را به کسی بگوید...



ماجرا

دوستم آن شب همه آنچه را که در راه به سرش آمده بود برایم تعریف نکرد. بعدها، در روزهای پرنجی که شرحشان را خواهم آورد، سرانجام بر آن شد که همه چیز را به من بگوید اما باز آنچه گفت تا زمان درازی راز بزرگ و ناگفتنی دوران نوجوانی ما باقی ماند. امروز که همه چیز به سر رسیده است، اکنون که از

آن همه بدی، آن همه خوبی

جز خاکستری به جا نمانده می‌توانم ماجرای شگفت‌انگیز او را سرانجام تعریف کنم.

.....

در ساعت یک و نیم بعد از ظهر آن روز سرد مون ارابه را به شتاب به طرف ویرزون می‌راند، چون می‌دانست که ممکن است دیر برسد. در آغاز آنچه ماجرا را برایش جالب می‌کرد تجسم شگفتی ما در لحظه‌ای بود که پدر بزرگ و مادر بزرگم را از ایستگاه به خانه می‌آورد. زیرا شکی نیست که در آن هنگام جز این قصه نداشت.

در راه رفته رفته سرما بر او کارگر شد پاهایش را در پتویی پیچید که در آغاز نخواستہ بود از آدمهای بل اتوال بگیرد اما آنها آن را به زور در اراہه گذاشته بودند.

در ساعت دو از آبادی لاموت گذشت. هیچگاه روستایی را در ساعت‌های مدرسه ندیده بود و دیدن کوچه‌های خلوت و خواب‌آلوده آنجا هم برایش جالب بود. به ندرت پرده‌ای در پس پنجره‌ای کنار می‌رفت و چهره کنجکاو زنکی دیده می‌شد.

در بیرون لاموت چند قدمی بعد از ساختمان مدرسه به یک دو راهی رسید و دودل ماند، چنین به نظرش رسید که برای رفتن به ویرزون باید به راه طرف چپ برود. کسی هم نبود تا از او بپرسد. مادیان را به تاخت به جاده‌ای انداخت که رفته رفته تنگ‌تر می‌شد و سنگفرش درستی نداشت. چندگاهی کنار بیشه‌ای از کاج می‌رفت تا این که به یک گاریچی رسید، دست‌هایش را دور دهنش گرفت و به صدای بلند از او پرسید که راه ویرزون همین است؟ مادیان همچنان به تاخت می‌رفت؛ گاریچی گویا گفته‌اش را نفهمید، چیزکی گفت و با دست اشاره‌ای کرد، مون به راه ادامه داد.

دوباره به جلگه هموار یخ‌زده رسید که هیچ پستی و بلندی نداشت و هیچ چیز تازه‌ای در آن به چشم نمی‌آمد؛ تنها گهگاه کلاغی به صدای اراہه پر می‌کشید و می‌رفت و روی نارون شاخه بریده‌ای می‌نشست. مون پتو را مانند ردایی دور شانہ‌اش پیچید، پاهایش را دراز کرد و به لبه اراہه تکیه داد، بدون شک زمانی نه چندان کوتاه چرت زد...

... هنگامی که به خود آمد (چون پتو دیگر گرمش نمی‌کرد) دید که چشم‌انداز دیگرگون شده است. دیگر از آن جلگه هموار و افق دور دست و آسمان سفید بی‌کرانه خبری نبود؛ کشتزارهای کوچک کوچکی با پرچینهای بلند به چشم می‌آمد. در جوه‌ای راست و چپ جاده آب زیر

لایه‌ای از یخ روان بود. از چشم‌انداز چنین برمی‌آمد که رودی از آن نزدیکی‌ها می‌گذرد. و جاده میان درختها و بوته‌های بلند دو طرفش به کوره راه خرابه‌ای بیشتر می‌مانست.

مدتی بود که مادیان دیگر نمی‌تاخت. مون با ضربه شلاقی کوشید او را به شتاب وادارد اما حیوان همچنان بسیار کند می‌رفت. با هر دو دست لبه‌ارابه را گرفت و نگاهی به پایین انداخت و دید که یکی از پاهای عقب مادیان می‌لنگد. نگران شد و بیدرنگ پایین پرید.

با خود گفت: «محال است بموقع به ویرزون برسیم.»

هنوز نمی‌خواست آنچه را که از همه نگران‌کننده‌تر بود به فکر خود راه بدهد، یعنی این که راه را اشتباه آمده بود و آن جاده خرابه به ویرزون نمی‌رفت.

زمان درازی پای حیوان را واریسی کرد و زخمی چیزی ندید. هر بار که می‌خواست به پای مادیان دست بزند حیوان آن را با حالتی ترس‌آلود بلند می‌کرد و سم سنگینش را ناشیانه به زمین می‌کوبید. سرانجام فهمید که سنگی در سم او گیر کرده است. در کار چارپایان خبره بود: خم شد و کوشید پای راست حیوان را با دست چپ بگیرد و آن را لای زانوهایش قرار بدهد، اما ارابه نمی‌گذاشت. دوبار حیوان پایش را کشید و چند متری پیش رفت. رکاب ارابه به سر مون خورد و چرخ زانویش را زخمی کرد. اما او همچنان پافشاری کرد و سرانجام توانست مادیان ترسیده را رام کند. اما سنگ آن چنان در سم او فرورفته بود که مجبور شد چاقوی روستایی‌اش را به کار بگیرد.

هنگامی که کار پایان گرفت و کمی گیج و آشفته سربلند کرد

شگفت‌زده دید که شب فرا می‌رسد...

هر کس دیگری جز مون بود از همان جا برمی‌گشت، چون در غیر این صورت هرچه بیشتر گم می‌شد. اما او اندیشید که از لاموت بسیار دور شده بود، از این گذشته ممکن بود که مادیان در هنگامی که او چرت می‌زد راه میان‌بری را پیش گرفته باشد. دیگر این که همان راه هم باید ناگزیر از جایی سردر می‌آورد. گذشته از همه این استدلالها این نکته را نیز باید در نظر گرفت که هنگامی که مون پا به رکاب ارابه گذاشت و مادیان را دید که دوباره بیتابانه سم می‌کوبد. و می‌خواهد به راه بیفتد هرچه بیشتر دستخوش این هوس شد که علیرغم همه موانع سرانجام به جایی برسد و به چیزی دست بیابد!

با شلاقی مادیان را به حرکت درآورد و پیش راند. تاریکی بالا می‌گرفت. راه خرابه هر چه تنگ‌تر می‌شد تا جایی که فقط برای همان یک ارابه جا داشت. گهگاه شاخه خشکیده‌ای از درختان کناره راه در چرخ ارابه گیر می‌کرد و با صدای خشکی می‌شکست... هنگامی که آسمان تاریک‌تاریک شد دل مون یکباره اتاق نشیمن سنت آگات را خواست که در آن ساعت همه در آن جمع می‌شدیم. پس از این غصه دستخوش خشم شد؛ سپس غرور به سراغش آمد؛ و سرانجام این شادمانی ژرف که بی آن که خود بخواهد از خانه گریخته بود...

منزلگاه

ناگهان حرکت مادیان کند شد، انگار که در تاریکی پایش به چیزی گیر کرده بود؛ سپس سرش را یکی دوبار پایین انداخت و بالا آورد و ایستاد. بینی اش را رو به پایین گرفته بود و پنداری چیزی را بو می کشید. از کنار پای حیوان صدای شرشر آب می آمد. جویی راه را قطع می کرد. جویی که شاید در تابستان می شد پیاده از آن گذشت اما در آن زمان چنان آبی داشت که یخ نبسته بود و گذشتن از آن خطرناک می نمود.

مون دهنه را آهسته کشید تا پس پس برود، در مانده بلند شد و در ارابه ایستاد. در این هنگام بود که از لابه لای شاخه ها چشمش به روشنایی افتاد. فاصله روشنایی تا راه بیشتر از دوسه کشتزار نبود...

پیاده شد و ارابه را عقب برد. با مادیان حرف می زد تا آرامش کند، چون حیوان ترسیده بود و سرش را تندتند تکان می داد.

– آرام، حیوان، آرام! دیگر زیاد راه نمی رویم. الان دیگر می فهمیم به کجا رسیده ایم.

نرده پرچین کشتزار کوچکی را که به جاده باز می شد به کناری زد و

ارابه را تو برد. پاهایش در علف نرم فرومی رفت. ارابه بی سروصدا پیش می رفت. سر مادیان نزدیک سر مون بود و نفس گرم و تند حیوان به چهره اش می خورد. ارابه را تا ته مزرعه برد، پتو را روی مادیان انداخت، شاخ و برگ پرچین را به کناری زد و یک بار دیگر چشمش به روشنایی افتاد که از خانه تک افتاده ای می آمد.

سه کشتزار را پشت سر گذاشت، از جویبار ظاهراً کوچکی پرید و نزدیک بود با هر دو پا در آب فرو برود... سرانجام از پشته ای هم پرید و خود را در حیاط یک خانه روستایی یافت. صدای خرخر خوکی می آمد. سگی با شنیدن صدای پاهای غریبه روی زمین یخزده حیاط به پارس افتاد.

آفتابگیر در خانه باز بود و روشنایی که مون می دید از آتش شومینه می آمد. جز آن روشنایی دیگری نبود. زنی در خانه بلند شد و به طرف در آمد، بی آن که به نظر ترسیده برسد. در همان لحظه ضربه های آونگی ساعت هفت و نیم شب را زد.

مون گفت:

— بیخشید مادر، فکر می کنم گل های تان را لگد کردم.
زن کاسه کوچکی به دست داشت، ایستاده بود و او را نگاه می کرد.
گفت:

— بله، آنقدر تاریک است که چشم چشم را نمی بیند.
چند لحظه ای سکوت شد. مون نگاهی به دیوارهای اتاق انداخت که مانند مهمانخانه ها با روزنامه های مصور پوشانده شده بود، روی میز کلاهی مردانه دیده می شد.

همچنان که می نشست پرسید:

— مردتان نیست؟

زن که خیالش از تازه‌وارد راحت شده بود گفت:

—الآن می‌آید. رفته هیزم بیارد.

مون صندوق‌هایش را به آتش نزدیک کرد و گفت:

—ته این که کاری با او داشته باشم. چندتایی شکارچی هستیم و اینجا

دنبال شکار می‌گردیم، آمده‌ام فقط کمی نان از شما بگیرم.

مون بزرگه می‌دانست که با مردمان روستایی و به ویژه در خانه‌ای تک

افتاده باید با ملاحظه بسیار و حتی با سیاست حرف زد، و هرگز نباید

نشان داد که آدم غریبه است و از جای دیگری می‌آید.

زن گفت:

—نان می‌خواهید؟ نداریم. نانوایی که هر سه‌شنبه می‌آید امروز نیامد.

اگوستن که یک لحظه امیدوار شده بود در نزدیکی آبادی‌ای باشد یکه

خورد و با نگرانی پرسید:

—نانوای کجا؟

زن با تعجب گفت:

—خوب، نانوای ویونانسه دیگر.

مون هر چه نگران‌تر پرسید:

—ویونانسه تا اینجا چقدر راه است؟

زن گفت:

—از راه جاده درست نمی‌دانم؛ اما میان‌بر که بزنید دو فرسخ و نیمی

می‌شود.

سپس تعریف کرد که دخترش در ویونانسه است و هر یکشنبه اول ماه

برای دیدن او به خاته می‌آید و اربابش...

اما مون که پاک گیج شده بود میان حرف زن دوید که:

—ویونانسه نزدیک‌ترین آبادی این طرفهاست؟

— نه، نزدیک‌تر از همه للانند است که در پنج کیلومتری است. اما دکان و نانوايي و از این چیزها ندارد. فقط سالی یک بار روز عید سن مارتن همه آنجا جمع می‌شوند.

مون هرگز نام للانند را نشنیده بود. آن چنان خودش را گم شده می‌دید که کم‌مانده بود خنده‌اش بگیرد. اما زن که سرگرم شستن کاسه در ظرفشویی بود کنجکاوانه برگشت، راست در چهره او نگاه کرد و آرام پرسید:
— مال این طرفها نیستید؟...

در این هنگام روستایی سالخورده‌ای از در تو آمد و دسته هیزمی را که آورده بود روی زمین انداخت. زن به صدای خیلی بلند به او که گویا کر بود گفت که جوان برای چه آمده است.
پیرمرد با لحنی ساده گفت:

— این که کاری ندارد. بفرمایید جلوتر آقا، خودتان را خوب گرم کنید. هر دو کنار آتش نشستند؛ پیرمرد هیزمی را که آورده بود می‌شکست و در آتش می‌انداخت. مون شیر و نانی را که به او تعارف کرده بودند می‌خورد. مسافر گمشده ما خوشحال از این که پس از آن همه نگرانی خود را در آن خانه ساده و آسوده باز می‌یافت پنداشت که ماجرای شگرفش به سر آمده است و حتی این طرح را در سر می‌پروراند که بعد با دوستانش به آنجا برگردد و آن مردمان دوست‌داشتنی را دوباره ببیند. نمی‌دانست که آن خانه روستایی تنها منزلگاهی بود و کمی بعد دوباره به راه ادامه می‌داد. کمی بعد از آن مردمان خواست که راه لاموت را به او نشان بدهند. رفته‌رفته ماجرا را کمابیش آن‌گونه کرده بود تعریف کرد و گفت ارا به‌اش از دیگر شکارچیان دور افتاده است و هیچ نمی‌داند چگونه خودش را به بقیه برساند.

زن و مرد روستایی با شنیدن این ماجرا پافشاری بسیار کردند که مون شب را آنجا بماند و روز به راه بیفتد، تا جایی که چاره‌ای جز پذیرش ندید و رفت تا مادیان را بیاورد و در آخور بگذارد.

پیرمرد گفت:

— مواظب چاله چوله‌های راه باشید.

مون جرأت نکرد بگوید که از «راه» نیامده است. یک لحظه هم به فکرش رسید از پیرمرد بخواهد که همراهی اش کند. در درگاهی آن چنان دودل ایستاد که نزدیک بود سکندری برود. سپس پا به تاریکی حیاط گذاشت.

آغل

برای این که راه را گم نکنند از همان پشته‌ای بالا رفت که پیشتر از آن پایین پریده بود.

آهسته آهسته و به سختی از لابه‌لای بوته‌ها و جویها، از پرچینها و درختان بید مرزها گذشت و رفت تا ارابه را از ته کشتزار بیاورد. ارابه آنجا نبود. بی حرکت ایستاد و گوش تیز کرد، کوشید همه صداهای شب را به دقت بشنود، هر لحظه می‌پنداشت که صدای زنگوله گردن مادیان از همان نزدیکی به گوشش می‌رسد. اما نه... پیرامون مزرعه گشت. نرده پرچین نیمه باز بود، کج روی زمین افتاده بود انگار که چرخ ارابه‌ای از رویش گذشته باشد. گویا مادیان از آنجا بیرون رفته و گریخته بود.

راه رفته را برگشت، چند قدمی رفت و پایش در پتویی گیر کرد که بی شک از پشت حیوان به زمین افتاده بود. نتیجه گرفت که مادیان در آن جهت گریخته است. به دو افتاد.

با چهره برافروخته، دستخوش بیتابی و دلشوره‌ای که می‌توانست ترس هم باشد، می‌دوید و جز این فکری در سر نداشت که ارابه را پیدا

کند... گاهی پاهایش در شیارهای بازمانده از چرخ ارابه گیر می‌کرد. در تاریکی ژرف، در سر پیچها تنش به پرچینها می‌خورد و چون بسیار خسته بود و نمی‌توانست بهنگام بایستد خار بوته‌ها در سر و دستش فرومی‌رفت، دستهایش را که برای مصون داشتن چهره‌اش بی‌اختیار بالا می‌گرفت زخمی می‌کرد. گهگاه می‌ایستاد، گوش تیزی می‌کرد، دوباره به راه می‌افتاد. یک لحظه خیال کرد صدای ارابه‌ای را می‌شنود، اما گاری دستی‌ای بود که در دوردست از روی جاده‌ای می‌گذشت...

زانویش که رکاب ارابه زخمی‌اش کرده بود آن چنان درد می‌کرد که از رفتن یازش ایستاند. در این حال فکر کرد که اگر مادیان به تاخت نرفته بود تا آن زمان توانسته بود پیدایش کند. این را هم با خود گفت که ارابه گم نمی‌شود و سرانجام کسی پیدایش می‌کند. از این رو برگشت. خسته و خشمگین بود و به زحمت گام می‌زد.

پس از چندی پنداشت به جایی رسیده که از آن به راه افتاده بود، چیزی نگذشت که چراغ خانه‌ای که جستجو می‌کرد به چشمش آمد. میان بوته‌های بلند راهی پیدا کرد. با خود گفت:

— این همان راهی است که پیرمرد حرفش را می‌زد.

خوشحال از این که دیگر لازم نبود از لابه‌لای بوته‌ها و پرچینها و از روی پشته‌ها بگذرد در آن راه پا گذاشت. کمی بعد راه به چپ پیچید و روشنایی از طرف راست به چشم آمد. سپس، در یک تقاطع، مون که می‌خواست هرچه زودتر به خانه روستایی برسد فکر نکرده راهی را پیش گرفت که می‌پنداشت یگراست به آنجا برسد. اما هنوز ده قدمی نرفته روشنایی ناپدید شد: یا شاخ و برگ درختان پنهانش کرد یا این که زن و مرد روستایی از انتظار خسته شدند و آفتابگیر در را بستند. مون بیباکانه از کوره راه بیرون زد، راست در میان کشتزارها پیش رفت و به جهتی روان

شد که روشنایی از آنجا آمده بود، سپس به پرچینی رسید. از آن گذشت و خود را در کوره راه تازه‌ای یافت...

چنین بود که مون بزرگ رفته رفته راهش را گم می‌کرد و سرنخی که باید او را به خانه روستایی می‌رساند در هم می‌پیچد و آشفته‌تر می‌شد. خسته و خود باخته، از سردرماندگی بر آن شد که کوره راه تازه را تا هر کجا که می‌رفت دنبال کند. پس از صد قدمی به یک چمنزار خاکستری رسید که از دور دستهایش شبح درختچه‌های سندروس به چشم می‌آمد و پشت یکی از فرورفتگی‌هایش بیکره گنگ ساختمانی دیده می‌شد. مون خودش را به آن رساند. آغل بزرگ متروکی بود. در آغل با غیث و ویژگی باز شد. هربار که باد تند ابرها را پس می‌زد روشنای ماه از شکاف دیوار تو می‌آمد. بوی نا همه جا پراکنده بود.

مون پیش از آن پیش نرفت. روی گاه نمناک دراز کشید، آرنجش را به زمین تکیه داد و دستش را زیر سرش گرفت. کمر بندش را باز کرد، پاهایش را به شکمش چسباند و بالاپوشش را روی آنها کشید. به فکر پتوی مادیان افتاد که در راه رها کرده و آمده بود، چنان در مانده و چنان از خودش خشمگین بود که دلش خواست گریه کند...

از این رو کوشید به چیز دیگری فکر کند. در حالی که سرما تا مغز استخوانش می‌رسید به یاد رؤیایی افتاد که در بچگی دیده و هرگز درباره‌اش به کسی چیزی نگفته بود: یک روز صبح به جای آن که در همان اتاقی بیدار شود که لباسهای زیر و رویش در آن آویزان بود در اتاق دراز سبزرنگی چشم گشود که پوشش دیوارهایش به شاخ و برگ درختان می‌مانست. روشنای آن چنان نرم و شیرینی در اتاق پراکنده بود که انگار می‌شد آن را به زبان چشید. در کنار نخستین پنجره دختری پشت به او نشسته بود و چیزی می‌دوخت، پنداری منتظر بود تا او بیدار شود... توان

آن را نداشت که از بستر بیرون برود و در آن خانه جادویی قدم بزند.
دوباره خوابش برد... اما با خودش عهد کرد که اگر بار دیگر آن خانه را دید
بلند شود. بار دیگر، شاید فردا صبح!...

کوشک اسرارآمیز

صبح زود به راه افتاد. اما زانویش آماسیده بود و درد می کرد، چنان دردی که لحظه به لحظه او را وامی داشت از رفتن بایستد یا بنشیند. از این گذشته گذارش به خشک ترین و ناآبادترین ناحیه سولونی افتاده بود. در سرتاسر صبح تنها یک زن چوپان را دید که در ته افق گله اش را می چراند. داد زد، کوشید به طرف زن بدود، اما او سروصدایش را نشنید و از نظر گم شد.

با این همه مون همچنان با قدمهای کند و دردآلود به طرف او رفت... در راه هیچ تنابنده ای، هیچ کلبه ای آلونکی دیده نمی شد. حتی صدای پرنده ای هم از میان نزارهای کنار آبگیرها نمی آمد. و این برهوت تنهایی را آفتاب درخشان و یخین دسامبر روشن می کرد.

ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود که سرانجام از آن سوی بیشه ای از کاج میله نوک برجکی خاکستری به چشمش آمد.
با خود گفت:

— شاید یک خانه اربابی کهنه و متروک باشد، یا یک کبوترخان

خرابه!...

و بی‌شتاب به راه ادامه داد. از کنار بیشه راهی آغاز می‌شد که در سرش دو ستون کوتاه سفید قرار داشت و مون در آن پا گذاشت. چند گامی رفت و ناگهان شگفت‌زده ایستاد، دستخوش هیجانی گنگ و ناشناس شد: خسته بود و به زحمت راه می‌رفت، باد سرد لبهایش را می‌ترکاند و گاهی حتی نفسش را می‌گرفت، با این همه حس خرسندی شگرفی او را سبکبال می‌کرد، دستخوش آسودگی کامل و خلسه‌آوری شده بود و اطمینان داشت که دیگر به جایی که می‌جسته رسیده است و جز خوشی چیزی در انتظارش نیست. در گذشته‌ها در آغاز جشنهای بزرگ تابستان همین گونه دستخوش خلسه و از خود بیخود می‌شد، هنگامی که با فرارسیدن شب کاجهایی را در کوچه‌های روستا می‌کاشتند و شاخه‌های کاجی پنجرهٔ اتاقش را می‌پوشاند.

با خود گفت:

– این همه شادی فقط به این خاطر که دارم به یک کیوترخان بی‌دروپیکر و پراز جغد می‌رسم!؟

از دست خودش خشمگین شد و ایستاد. با خود گفت که شاید بهتر باشد آن راه را برگردد و برود تا به دهکده‌ای برسد. سرش را پایین انداخته بود و فکر می‌کرد که ناگهان دید راه جارو شده است: همان طور که در طرفهای خودشان هم برای روزهای جشن می‌کردند زمین به شکل دایره دایره جارو شده بود. خودش را در راهی می‌یافت که به خیابان اصلی لافرته در صبح روز عید معراج حضرت مریم می‌مانست!... آن چنان که تعجب نمی‌کرد اگر در سریپچی از آن راه به گروهی می‌رسید که با لباس عید در حال جاروکشی بودند.

از خود پرسید:

– یعنی در این برهوت دارند جشنی تدارک می‌بینند؟

به اولین پیچ رسید و صداهایی شنید که نزدیک می‌شد. خودش را میان انبوه کاجهای نونهال کنار راه انداخت، روی زمین دراز کشید و گوش فراداد. صداهایی بچگانه بود. دسته‌ای کودک از نزدیکی اش گذشتند. یکی‌شان که شاید دخترکی بود با لحنی چنان متین و با وقار حرف می‌زد که مون بی‌اختیار لبخندی زد، هرچند که مفهوم گفته‌های او را نمی‌فهمید. دخترک می‌گفت:

– فقط از یک چیز نگرانم، آن هم مسأله اسبهاست. مثلاً، هیچ نمی‌شود جلو دانیل را گرفت که سوار تاتوی بزرگ زرد نشود! پسرکی با لحنی سخره‌آمیز جواب داد:

– بله، هیچ کس نمی‌تواند جلوم را بگیرد. مگر اجازه نداریم هر کار که دلمان خواست بکنیم؟ ... حتی اگر دلمان خواست خودمان را زخمی کنیم...

در حالی که صداهای این دسته دور می‌شد یک دسته کودک دیگر از راه رسیدند.

باز دخترکی می‌گفت:

– اگر یخ آب بشود فردا قایق سواری می‌کنیم.

یکی دیگر پرسید:

– اجازه می‌دهند؟

– می‌دانی که جشن را هرطور که خودمان دلمان بخواهد ترتیب می‌دهیم.

– اگر فرانتس همین امشب با نامزدش آمد، چه؟

– خوب، او هم هر کاری را که ما بخواهیم می‌کند.

اگوستن با خود گفت:

– حتماً عروسی دارند، اما چطور است که اینجا بچه‌ها فرمانروایی می‌کنند؟

... چه سرزمین عجیبی!

خواست از پنهانگاهش بیرون برود و از آن بچه‌ها پرسد که کجا می‌شود چیزی برای خوردن و آشامیدن پیدا کرد. بلند شد و چشمش به آخرین گروهی افتاد که دور می‌شد. سه دختر بچه بودند که پیرهنهایی راست تا سر زانو به تن داشتند. کلاههای نوآرदार قشنگی به سرشان بود. هر کدامشان یک پر سفید به پشت گردنشان بسته بودند. یکی‌شان کمی رو به عقب برگشته و سر خم کرده بود و به گفته‌های دخترک دیگری گوش می‌داد که با حالتی بزرگانه و با انگشت افراشته چیزی را توضیح می‌داد. مون نگاهی به بالاپوش روستایی پاره‌پوره و کمربند زمخت دانش‌آموزی خودش انداخت و دردل گفت:

– اگر خودم را نشانشان بدهم ازم می‌ترسند.

از ترس این که مبادا بچه‌ها برگردند و او را در راه ببینند از همان لابه‌لای کاجها به سوی «کبوترخان» پیش رفت، بی آن که فکر کند که اگر آنجا کسی را دید چه بگوید. به زودی به دیوار کوتاه خزه پوشیده‌ای در مرز بیشه رسید. در آن طرف، میان دیوار کوتاه و ساختمانهای جنبی کوشک، حیاط باریک درازی قرار داشت که مانند محوطهٔ مهمانخانه‌ای در یک روز بازار پر از ارابه و کالسکه بود. از هر نوع و هر شکل وسیله‌ای آنجا دیده می‌شد: درشکه‌های چهار نقره با مالبندهای رو به هوا افراشته؛ ارابه‌های نیمکت‌دار؛ کالسکه‌های سبک قدیمی با باربندهای ریخته‌گری و حتی کالسکه‌های روباز کهنه.

مون پشت درختها پنهان شده بود و شلوغی حیاط را تماشا می‌کرد که یکباره در آن طرف حیاط و درست در بالای نیمکت ارابه‌ای چشمش به

پنجره‌ای نیمه‌باز افتاد. آن پنجره هم مانند همه پنجره‌های ساختمانهای ضمیمه یک عمارت اربابی، که آفتابگیرهایشان همیشه بسته است، باید دو میله عمودی آهنی می‌داشت، اما گذشت زمان آنها را از جا کنده بود. مون با خود گفت:

— از پنجره می‌روم تو. روی گاه می‌خوابم و فردا صبح زود می‌روم. بدون آن که آن دخترکهای خوشگل را بترسانم. به خاطر زانوی زخمی‌اش به زحمت از دیوار گذشت، کالسکه‌ها و ارابه‌ها را یکی‌یکی پشت سر گذاشت و خودش را به پنجره رساند. آن را بی‌سروصدا مثل دری باز کرد.

برخلاف آنچه پنداشته بود به یک کاهدانی نرسید، بلکه اتاق بسیار بزرگی با سقف کوتاه بود و به اتاق خواب می‌مانست. در تاریک و روشن شامگاه زمستانی چنین به نظر می‌آمد که میز و لبه بخاری و حتی روی مبلها پوشیده از اشیاء قیمتی و گلدانهای بزرگ و اسلحه قدیمی است. ته اتاق پرده‌هایی آویخته بود که شاید در آن طرفشان صندوقخانه‌ای قرار داشت.

پنجره را بست، هم به خاطر سرما و هم برای این که از بیرون دیده نشود. رفت و پرده را به کناری زد و چشمش به تختخواب بزرگ پایه کوتاهی افتاد که پوشیده از کتابهای کهنه زرکوب، عودهایی با تارهای شکسته و شمعدان‌هایی بود که روی هم ریخته شده بودند. همه این اشیاء را گوشه صندوقخانه گذاشت، روی تخت دراز کشید تا استراحتی بکند و به ماجرای شگرفی بیاندیشد که ناخواسته به آن پا گذاشته بود. سکوت ژرفی بر همه جا چیره بود. تنها گاه به گاهی صدای زوزه باد زمستانی می‌آمد.

و مون همچنان که دراز کشیده بود به این فکر افتاد که نکند برغم همه

آنچه دیده بود، برغم صدای بچه‌ها در راه میان درختان و حیاط پر از کالسکه و ارابه به راستی ماجرا همانی باشد که خود در آغاز پنداشته بود و گذارش به ساختمان متروکی در دل برهوتی زمستان زده افتاده باشد.

پس از کمی حس کرد که باد صدای موسیقی گمشده‌ای را به گوشش می‌رساند. پنداری خاطره‌ای آکنده از اشتیاق و حسرت بود. به یاد زمانی افتاد که مادرش که هنوز جوان بود بعد از ظهرها در اتاق نشیمن پشت پیانو می‌نشست و او بی آن که چیزی بگوید کنار در رویه باغ جا می‌گرفت و تا شب گوش می‌داد...

با خود گفت:

— انگار کسی دارد جایی پیانو می‌زند؟

اما بیش از آن به چیزی فکر نکرد، بسیار خسته بود و زود به خواب

رفت...

اتاق ولینگتون

بیدار که شد هوا تاریک بود. لرزان از سرما در رختخواب غلتید و واغلتید، بالاپوش سیاهش را از زیر تنش کشید. نور گنگ و ضعیفی پرده‌های صندوقخانه را روشن می‌کرد.

روی تخت نشست و سرش را از لای پرده به آن سو برد. کسی پنجره را باز کرده بود و دو فانوس کاغذی سبزرنگ کنار پنجره دیده می‌شد. اما هنوز آن طرف پرده را ندیده بود که صدای نرم پاهایی همراه با پیچ گفتگویی از آن سوی در به گوش آمد. مون عقب رفت و کفشهای نعل‌دارش به یکی از چیزهای برنجی خورد که گوشه‌ای تل کرده بودند. صدای قلز بلند شد. با نگرانی نفسش را نگه داشت و گوش تیز کرد. صداها نزدیک‌تر آمد و دو نفر وارد اتاق شدند.

یکی شان گفت:

– صدا نکن.

دیگری گفت:

– دیگر وقتش است که بلند بشود!

– اتاقش را آماده کرده‌ای؟

– بله، بله، مثل اتاق بقیه.

باد صدای پنجرهٔ باز را درآورد.

– می‌بینی، پنجره را هم نبسته‌ای. باد یکی از فانوسها را خاموش کرده، باید روشنش کرد.

دیگری به حالت کسی که ناگهان احساس خستگی و دلسردی کند گفت:

– روشن کردن پنجره‌های روبه در و دشت چه فایده‌ای دارد؟ کسی که نمی‌بیندشان. مثل این است که رو به بیابان روشنشان کرده باشی.

– چطور کسی نمی‌بیند؟ تا خیلی از شب رفته باز کسانی می‌آیند. از آن دور دورهای جاده، از توی کالسکه‌شان چراغهای ما را می‌بینند و خوشحال می‌شوند!

مون صدای کبریتی شنید. کسی که جمله‌های آخر را گفته بود و گویا حالت رئیسی چیزی را داشت با لحن کشدار و آهنگین یک گورکن شکسپیری گفت:

– فانوسهای سبزی در اتاق ولینگتون بگذار. سرخ هم بگذار... به منی که بهتر از تو می‌دانم گوش بده. چند لحظه سکوت.

– ولینگتون امریکایی بود؟ خوب، پس، سبز که رنگ پرچم امریکا نیست؟ بازیگری مثل تو که این همه سفر کرده باید این را بدانند! «بازیگر» در جواب آن یکی گفت.

– سفر کرده؟ بله، بله، خیلی هم سفر کرده‌ام! اما چیزی ندیده‌ام. از توی یک گاری سر بسته که نمی‌شود چیزی دید. مون با احتیاط از شکاف پرده نگاهی به آن طرف انداخت.

آنی که رئیسی می‌کرد مرد چاق سر برهنه‌ای بود و بالاپوش بسیار گشادی به تن داشت، از چوب درازی که به دست داشت فانوسهای رنگارنگی آویخته بود؛ آسوده پایش را روی پایش انداخته بود و کار کردن دیگری را تماشا می‌کرد.

اما «بازیگر» چنان قیافهٔ فلک‌زده‌ای داشت که بدتر از آن به تصور نمی‌آمد. قدی بلند و لاغر داشت و لقلق می‌زد، چشمانش لوچ و مه گرفته بود، سبیلش دهانش را می‌پوشاند و دندان نداشت. قیافه‌اش به چهرهٔ آب چکان غریقی می‌ماند که تازه از آب گرفته و روی سنگی خوابانده شده باشد. یک لاپیروتن بود و آرواره‌هایش از سرما به هم می‌خورد. از حرفها و حرکاتش برمی‌آمد که کوچک‌ترین ارزشی برای وجود خودش قائل نیست.

چند لحظه‌ای به حالتی هم دردناک و هم خنده‌آور به فکر فرو رفت، سپس به آن دیگری نزدیک شد و با بازوان از هم گشوده گفت:
 — بگذار یک چیز را به‌ت بگویم: نمی‌فهمم چرا همه را ول کرده‌اند و برای خدمت در همچو جشنی به سراغ عوضی‌هایی مثل ما آمده‌اند! واقعاً نمی‌فهمم...

مرد تنومند بی‌اعتنا به اعتراف از ته دل برخاستهٔ رقیقش کار کردن او را تماشا می‌کرد. همچنان که آسوده پا روی پا انداخته بود خمیازه‌ای کشید، فینی کرد، سپس برگشت و چوب فانوسها را روی دوشش گرفت و رفت. همچنان که می‌رفت گفت:

— خوب دیگر، برویم! باید برای شام لباس بپوشیم.
 آن یکی دنبالش به راه افتاد، و هنگامی که از جلو صندوقخانه می‌گذشت با حالتی تشریفاتی خم شد و با لحنی احترام‌آمیز گفت:
 — جناب خوابیده، باید کم‌کم بلند بشوید و لباس بپوشید. لباس

مارکی‌ها را ببوشید، حتی اگر مثل من آسمان جلید. بعد تشریف بیاورید و در جشن شرکت کنید. آقایان و خانم‌های کوچولو میل دارند جشن با لباس رسمی باشد.

دوباره کرنشی کرد و با لحنی پر طمطراق و نمایشی گفت:
- دوست ما مالوآیو، از نفرات آشپزخانه، در نقش دلچک ظاهر می‌شود و چاکر خدمتگزار هم در نقش وردست انجام وظیفه می‌کنم.

جشن شگرف

همین که رفتند مون از نهانگاهش بیرون زد. پاهایش یخ زده و مفاصلهایش خشک شده بود؛ اما توانسته بود استراحتی بکند و زانویش دیگر درد نمی‌کرد.

پیش خود گفت:

— بله که می‌روم و در مراسم شام شرکت می‌کنم. در نهایت حالت مهمانی را خواهم داشت که همهٔ اسمش را فراموش کرده‌اند. وانگهی چندان غریبه هم نیستم؛ شکی نیست که آقای مالوآیو و دوستش منتظرم بوده‌اند...

از آنجا که از تاریکی ژرف صندوقخانه بیرون رفته بود در روشنای فانوسهای سبزرنگ می‌توانست به خوبی اتاق را ببیند.

بازیرگر کولی اتاق را «آماده» کرده بود. بالاپوشها و ردهایی به چوب‌رختی آویخته بود. روی میز آرایش درشت و سنگین که مرمرش ترک داشت وسایل و لوازم بسیاری چیده شده بود که می‌توانست پسری چون مون را که همان شب پیش در آغلی خوابیده بود به صورت

اشراف‌زاده خوش‌پوش و آراسته‌ای درآورد. روی لبه بخاری کنار شمعدان بزرگی کبریت‌هایی دیده می‌شد. اما فراموش کرده بودند به کف چوبی اتاق روغن بزنند؛ و مون دانه‌های شن و خاشاک را زیر پاهایش حس می‌کرد. دوباره حس کرد در خانه‌ای است که از دیرباز متروک بوده است... به طرف بخاری رفت و نزدیک بود پایش به تلی از جعبه‌های کوچک و بزرگ چوبی و مقوایی بخورد: دستش را پیش برد و شمع را روشن کرد، سپس در جعبه‌های مقوایی را باز کرد تا ببیند توی آنها چیست.

لباسهای جوانانه‌ای از زمانهای گذشته بود: بالاپوشهایی با یقه بلند مخمل، جلیقه‌هایی نازک با سینه بسیار باز، کراواتهایی سفید و خیلی دراز و کفشهای پر جلای اولین سالهای قرن. مون جرأت نمی‌کرد به چیزی دست بزند، اما پس از آن که سر و صورتش را با مالش دستهای کمی تمیز کرد یکی از بالاپوشها را روی همان کت دانش‌آموزی‌اش پوشید، یقه چین‌دارش را بالا زد، کفشهای زمخت نعل‌دار خودش را درآورد و کفش ظریف جلاداری به پا کرد و بر آن شد که سر برهنه پایین برود.

از پلکانی چوبی پایین رفت و به گوشه تاریکی از حیاط رسید. بی آن که در سر راهش به کسی بر بخورد. نفس یخین شب به چهره‌اش وزید و لبه بالاپوشش را پس زد.

چند قدمی پیش رفت و به کمک روشنای آسمان توانست محلی را که در آن بود ببیند. حیاط کوچکی بود که از کنار هم قرار گرفتن ساختمانهای جنبی کوشک بزرگ به وجود آمده بود. همه چیز به نظر کهنه و خرابه می‌رسید. درگاههای پایین پلکان همه باز بود، چراکه درهای آنها را سالها پیشتر درآورده بودند؛ پنجره‌ها هم شیشه نداشت و سوراخهای سیاهی را در دیوارها پدید می‌آورد. با این وصف همه ساختمانها به گونه

اسرارآمیزی حال و هوای جشن و مهمانی را داشت. از اتاقهای آن پایین هم تابش رنگارنگی به چشم می‌آمد، شاید در پنجره‌های رو به بیرون آنها هم فانوسهای روشنی آویخته بودند. زمین جارو شده بود؛ علفهای هرز را کنده بودند. مون گوش تیز کرد و پنداشت که صدای آوازی به گوشش می‌رسد. شاید آواز دسته‌ای کودک و دختر نوجوان که از دوردست، از ساختمان گنگی می‌آمد که در برابر پنجره‌های صورتی و سبز و آبی‌اش شاخ و برگ درختان با باد تکان می‌خورد.

با بالاپوش بلندش، مانند یک شکارچی، پشت خمیده ایستاده و گوش تیز کرده بود که ناگهان نوجوان کوچک اندام شگرفی از ساختمان کنارش بیرون آمد؛ ساختمانی که متروک پنداشته می‌شد.

نوجوان کلاه استوانه‌ای بلند و کشیده‌ای به سر داشت که در تاریکی برق می‌زد، انگار از نقره بود؛ یقه کتش افراشته بود و موهایش روی آن می‌ریخت، جلیقه‌ای با سینه بسیار یاز و شلواری با پابند پوشیده بود... پانزده سال بیشتر نداشت، روی نوک پاره می‌رفت انگار که رکابهای کنشی شلوارش او را به طرف بالا می‌کشید؛ همچنان که با شتابی شگفت‌انگیز می‌رفت به مون سلام کرد. بی آن که از رفتن بایستد به حالتی غرا و البته ماشین‌وار به او سلام کرد و در تاریکی ناپدید شد. به طرف ساختمان اصلی رفت که می‌شد خانه‌ای آریابی، کوشک یا دیر باشد و مون در اولین ساعاتی بعد از ظهر با دیدن برجک آن به سویش آمده بود.

قهرمان ما پس از چند لحظه دودلی به دنبال آن آدمک شگفت‌انگیز روان شد. محوطه بزرگ پارک مانند‌ی را پشت سر گذاشتند، از میان چند گلزار و از کنار یک آبیگر ماهی و یک چاه آب گذشتند و سرانجام به دروازه ساختمان اصلی رسیدند.

در چوبی سنگین ساختمان که گوشه‌های بالایی‌اش گرد بود و مانند

درهای صومعه گل میخ داشت نیمه‌باز بود. نوجوان آراسته از آن‌جا رفت. مون هم به دنبالش وارد شد و از همان اولین قدم‌هایش در راهرو خودش را میان کسانی حس کرد که می‌خندیدند و آواز می‌خواندند و یکدیگر را صدا می‌زدند و دنبال هم می‌کردند، بی‌آن‌که به چشم او بیایند.

ته این راهرو به راهرو دیگری رسید که بر آن عمود بود. مون دودل ماند که به راه ادامه دهد یا یکی از درهایی را باز کند که از پشتشان سروصدا می‌آمد. ناگهان در آن سر راهرو چشمش به دو دخترک افتاد که همدیگر را دنبال می‌کردند. روی نوک پا به دو رفت تا خودش را به آنها برساند. صدای باز شدن درهایی به گوش آمد. دو چهره نوجوان پانزده ساله، با کلاه‌های لبه‌پهن بنددار، چهره‌هایی گلگون از خنکای شامگاهی و از دنبال هم دویدن، یک لحظه به چشم آمد و سپس در درخشش تندی از روشنایی ناپدید شد.

دو دختر یک لحظه بازی‌کنان دور خودشان چرخیدند؛ در دامنه‌های سبک و گشادشان باد افتاد، شلواری‌های بلند توری‌شان به چشم آمد؛ پس از این چرخش به درون اتاقی پریدند و در را بستند.

مون چند لحظه‌ای گیج و دودل در راهرو تاریک باقی ماند. می‌ترسید رسوا شود. راه رفتن دو دلانه و غریبه‌وارش بدون شک او را به یک دزد شبیه می‌کرد. بر آن بود که برگردد و بیرون برود که دوباره از ته راهرو صدای پا و گفتگویی بچگانه به گوش رسید. دو پسرک گفتگوکنان پیش می‌آمدند.

مون بی‌پروا پرسید:

— خیلی مانده تا شام بخوریم؟

پسرک بزرگ‌تر گفت:

— با ما بیا، می‌بریمت.

و با حالت مطمئن و دوستانه‌ای که بچه‌ها معمولاً در آستانه یک جشن بزرگ حس می‌کنند هر کدام یکی از دستهای او را گرفتند. به نظر دو کودک روستایی می‌رسیدند. لباس مهمانی پوشیده بودند: شلوار کوتاه و جوراب کلفت بلند، کفشهای تخت چوبی، نیم‌تنه مخمل آبی، کلاه‌ی به همین رنگ و کراواتی سفید.

یکی از بچه‌ها پرسید:

— می‌شناسی اش؟

آن یکی که کوچک‌تر بود و چهره‌گرد و نگاهی ساده‌لوحانه داشت در جواب گفت:

— مامان گفته که پیرهتش سیاه و پیش سینه‌اش چین‌دار است، شبیه یک دل‌تک خیلی خیلی خوشگل است.

مون پرسید:

— کی؟

— خوب، معلوم است: نامزد فرانتس، که رفته بیاردش...

پیش از آن که مون فرصتی کند و چیزی بگوید به درگاه تالار بزرگی رسیدند که آتش خوبی در آن روشن بود. تخته‌هایی را به عنوان میز روی خرکهایی قطار کرده بودند. روی تخته‌ها رومیزی سفیدی پهن بود و آدمهایی از همه رنگ با حالتی رسمی شام می‌خوردند.

جشن شگرف (دنباله)

مجلس شام آن تالار بزرگ سقف کوتاه به همه شامهایی می ماند که در نواحی روستایی در شب پیش از عروسی داده می شود و خویشاوندان از راههای بسیار دور آمده در آن شرکت می کنند.

دو پسرک دستهای مون را ول کردند و به شتاب به اتاقی در کنار تالار رفتند که از آن مهممه بچگانه و سروصدای قاشق و بشقاب می آمد.

مون با اطمینان و بی پروا پیش رفت و روی نیمکتی میان دو پیرزن روستایی نشست. با اشتهای بسیار بیدرنگ به خوردن پرداخت. زمانی گذشت تا این که سرانجام سر بلند کرد و نگاهی به مهمانان انداخت و به گفتگوشان گوش داد.

خیلی با هم حرف نمی زدند. به نظر می رسید که همدیگر را چندان نمی شناختند، از روستاها و از شهرهای دور دست آمده بودند. دور میز دراز، اینجا و آنجا پیرمردانی با ریش انبوه و پیرمردان دیگری با چهره های تیغ انداخته دیده می شدند که به دریانوردانی قدیمی می ماندند. در کنار اینها پیرمردان دیگری شبیه شان دیده می شدند: همان چهره های آفتاب

سوخته، همان چشمان پرتحرک و ابروان پرپشت، همان کراواتهای نازک قیطان مانند... اما به خوبی دیده می شد که به عمرشان پا را از ناحیه خودشان فراتر نگذاشته اند، و گرچه سالهای سال در رگبار و کولاک سفر کرده بودند سفر بی خطرشان در طول شیارهای گاو آهن بود که از این سر تا آن سر کشتزارهایشان هزار بار می رفت و برمی گشت... کم تر زنی دیده می شد: تک و توک پیرزن روستایی با چهره های گرد و چین برداشته چون سیب چروکیده، با کلاههای مفتولی.

میان آن همه مهمان هیچ کس نبود که مون خود را در برابرش ناراحت و گرفتار حس کند. خودش بعدها این حس آرامش را چنین توجیه می کرد: می گفت هنگامی که خطایی بزرگ و نابخشودنی از آدم سرزده گاهی در کشاکش غصه با خودش می گوید: «به هر حال در این دنیا کسانی هم پیدا می شوند که آدم را ببخشند.» پدر بزرگها و مادر بزرگها و خلاصه پیرهای دل رحمی را مجسم می کند که به آدم اطمینان دارند و بدون هیچ شکی معتقدند هر کاری که آدم می کند درست است. شکی ندارم که بزرگ ترهای آن مهمانی همه از میان این نوع مردمان خوب و دوست داشتنی انتخاب شده بودند. بقیه هم، یا توجوان یا بچه بودند...

دو پیرزن دو طرف مون سرگرم گفت و گو بودند. آنی که مسن تر بود می گفت:

— عروس و داماد هر کاری هم که بکنند نمی توانند قبل از ساعت سه فردا خودشان را اینجا برسانند.

صدایش جیغ جیغی و خنده آور بود و بیهوده می کوشید آن را نرم کند. پیرزن دیگر که سربندی دست باف به سر داشت با لحنی آرام تر در

جوابش گفت:

— نگو نگو، عصبانیم می‌کنی.

اولی باز گفت:

— می‌گویی نه بیا حساب کنیم! یک ساعت و نیم برای قطار، از بورژ تا ویرزون. بعد هم، چهار فرسخ و نیم از ویرزون تا اینجا، با کالسکه...
این بحث ادامه یافت. مون حتی یک کلمه آن را هم نشنیده نگذاشت.
همین بگومگو وضع را تا اندازه‌ای برایش روشن کرد. قضیه از این قرار بود که فرانتس دوگاله، پسر صاحبان آن کوشک — که گویا دانشجوی یا ملوان یا شاید هم دانشجوی افسری نیروی دریایی و خلاصه همچو چیزهایی بود... — به بورژ رفته بود تا برای خودش دختری پیدا کند و او را بگیرد. عجیب این که این پسر که گویا خیلی کم سن و سال و هوسباز بود در خانه هر کار که دلش می‌خواست می‌کرد. از جمله هوس کرده بود خانه‌ای که نامزدش را به آن می‌آورد شبیه قصری در هنگام جشنی همگانی باشد. آن بچه‌ها و آن پیران خوب و ساده را هم خودش دعوت کرده بود تا در جشنی به افتخار ورود عروس شرکت کنند. این بود آنچه از گفت و گوی دو زن برمی‌آمد. بقیه، هرچه بود، گنگ و اسرارآمیز باقی می‌ماند و بحثشان پیاپی به موضوع آمدن عروس و داماد برمی‌گشت. یکی‌شان پافشاری می‌کرد که فردا صبح از راه می‌رسند و دیگری اصرار داشت که بعد از ظهر خواهند آمد.

آنی که سن کم‌تری داشت با لحنی آرام گفت:

— موانل جان، مثل این که نمی‌خواهی دست از خل‌بازیت برداری.

دیگری شانه‌ای بالا انداخت و او هم به آرامی گفت:

— آدل جان، تو هم نمی‌خواهی از این کله شقی‌ات دست برداری. چهار

سال بود که ندیده بودمت و هنوز هم همان آدم یکدنده‌ای هستی که بودی.

بگومگویشان به همین ترتیب ادامه داشت، بی آن که از هم دلگیر بشوند. مون با این امید که چیز بیشتری دستگیرش شود پرسید:

— حالا، نامزد فرانتس به آن خوشگلی که می‌گویند هست؟

دو پیرزن حاج و واج او را نگاه کردند. هیچکس جز فرانتس دختر را ندیده بود. خود او هم در شبی که از تولون برمی‌گشت در یکی از آن باغ‌های بورژ که به باتلاق معروفند با او آشنا شده بود. دخترک بینوا حال بدی داشت چون گویا پدرش، که بافنده است، از خانه بیرونش کرده بود. دختر خیلی قشنگی بود و فرانتس در جا تصمیم گرفت با او عروسی کند. ماجرای عجیبی بود؛ اما مگر نه این که پدر فرانتس، آقای گاله، و خواهرش ایوون، همیشه هرچه را که او خواسته بود در اختیارش گذاشته بودند؟...

مون با احتیاط هرچه بیشتر خودش را برای پرسش دیگری آماده می‌کرد که ناگهان دختر و پسر برازنده‌ای در آستانه در پیدا شدند. دخترک شانزده ساله بود و بالاتنه‌ای از مخمل و دامنی چین‌دار به تن داشت. پسر کتی با یقه‌افراشته و شلواری کشدار پوشیده بود. رقص‌کنان تالار را پشت سر گذاشتند. به دنبالشان زوجهای دیگری به همین ترتیب گذشتند؛ سپس، دخترها و پسرهای دیگری دوان دوان و قریادکشان آمدند: دلچک بلند قامت رنگ پریده‌ای که آستینهای بی‌اندازه بلند و کلاه سیاه داشت و دهن بی‌دندانش به خنده‌ای باز بود آنان را دنبال می‌کرد. با قدمهای بلند و ناشیانه به حالت کسی که با هر گام از جا می‌جهد می‌دوید و آستینهای خالی‌اش در هوا تکان تکان می‌خورد. دخترها کمی از او می‌ترسیدند و خودشان را کنار می‌کشیدند؛ پسرها با او دست می‌دادند؛ بچه‌های کوچولو با خوشحالی دنبالش می‌دویدند و جیغ‌های شادمانه می‌کشیدند. دلچک هنگامی که از کنار مون می‌گذشت با چشمان شیشه‌مانندش نگاهی به او انداخت و مون او را شناخت؛ همان همکار آقای مالوایو بود،

کولی‌ای که کمی پیشتر فانوسهایی را لب پنجره‌ها می‌آویخت و حال سر و صورتش را از ته تراشیده بود.

شام به پایان رسید. مهمانان از سر میز بلند شدند.

در راهروها رقص‌ها و بازی‌هایی ترتیب می‌یافت. دسته‌ای در جایی آهنگ «متوئه» می‌نواخت... مون سرش را تا نیمه در پس یقه‌ بالا پوشش آن گونه که در پس یقه‌ چین‌دار جامه‌ای اشرافی فرو برده بود و خودش را آدم دیگری حس می‌کرد. او هم با لذت و شادمانی همراه با دیگران به دویدن پرداخت و دلقک را در راهروهای قصر دنبال کرد؛ راهروهایی که حالت پستوهای تماشاخانه‌ای را یافته بود که صحنه‌ نمایشش به همه جا پخش شده باشد. بدینگونه تا پایان شب خود را میان انبوه جمعیت شادمان و رقصانی یافت که همه لباسهایی شگرف به تن داشتند. گهگاه دری را باز می‌کرد و خودش را در اتاقی می‌دید که در آن خیمه‌شب بازی برپا بود. بچه‌هایی با سروصدا کف می‌زدند... گاهی در گوشه‌ تالاری که همه در آن می‌رقصیدند با جوانکی سرگفتگو را باز می‌کرد و جسته‌گریخته چیزهایی درباره‌ برنامه‌ روزهای آینده و لباسهایی که باید می‌پوشیدند از او می‌پرسید...

سرانجام از آن همه لذت و شادمانی که نصیبش شده بود تا اندازه‌ای به دلشوره افتاد، ترسید که مبدا بالاپوشش به کناری برود و کت دانش‌آموزی‌اش از زیر آن به چشم بیاید. از این رو بر آن شد که چند لحظه‌ای به یک گوشه‌ تاریک و بی‌سروصدای خانه پناه ببرد. جایی که تنها صدای گنگ و خفه‌ پیانویی به آن می‌رسید.

به اتاقی پا گذاشت که در آن هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. یک اتاق نشیمن بود و چراغی از سقف آویخته آن را روشن می‌کرد. در آنجا هم حال و هوای جشن وجود داشت، اما برای بچه‌های کوچک.

بچه‌هایی روی مبل‌های نرم لمیده بودند و کتاب مصوری را روی زانویشان تماشا می‌کردند؛ بچه‌های دیگری روی زمین و کنار صندلی‌ای نشسته بودند و با حالتی جدی تصویرهایی را روی صندلی می‌چیدند؛ برخی دیگر کنار آتش نشسته بودند، چیزی نمی‌گفتند و کاری نمی‌کردند، اما گوش به سروصدای شادمانه‌ای داشتند که از دوردست‌های آن خانه عظیم می‌آمد.

یکی از درهای این اتاق باز بود. از اتاق کناری صدای پیانو می‌آمد. مون کنجکاوانه سرپیش برد. اتاق پذیرایی کوچکی بود؛ دختری یا زن جوانی، با مانتویی قهوه‌ای روی دوشش، ترانه‌های شادی را نرم‌نرمک می‌نواخت. روی دیوان کنارش شش هفت دختر و پسر کوچولو ساکت و منظم و بی‌حرکت نشسته بودند و گوش می‌کردند. از جا نمی‌جنیدند، مانند همه بچه‌هایی که تا دیرگاه بیدار مانده‌اند. اما گهگاه یکی‌شان روی دست‌هایش تکیه می‌داد و بلند می‌شد، روی زمین می‌سرید و بی‌سروصدا به اتاق دیگر می‌رفت؛ یکی از بچه‌هایی که تصویر تماشا می‌کردند می‌رفت و جای او را روی دیوان می‌گرفت...

بعد از آن جشن دل‌انگیز اما پرتب و تاب که مون هم مانند دیگران دیوانه‌وار دلقک را دنبال کرده بود حال خود را دستخوش شیرین‌ترین و آرام‌ترین شادمانی جهان می‌دید.

همچنان که زن جوان پیانو می‌زد برگشت و بی‌سروصدا در گوشه‌ای از اتاق نشست، یکی از کتابهای بزرگ سرخی را که روی میز پراکنده بود برداشت و آسوده سرگرم تماشا شد.

هنوز چیزی نگذشته یکی از کوچولو‌هایی که روی زمین نشسته بودند به سویش آمد، از بازوبش گرفت و بالا رفت و روی زانویش نشست تا با او کتاب را تماشا کند؛ کودک دیگری هم از آن طرف بالا رفت و روی زانوی

دیگرش نشست. آنگاه بود که رؤیایی همانند آنچه سالها پیش دیده بود به سراغش آمد. زمان درازی خود را در حالتی مجسم کرد که در شب خوش و دل‌انگیزی در خانه خودش نشسته است و کتاب می‌خواند و آن زیبای ناشناسی که پیانو می‌زند همسر اوست...

آشنایی

فردای آن شب مون از اولین کسانی بود که پا شدند و خودشان را آماده کردند. همان طور که به او توصیه شده بود کت و شلوار ساده سیاه از مد افتاده‌ای پوشید؛ کتی با کمر تنگ و چسیان و شانه‌های برجسته، جلیقه‌ای دو دگمه، شلواری با دمپای آن چنان پهن که کفشهای ظریفش را می‌پوشاند و کلاهی استوانه‌ای.

هنگامی که از پلکان پایین رفت حیاط هنوز خلوت بود. چند قدمی رفت و یکباره حس کرد که روزی بهاری است. در واقع آن روز از همه روزهای زمستان آن سال گرم‌تر بود. آن چنان آفتابی که به روزی از نیمه‌های بهار بیشتر می‌مانست. برفک شیان آب می‌شد و روی سبزه نمناک چون ژاله می‌درخشید. پرندگان کوچکی لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌خواندند و گهگاه نسیم ولرمی به چهره مون می‌وزید.

مون رفتار مهمانی را داشت که زودتر از میزبان بیدار شده باشد. پا به حیاط گذاشت و هر لحظه منتظر بود که صدایی دوستانه و شادمانه از پشت سرش بلندبلند بگوید:

— به این زودی بلند شدی، اگوستن؟...

زمان درازی تنها در پارک و در حیاط قدم زد. در ساختمان اصلی هیچ اثری از جنب و جوش دیده نمی‌شد، نه پشت پنجره‌ها و نه در برجک. با این همه دولته در بزرگ چوبی را باز کرده بودند. در اتاقی از طبقه بالا دسته‌ای از نور خورشید به درون تابیده و آنجا را مانند یک بامداد تابستانی روشن کرده بود.

مون برای نخستین بار پارک و ساختمان را در روشنای روز می‌دید. باقی مانده دیوار کهنه‌ای باغ به حال خود رها شده را از حیاط جدا می‌کرد. در حیاط به تازگی شن ریخته و آن را با شن‌کش هموار کرده بودند. آن طرف ساختمانهای جنبی که مون آنجا خوابیده بود آخورهایی دیده می‌شد که با بی‌نظمی جالبی کنار هم ساخته شده بودند و سه کنجی‌های متعدد میان آنها پر از بوته‌های خودرو و تاکهای وحشی بود. از هر سو کاجهای بلندی قد کشیده بود که ساختمان را از چشم رهگذران دشت پنهان می‌کرد و تنها از فضای بازی از طرف مشرق تپه‌هایی آبی‌رنگ و پوشیده از صخره و درختان کاج به چشم می‌آمد.

در پارک، مون یک لحظه روی نرده لرزان پیرامون آبگیر خم شد. در کناره‌های آب هنوز لایه نازک و چروکیده‌ای از یخ مانند کف باقی مانده بود. مون چهره خودش را در آب دید که انگار روبه آسمان خم شده بود. خودش را در آن لباس شاعرانه دید و پنداشت که آدم دیگری را می‌بیند؛ نه دانش‌آموزی که با ارابه‌ای روستایی از مدرسه گریخته بود بلکه شخصیتی جذاب و خیال‌انگیز از کتابی زیبا و ارزنده...

به شتاب به سوی ساختمان اصلی رفت چون گرسنه‌اش بود. در تالار بزرگی که دیشب در آن شام خورده بودند زنی روستایی میز صبحانه را آماده می‌کرد. مون در برابر یکی از فتجانهای بزرگی که روی

میز قطار شده بود نشست و هنوز ننشسته زن برایش قهوه ریخت و گفت:

— شما اولی اید، آقا.

مون چیزی نگفت، می‌ترسید بفهمند غریبه است. فقط این را پرسید. که قایقی که بناست برای گردش صبحگاهی به راه بیفتد چه ساعتی راهی خواهد شد.

زن در جوابش گفت:

— دستکم نیم ساعت دیگر، آقا. هنوز هیچکس نیامده.

از این رو مون دوباره به قدم زدن پیرامون عمارت کوشک پرداخت که جناحهایش مانند ساختمان یک کلیسا نامساوی بود، و کوشید محل پهلو گرفتن قایق را پیدا کند. هنگامی که جناح جنوبی ساختمان را دور می‌زد یکباره چشمش به تیزاری افتاد که تا دوردست افق کشیده شده بود. در این بخش مرداب تا پای دیوار ساختمان می‌رسید و چندتایی از درهای ساختمان به ایوانهای چوبی کوچکی باز می‌شد که به پهنهٔ پرموج مرداب مشرف بود. مون زمان درازی بی‌هدف در کنارهٔ شنی پرسه زد. کنجکاوانه به تماشای درهای بزرگی با شیشه‌های غبار گرفته پرداخت که به اتاقهایی متروک و نیمه ویرانه باز می‌شد، به انباری‌هایی پر از چرخ‌دستی و ابزارهای زنگ زده و گلدانهای شکسته. در این تماشا بود که ناگهان از آن سوی ساختمان صدای پاهایی روی شن به گوشش آمد.

دو زن بودند، یکی بسیار پیر و پشت خمیده؛ دیگری، دختر جوان موبور کشیده قامتی که لباس زیبایش به نظر مون بسیار خیره‌کننده آمد، حال آن که شب گذشته آن همه جامه‌های عجیب و غریب دیده بود.

چند لحظه‌ای ایستادند و چشم‌انداز را تماشا کردند. در این حال مون با حیرتی که بعدها به نظرش بسیار ناشایست آمد پیش خودش گفت:

— از آن دخترهای به اصطلاح غیرعادی است — شاید هنرپیشه‌ای است که برای جشن دعوتش کرده‌اند.

از کنار مون گذشتند و او بی حرکت دختر را نگاه کرد. بعدها اغلب هنگامی که بیتابانه می‌کوشید آن چهره زیبای سرماگین را به یاد بیاورد و موفق نمی‌شد و به خواب می‌رفت در رؤیا دخترانی را می‌دید که دسته دسته از کنارش می‌گذشتند و همه شبیه او بودند. یکی کلاهی شبیه کلاه او به سر داشت و دیگری مانند او سرش کمی خم بود؛ یکی نگاه پاک و بی‌زنگار او را داشت و دیگری کمر باریکش را، دیگری چشمان آبی‌اش را؛ اما هرگز نمی‌شد که یکی از آنان خود آن دختر جوان بلندبالا باشد.

در آن فرصت کوتاه مون توانست در زیر انبوه گیسوان بور دختر چهره‌اش را ببیند که خطوطش کمی کوتاه اما چنان ظریف بود که دردناک می‌نمود. و چون دختر از کنارش گذشت لباسش را نگاه کرد که ساده‌ترین و متین‌ترین لباس همه آن مهمانی بود...

همچنان که مون دودل ایستاده بود که همراه او برود یا نه دختر بفهمی نفهمی سر به سوی او برگرداند و به زنی که همراهش بود گفت:

— فکر می‌کنم قایق همین حالا پیدایش بشود، نه؟

مون دنبالشان رفت. خانم خمیده پشت لوزان پیایی چیزهایی به شوخی می‌گفت و می‌خندید. دختر آهسته جوابش می‌داد و هنگامی که به اسکله رسیدند نگاه جدی معصومانه‌ای به او انداخت که انگار می‌خواست پرسد:

— شما کی هستید؟ اینجا چکار می‌کنید؟ نمی‌شناسمتان، اما به نظر می‌رسد که قبلاً شما را دیده‌ام.

مهمانان دیگری هم زیر درختان می‌پلکیدند و منتظر بودند. سه قایق تفریحی کناره گرفتند تا مهمانان را سوار کنند. هنگام گذشتن از برابر پیرزن

و دختر که به نظر می‌رسید صاحبان خانه باشند پسرها کرنش می‌کردند و دخترها سر پایین می‌آوردند. چه صبح عجیبی! چه جشن و گردش شگرفی! آفتاب می‌تایید اما هوا سرد بود و زنان رشته‌های دراز پری را که در آن زمان مد بود دورگردشان می‌پیچیدند...

خانم پیر در ساحل ماند و مون بی آن که خود بداند چگونه سوار همان قایقی شد که دختر در آن بود. روی عرشه ایستاد و در حالی که با دستی کلاهش را گرفته بود تا باد تند آن را نبرد آسوده به تماشای دختر پرداخت که زیر سرپناه نشسته بود. دختر هم او را نگاه می‌کرد. با همراهانش می‌گفت و می‌خندید، سپس چشمان آبی‌اش را آرام به سوی او برمی‌گرداند و در این حال به نرمی لب می‌گزید.

سکوت ژرفی بر کناره‌ها چیره بود. قایق پیش می‌رفت و از موتورش و از خوردن بدنه‌اش به آب صدای نرمی برمی‌خاست. می‌شد پنداشت که گرما گرم تابستان است. گویا می‌رفتند تا کنار باغ زیبای یک خانه روستایی پهلو بگیرند، جایی که دختر با یک چتر سفید آفتابی قدم می‌زد و تا شامگاه صدای کبوترهای چاهی به گوش می‌رسید... اما ناگهان موجی از باد یخین زمستانی می‌وزید تا زمستان را به مهمانان جشن شگرف یادآوری کند.

کنار جنگلی از کاج پهلو گرفتند. پیش از پیاده شدن مسافران چند لحظه‌ای چسبیده به هم روی عرشه منتظر ماندند تا یکی از ملاحان قفل زده را باز کند... بعدها مون با چه هیجانی آن دقیقه را در کناره مرداب به یاد می‌آورد که چهره دختر را درست در نزدیکی خود می‌دید، چهره‌ای که برای همیشه از دست رفته بود! با همه وجودش آن قدر به آن نیمرخ زیبا خیره شد که اشک در چشمانش حلقه زد. نیز به یاد می‌آورد که اندکی

از پودر بازمانده روی گونه او را به چشم دیده بود، مانند رازی که دختر فقط با او در میان گذاشته باشد...

پس از آن که پا به خشکی گذاشتند همه چیز به حالتی پیش رفت که انگار در رؤیا بود. در حالی که کودکان با فریادهای شادمانه به هرسو می‌دویدند و گروه‌هایی گرد هم می‌آمدند و لابه‌لای درختان جنگل پخش می‌شدند، مون به راهی پا گذاشت که ده گامی پیشاپیش او دختر در آن می‌رفت. بی آن که بداند چه می‌کند خود را در کنار او یافت و به سادگی گفت:

— چقدر خوشگلید.

اما او قدم‌هایش را تندتر کرد و بی آن که چیزی بگوید راه دیگری را پیش گرفت. کسان دیگری در راه‌های میان درختان می‌دویدند، بازی می‌کردند، پرسه می‌زدند، به هر طرف که هوسشان می‌کشید می‌رفتند. مون از آنچه کرده بود و به گمان خودش بی ادبی و پررویی و حماقت بود پشیمان شد و به خود سر کوفت زد. بی هدف می‌پلکید و مطمئن بود که دیگر آن وجود زیبا را نخواهد دید، اما ناگهان چشمش به او افتاد که در راهی تنگ به طرفش می‌آمد و ناگزیر باید از کنارش می‌گذشت. با دو دست برهنه چینه‌های مانتو بلندش را از هم باز نگه می‌داشت. کفشهای سیاهش بسیار باز بود و بالای پاهایش دیده می‌شد. قوزک‌هایش آن چنان ظریف بود که گاهی تا می‌شد و آدم می‌ترسید مبادا بشکند.

این بار مون به او سلام کرد و بسیار آهسته گفت:

— مرا می‌بخشید؟

دختر با لحنی جدی گفت:

— می‌بخشمتان. اما باید بروم و خودم را به بچه‌ها برسانم، چون امروز

آنها همه کاره‌اند. خدا حافظ.

اگوستن از او خواهش کرد که چند لحظه دیگر با او بماند. به حالتی

دست و پاگم کرده با او حرف می‌زد، اما لحنش آن چنان بیتابانه و سرشار از سرگشتگی بود که دختر گامهایش را کندتر کرد و به او گوش داد. و سرانجام گفت:

— من حتی نمی‌دانم شما کی هستید.

کلمات را با لحنی یکتواخت به زبان می‌آورد و روی هر کدام از آنها به یک اندازه تکیه می‌کرد، اما آخرین کلمه هر جمله را آهسته‌تر می‌گفت. سپس چهره‌اش دوباره بی‌حرکت می‌شد، لبهایش را کمی برمی‌چید و چشمان آبی‌اش به دوردست خیره می‌ماند.

مون در جوابش گفت:

— من هم اسم شما را نمی‌دانم.

به فضای بازی رسیده بودند، کمی دورتر از آنجا خانه‌نهایی در میانه جلگه دیده می‌شد که همه مهمانان به شتاب به سویش می‌رفتند و دورش جمع می‌شدند.

دختر دودل ماند، لحظه‌ای لبخند زنان مون را نگاه کرد و گفت:

— اسم من؟ من ایوون دوگاله‌ام.

این را گفت و به شتاب رفت.

در «خانه فراتس» کسی نمی‌نشست. اما هنگامی که مون به آنجا رسید مهمانها در همه اتاقها و حتی در بالاخانه‌اش وول می‌زدند. از این رو فرصت نیافت خانه را خوب ببیند و از آن لذت ببرد: به شتاب غذای سردی را که با قایقها آورده شده بود خوردند، غذایی که مناسب فصل نبود اما بدون شک بچه‌ها چنین خواسته بودند؛ سپس به راه افتادند. همین که ایوون دوگاله از خانه بیرون رفت مون خودش را به او رساند و در جواب آنچه کمی پیشتر از او شنیده بود گفت:

— اسمی که برای شما تصور کرده بودم قشنگ تر بود.

دختر با همان لحن جدی همیشگی اش پرسید:

— چه؟ چه اسمی؟

اما مون ترسید که حرفی احمقانه زده باشد و پاسخی نداد. فقط گفت:

— اسم من اگوستن مون است. دانش آموزم.

دختر گفت:

— آها، درس می خوانید؟

چند لحظه ای با هم حرف زدند. گفتگوشان آرام و شادمانه بود — دوستانه بود. سپس رفتار دختر تغییر کرد. به اندازه گذشته تکبرآمیز و جدی نبود اما ناآرام تر به نظر می رسید. گویی از آنچه مون می خواست به زبان بیاورد می ترسید و از پیش در برابرش حالتی دفاعی به خود می گرفت. در کنار او سرتاپا می لرزید، چون پرستویی که هنوز به زمین ننشسته میل پرواز به لرزه درش آورده باشد.

در پاسخ طرحهایی که مون برای آینده داشت زیر لب می گفت:

— چه فایده؟ چه فایده؟

اما هنگامی که مون سرانجام به خود جرأتی داد و از او اجازه خواست

که روزی به آن جایگاه زیبا برگردد به سادگی گفت:

— منتظران خواهم بود.

به نزدیکی اسکله رسیدند. دختر ناگهان ایستاد و اندیشناک گفت:

— هر دو مان بچه ایم؛ کار نادرستی کردیم. نباید این بار هر دو مان سوار

یک قایق بشویم. خدا حافظ، دیگر دنبال نیایید.

مون چند لحظه درماند. او را دید که دور می شد. سپس به راه افتاد. در

دور دست دختر در لحظه ای که می رفت تا میان انبوه مهمانان گم شود

ایستاد، به طرف مون برگشت و برای نخستین بار زمان درازی نگاهش کرد.

آیا این آخرین بدرود بود؟ برای این بود که او را از دنبال کردنش بازدارد؟
یا شاید هنوز می‌خواست چیزی را به او بگوید؟...

همین که به کوشک رسیدند در چمنزار شیبدار پشت آخورها مسابقهٔ تاتوها آغاز شد. این آخرین برنامهٔ جشن بود. به پیش‌بینی همه عروس و داماد باید بهنگام از راه می‌رسیدند تا مسابقه را تماشا کنند و گویا خود فرانتس باید اداره‌اش می‌کرد.

اما برنامه بی‌او شروع شد. پسرها در لباس سوارکار و دخترها در لباس مهتر تاتوهای آراسته به پارچه‌ها و نوارهای رنگارنگ و اسبهای بسیار پیر رام را به محل مسابقه آوردند. در میان فریادها و خنده‌های کودکان و سروصداهای شرط‌بندی و آوای کشیدهٔ زنگها و زنگوله‌ها چمنزار سرسبز و تراشیده به صورت یک اسپریس مینیاتوری درآمد.

مون دانیل و دخترکانی را که روز پیش با کلاههای پردار در کوره‌راه میان بیشه دیده بود شناخت... اما از بقیهٔ برنامه چیزی ندید، چون با همهٔ حواسش در جستجوی آن بود که کلاه زیبای آراسته به گل سرخ و ماتوی بلند قهوه‌ای دختر را میان جمعیت پیدا کند. اما ایوون دوگاله نبود. هنگامی هم که آهنگ زنگها و فریادهای شادمانه از پایان مسابقه خبر داد هنوز او را جستجو می‌کرد. دخترک کوچولویی سوار بر یک مادیان پیر مسابقه را برده بود. با حالتی پیروزمندانه از برابر جمعیت می‌گذشت و پره‌های کلاهش در باد تکان می‌خورد.

سپس ناگهان همه جا ساکت شد. بازی‌ها به پایان رسیده بود و از فرانتس خبری نبود. همه مدتی دودل ماندند که چه کنند؛ درمانده با هم مشورت کردند. سرانجام دسته دسته به ساختمانها برگشتند تا در دلشوره و سکوت منتظر بازگشت نامزدها باشند.

فرانتس دوگاله

مسابقه بیش از اندازه زود پایان گرفته بود. ساعت چهار و نیم و هوا هنوز روشن بود که مون خود را در اتاقش تنها یافت. سرش پر از یاد رویدادهای شگفت‌انگیز آن روز بود، بیکار کنار میز نشست و منتظر شام و ادامه جشن ماند.

باد تند شب اول دوباره وزیدن گرفت. چون رودی می‌غرید و زوزه‌اش به صدای سنگین آبشاری می‌مانست. توری فلزی شومینه گهگاه صدا می‌کرد.

برای نخستین بار مون دچار دلشوره‌ای شد که معمولاً در پایان روزی بسیار خوش گذشته به سراغ آدم می‌آید. لحظه‌ای بر آن شد که آتش روشن کند، اما هرچه کرد نتوانست توری زنگ زده جلو شومینه را کنار بزند. پس دست به کار مرتب کردن اتاق شد؛ لباسهای زیبایش را به جارختی آویخت، صندلی‌های روی هم ریخته را کنار دیوار چید، انگار که می‌خواست مدتی طولانی آنجا بماند.

با این همه از آنجا که می‌دانست باید در هر حال آماده رفتن باشد

بالاپوش و دیگر لباسهای خودش را به دقت تا کرد و به حالت جامه سفری آماده روی پشتی یک صندلی گذاشت. کفشهای نعل دارش را هم که هنوز آغشته به گل بود زیر صندلی جفت کرد. سپس رفت و نشست و آسوده نگاهی به دور و برش انداخت، به اقامتگاهی که برای خود مرتب کرده بود.

از پنجره حیاط پر از ارابه و جنگل کاج پیدا بود؛ گهگاه قطره بارانی روی شیشه پنجره می‌دوید و آن را خط می‌انداخت. مون در اتاقش آسوده نشسته بود و خودش را کاملاً خوشبخت حس می‌کرد. در آن دنیای ناشناس، در اتاقی که خود برگزیده بود حالت غریبه اسرارآمیزی را داشت. به چیزی فراتر از همه امیدها و انتظاراتش دست یافته بود. یادآوری چهره دختر که در باد تند رو به سوی او برمی‌گرداند خوشی‌اش را کامل می‌کرد...

همچنان که با این پندارها خوش بود شب فرا رسید و حتی به فکر روشن کردن شمع نیفتاد. باد درهای پستوی اتاقش را که آن نیز پنجره‌ای رو به حیاط ارابه‌ها داشت به هم زد. رفت تا آن را ببندد و آنجا روشنایی به چشمش آمد، روشنای شمعی که روی میز گذاشته شده باشد. سرش را از لای در تو برد. کسی، بدون شک از پنجره، به آنجا وارد شده بود و آهسته آهسته دور اتاق می‌گشت. تا آنجا که می‌شد دید پسر جوانی بود. سربرهنه بود و شولایی سفری روی دوش داشت؛ به حالت کسی که دچار دردی توانفرسا باشد بی‌وقفه قدم می‌زد. بادی که از پنجره باز تو می‌آمد شولایش را تکان می‌داد و هربار که از کنار شمع می‌گذشت دگمه‌های طلایی کت فاخرش دیده می‌شد.

نرم نرمک نغمه‌ای را با سوت می‌زد، نغمه‌ای شبیه آنچه دریانوردان

برای خوشی دلشان می خوانند یا زنان میخانه های بندری زمزمه می کنند...

همچنان که بیتابانه قدم می زد لحظه ای ایستاد و روی میز خم شد، در جعبه ای کاوید و چند برگ کاغذ از آن بیرون کشید... مون تیمرخش را در روشنای شمع دید. چهره ای بسیار ظریف و کشیده و عقاب وار و موهایی انبوه داشت. فرق سرش را از کنار باز کرده بود و سیل نداشت. دیگر سوت نمی زد. بسیار رنگ پریده و دهانش نیمه باز بود، به نظر می رسید که دیگر رمقی به تن ندارد، انگار که قلبش ناگهان تکان سختی خورده بود.

مون دودل بود که ملاحظه کند و از آنجا برود یا این که به او نزدیک شود و دوستانه دستی به شانه اش بکشد و با او حرف بزند. در این هنگام جوان سر بلند کرد و او را دید. بی آن که شگفت زده شود لحظه ای ورا ندازش کرد، سپس به سویش آمد و با لحنی پر صلابت گفت:

— شما را نمی شناسم اما خوشحالم از این که می بینمتان. حالا که اینجائید می توانم مسأله را برای شما بگویم... بله!...

کاملاً گیج می نمود. با گفتن «بله!» لبه کت مون را گرفت تا توجه او را به سوی خودش جلب کند. سپس به حالتی که بخواهد گفته اش را سبک و سنگین کند سرش را به طرف پنجره برگرداند، پلکهایش را به هم زد — و مون فهمید که خیلی دلش می خواهد گریه کند.

جوان یکباره به خود آمد، بر غصه کودکانه اش مسلط شد و همچنان که چشم به پنجره داشت با لحنی آرام تر گفت:

...بله، دیگر تمام شد؛ جشن تمام شده. می توانید بروید و این را به همه بگویید. تنها آمده ام. نامزد نمی آید. رویش نشده بیاید، ترسیده. نتوانسته خودش را راضی کند... اصلاً، آقا، قضیه این است که...

اما نتوانست ادامه بدهد. همه چهره اش چین برداشت. نتوانست

چیزی بگوید. ناگهان برگشت، در تاریکی فرورفت و به باز کردن و بستن کتوهای پر از لباس و کتاب پرداخت.
گفت:

– خودم را آماده می‌کنم که دوباره راه بیفتم. کسی نباید مزاحم بشود. چیزهایی روی میز گذاشت، از جمله یک کیف وسایل نظافت، یک تپانچه...

مون بی آن که جرأت کند چیزی به او بگوید یا با او دست بدهد از اتاق بیرون رفت، گیج و سرگشته بود.

در پایین به نظر می‌رسید که همه تا اندازه‌ای از ماجرا بو برده باشند. تقریباً همه دخترها لباسهایشان را عوض کرده بودند. در ساختمان اصلی شام شروع شده اما شتابزده و بی‌نظم بود، چون شامی که در لحظه‌های پیش از آغاز سفری ناگهانی خورده شود.

میان تالار ناهارخوری و اتاقهای طبقه بالا و آخورها رفت و آمد پیگیری جریان داشت. کسانی که شامشان را خورده بودند گروه گروه می‌شدند و به خداحافظی یا یکدیگر می‌پرداختند.

پسری روستایی به شتاب شامش را به پایان می‌برد، کلاه ماهوتی‌اش را روی سر داشت و دستمال سفره به جلیقه‌اش آویزان بود. مون از او پرسید:

– چه شده؟

پسر گفت:

– دیگر می‌رویم. یکبارہ تصمیم گرفتند که برویم. تا ساعت پنج هنوز فقط ما مهمانها بودیم و از کس دیگری خبری نبود. دیگر نمی‌شد بیشتر از آن صبر کرد. عروس و داماد آمدنی نبودند. یکی از مهمانها گفت: چطور است برویم؟ همه موافق بودند و آماده شدند که بروند.

مون چیزی نگفت. دیگر برایش فرقی نمی‌کرد که بماند یا برود. مگر نه این که ماجرا را تا نهایتش دیده بود؟... مگر نه این که، آن بار، به همه آنچه آرزو داشت دست یافته بود؟ حتی فرصت نیافته بود گفتگوی دل‌انگیز صبح را یک‌بار دیگر در ذهنش مرور کند. تنها کاری که مانده بود این بود که برود. می‌رفت و به زودی برمی‌گشت... اما این بار بدون هیچ نیرنگی... پسر روستایی که کمابیش همسال خودش بود گفت:

— اگر می‌خواهید با ما بیایید زودتر بروید و لباس بپوشید. همین الآن راه می‌افتیم.

مون به شتاب رفت تا خودش را آماده کند. غذایش را نیمه خورده گذاشت و آنچه را که می‌دانست به دیگر مهمانان نگفت. پارک، باغ و حیاط کوشک در تاریکی ژرفی فرورفته بود. دیگر فانوسی پنجره‌ها را روشن نمی‌کرد. اما از آن جا که آن شام، در هر حال، کمابیش به آخرین شام همه جشنهای عروسی روستایی می‌مانست مهمانان و لنگارتر که احیاناً سرشان هم گرم بود شروع به آواز خواندن کرده بودند. مون همچنان که دور می‌شد آوازهای مستانه‌شان را می‌شنید که در باغ طنین می‌انداخت، باغی که دو شبانه‌روز شاهد آن همه زیبایی و شگفتی بود. آن آواها خبر از پریشانی و خرابی می‌داد. مون از کنار آبیگری گذشت که همان روز صبح چهره خودش را در آن تماشا کرده بود. به همان زودی چقدر همه چیز تغییر یافته بود... با آن آواز دستجمعی مستانه که بریده بریده به گوشش می‌رسید:

از کجا می‌آیی

ای نگار ددری

که کلاه کج و موهای پریشان داری...

و این یکی:

کفشم چه سرخ است...

ای عشق، بدرود...

کفشم چه سرخ است...

بدرود، بدرود!

هنگامی که به پای پلکان اتاق دورافتاده‌اش رسید کسی از آنجا پایین آمد و در تاریکی تنه‌ای به او زد و گفت:

... آقا خدا حافظ!

خودش را به حالت کسی که بسیار سردش باشد در شولایش پیچید و رفت. فرانتس دوگاله بود.

شمعی که فرانتس در اتاق او باقی گذاشته بود همچنان می سوخت. در اتاق هیچ چیز جایه جا نشده بود. تنها یک ورقه کاغذ به طرزی که به چشم بیاید روی میز قرار داشت که در آن چنین نوشته شده بود:

نامزدم گم شده و به من پیغام داده که نمی‌تواند همسر من باشد. گفته که شاهزاده نیست، یک دختر دوزنده است. نمی‌دانم چه کنم. می‌روم. دیگر میلی به زندگی ندارم. امیدوارم ایوون مرا ببخشد از این که به او بدرود نگفتم، از دست او هم کاری برای من ساخته نیست...

شمع به پایان رسیده بود. شعله‌اش لرزید و لحظه‌ای جهید و سپس خاموش شد. مون به اتاق خودش رفت و در را بست. با همه تاریکی تک تک چیزهایی را که چند ساعت پیش‌تر در روشنای روز در اوج خوشبختی مرتب کرده و به کناری گذاشته بود بازیافت. تک تک لباسهای

کهنه فقیرانه خودش، از کفشهای زمخت تا کمر بند کلفت قلاب مسی اش را پیدا کرد. با شتاب لخت شد و لباسهای خودش را پوشید و لباسهای عاریه را ولنگارانه روی صندلی گذاشت. اما فراموش کرد جلیقه مهمانی را در بیاورد.

پایین پنجره در محوطه ارابه‌ها جنب و جوشی برپا شده بود. مهمانها همدیگر را صدا می‌زدند، ارابه‌هایشان را می‌کشیدند یا هل می‌دادند و می‌کوشیدند آنها را از میان انبوه درهم برهم وسیله‌های دیگر بیرون بکشند. گهگاه کسی از کالسکه‌ای، درشکه‌ای بالا می‌رفت و روی صندلی اش می‌نشست و چراغش را برمی‌گرداند. روشنای چراغ به پنجره می‌خورد: یک لحظه پیرامون مون روشن می‌شد، اتاقی که دیگر برای او آشنا بود و همه چیزش حالتی آن قدر دوستانه و خودمانی داشت یک لحظه جان می‌گرفت... چنین بود که از آن جایگاه اسرارآمیز بیرون رفت و در را به دقت پشت سرش بست، جایگاهی که بیشک هرگز به آن بر نمی‌گشت.

جشن شگرف (پایان)

به همان زودی قطاری از کالسکه و ارابه در تاریکی شب به سوی دروازه پارک روان بود. پیشاپیش آن مردی با شولایی از پوست بز فانوس به دست می‌رفت و دهنه اسب اولین ارابه را به دنبال می‌کشید.

مون می‌خواست هر چه زودتر کسی را پیدا کند که او را با خودش ببرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر از آنجا برود. در ته دلش سخت می‌ترسید از این که ناگهان در کوشک تنها بماند و دستش رو شود.

هنگامی که به درگاه ساختمان اصلی رسید رانندگان در حال مرتب کردن و بستن بارهای پشت ارابه‌هایشان بودند. همه مسافران را پیاده می‌کردند تا نیمکتها را پس و پیش کنند، دخترهای جوان که خودشان را در شالهایشان پیچیده بودند شرمگینانه بلند می‌شدند، پتوها از روی پاهایشان پایین می‌افتاد، و چهره‌های نگران آنهایی که سرشان را به طرف چراغها برمی‌گرداندند دیده می‌شد.

در یکی از این ارابه‌ها مون همان نوجوان روستایی را دید که کمی پیش‌تر به او پیشنهاد کرده بود با هم بروند. به صدای بلند از او پرسید:

— می‌توانم با شما بیایم؟

پسر که او را به جا نمی‌آورد پرسید:

— کجا می‌روی، داداش؟

— طرفهای سنت آگات.

— پس باید از ماریتن بخواهی که ببرد.

و مون در میان مسافرانی که هنوز راهی نشده بودند به جستجوی ماریتن ناشناس پرداخت. پس از پرس و جو معلوم شد یکی از کسانی بود که در آشپزخانه شراب می‌خوردند و آواز می‌خواندند.

کسی گفت:

— از آن عشقی‌هاست، یعنی که تا سه بعد از نصف شب هنوز اینجاست. مون یک لحظه به یاد دختر افتاد که با همه نگرانی و تب و غصه‌ای که داشت باید تا نیمه‌های شب آوازهای آن روستائیان مست را می‌شنید. در کدامیک از اتاقهای کوشک می‌خوابید؟ کدامیک از آن ساختمانهای اسرارآمیز؟ پنجره‌اش کدام بود؟ اما انتظار مون هیچ سودی نداشت. باید به راه می‌افتاد. در بازگشت به سنت آگات همه چیز روشن می‌شد؛ دیگر او یک دانش‌آموز فراری نبود؛ می‌توانست دوباره به دختر کوشک‌نشین فکر کند.

ارابه‌ها یکی پس از دیگری می‌رفتند؛ چرخهایشان روی سنگریزه‌های خیابان پهن صدا می‌کرد. پر از زنهای پتو به دوش و کودکان شال پیچیده‌ای بودند که رفته رفته خوابشان می‌برد. در تاریکی به ته خیابان می‌رسیدند و می‌پیچیدند و ناپدید می‌شدند. ارابه بزرگی هم که چندین نیمکت داشت و زنانی تنگاتنگ هم در آن نشسته بودند گذشت و مون را هاج و واج در درگاه ساختمان باقی گذاشت. دیگر وسیله‌ای نمانده بود جز ارابه روبسته کهنه‌ای که یک روستایی روپوش به تن آن را می‌راند.

روستایی در جواب آگوستن که راه خودش را برای او توضیح می داد گفت:

— می توانید با ما بیایید. از همان طرفها رد می شویم.

مون در کهنهٔ ارابه را که شیشه اش می لرزید و لولاهایش صدا می کرد با زحمت بسیار گشود. در گوشه ای از اتاقک یک پسر و یک دختر کوچولو روی نیمکت خوابیده بودند. از سرما و سروصدا بیدار شدند، اندامهایشان را کشیدند، نگاه گیجی انداختند و سپس با تن لرزان خودشان را در گوشهٔ نیمکت فرو بردند. و دوباره به خواب رفتند...

ارابه به راه افتاد. مون در را آهسته بست و با احتیاط در گوشهٔ دیگر اتاقک نشست، سپس مشتاقانه کوشید از پس شیشه جاهایی را که ترک می کرد ببیند و راهی را که از آن به کوشک رفته بود باز بشناسد؛ با همهٔ تاریکی دید که ارابه از حیاط و باغ گذشت، پلکان اتاق او را پشت سر گذاشت، از دروازهٔ کوشک بیرون رفت و وارد جنگل شد. تنهٔ کاجهای سالخورده یکی پس از دیگری از برابر شیشه می گذشت و در تاریکی محو می شد.

مون با دل پرتپش پیش خود می گفت:

— شاید فرانتس دوگاله را سر راه ببینیم.

ناگهان در جادهٔ تنگ ارابه پیچ تندی زد تا به مانعی که سر راهش بود بر نخورد. تا آنجا که می شد در تاریکی دید یک ارابهٔ بزرگ کولی بود که آن را کمابیش وسط جاده نگه داشته بودند و شاید در آن چند روزهٔ جشن همان جا در نزدیکی کوشک باقی مانده بود.

پس از این مانع اسبها به تاخت افتادند. مون که کم کم از تماشای بیرون خسته می شد و کم تر می توانست چیزی را در تاریکی شب باز بشناسد ناگهان در ژرفای جنگل چشمش به جرقه ای افتاد و سپس صدای شلیکی

به گوشش رسید. اسبها هرچه تندتر تاختند و او درست نفهمید که راننده می‌خواست نگاهشان دارد یا این که برعکس آنها را بتازاند. خواست در را باز کند. چون در از بیرون باز می‌شد و از داخل دستگیره نداشت کوشید شیشه را بشکند، اما نتوانست، در را تکان تکان داد... بچه‌ها که از ترس بیدار شده بودند خودشان را به هم می‌چسباندند و چیزی نمی‌گفتند. و مون همچنان که در را تکان می‌داد و چهره‌اش را به شیشه چسبانده بود در پیچی از راه چشمش به پیکره سفیدی افتاد که می‌دوید. همان کولی بلندقد لاغرویی بود که در مهمانی دلک‌بازی می‌کرد. کسی را در بغل داشت و سرگشته و سراسیمه می‌دوید. سپس همه چیز در تاریکی فرو رفت.

در ارابه سربسته که در دل شب تاریک به تاخت می‌رفت دو کودک دوباره به خواب رفتند. هیچ کس نبود که بشود با او درباره رویدادهای اسرارآمیز آن دو روز حرف زد. مون پس از آن که زمان درازی به همه آنچه دیده و شنیده بود فکر کرد سرانجام با تن خسته و دل پر از غصه چون کودک خمگینی خود را به دست خواب رها کرد...

هنوز صبح نشده بود که ارابه ایستاد و صدای ضربه‌هایی که روی شیشه می‌خورد مون را بیدار کرد. ارابه‌ران به زحمت در را باز کرد و داد زد:

— باید همین جا پیاده شوید. دارد صبح می‌شود. از اینجا به بعد ما از بیراهه می‌رویم، دیگر چیزی به سنت آگات نمانده.

مون گوشه‌ای کز کرده بود، باد سرد شبانه که از در باز تو زد سرما را تا مغز استخوانهایش رساند؛ با شنیدن حرف مرد تکانی به خود داد، بی‌اراده دستش را دراز کرد تا کلاهش را که در گوشه تاریک اتاقک

زیرپای بچه‌های خفته سریده بود بردارد. سپس سرخم کرد و پیاده شد.

روستایی در حالی که سر جایش می‌نشست گفت:

— خوب، خداحافظ. فقط شش کیلومتر به سنت آگات مانده. سنگ کیلومتر هم آنجاست، کنار جاده.

مون که هنوز درست از خواب بیدار نشده بود با پشت خمیده و پاهای سنگین به راه افتاد و خودش را به سنگ رساند. نشست و بازوهایش را روی هم انداخت و سرش را به آنها تکیه داد که بخوابد.

ارابه‌ران داد زد:

— نه، نشد! نباید توی این سرما بخوابید. بلند شوید، بلند شوید و چند قدمی راه بروید تا خواب از سرتان پرد...

مون بلند شد، دستها در جیب و تلوتلوخوران چون مستها با پشت قوز کرده آهسته رو به سنت آگات به راه افتاد؛ ارابه کهنه، آخرین نشانه بازمانده از جشن اسرارآمیز از جاده بیرون زد و بی سروصدا روی چمن راه میان‌بر پیش رفت. تنها کلاه راننده‌اش به چشم می‌آمد که بالای بوته‌ها می‌رقصید...

بخش دوم

بازی بزرگ

بادهای سخت و سرما، باران و برف و ناتوانی ما از این که دست به جستجویی گسترده بزنیم همه موجب شد که من و مون نتوانیم تا پیش از پایان زمستان به گفتگو دربارهٔ سرزمین گمشده پردازیم. در آن روزهای کوتاه فوری، در آن پنجشنبه‌های باد و توفانی که همواره نزدیک ساعت پنج با باران یخین و غصه‌آوری همراه می‌شد هیچ کار جدی نمی‌شد آغاز کرد.

تنها چیزی که ما را به یاد ماجرای مون می‌انداخت این واقعیت شگفت‌انگیز بود که پس از آن بعد از ظهری که او برگشت دیگر هیچکس با ما دوستی نمی‌کرد. در زنگهای تفریح همان بازی‌های همیشگی از سر گرفته می‌شد. اما ژاسمن دیگر با مون بزرگه حرف نمی‌زد. عصرها پس از جاروی کلاس حیاط یکباره مانند زمانی که من تنها بودم خلوت می‌شد، و دوستم را می‌دیدم که میان باغچه و انباری و حیاط و اتاق نشیمن پرسه می‌زد.

پنجشنبه‌ها هر کدامان در یکی از دو کلاس پشت میز آموزگار

می‌نشستیم و کتابهای روسو و پل لویی کوریه را می‌خواندیم که در اشکافها لابه‌لای کتابهای آموزش انگلیسی و دفترچه‌های پاکتویس موسیقی پیدا کرده بودیم. بعد از ظهر کسانی برای دید و بازدید می‌آمدند و در نتیجه ما از خانه بیرون می‌رفتیم و خودمان را به کلاسها می‌رساندیم... گاهی صدای دسته‌هایی از بچه‌های بزرگ مدرسه را می‌شنیدیم که ظاهراً بطور اتفاقی جلو دروازه مدرسه می‌ایستادند، در گرماگرم بازی رزمی‌ای که برای ما نامفهوم بود خودشان را به در می‌کوبیدند و می‌رفتند... این زندگی غم‌انگیز تا پایان فوریه ادامه یافت. کم‌کم به این فکر می‌افتادم که شاید مون همه چیز را از یاد برده باشد تا این که ماجرای شگرف‌تر از بقیه پیش آمد و برایم روشن کرد که در اشتباهم و در پس ظاهر ملال‌آور زندگی زمستانی مان بحران تندی در حال شکل گرفتن است.

در شب یکی از همان پنجشنبه‌ها و در آخرهای ماه بود که اولین خبر از کوشک اسرارآمیز، اولین موج از ماجرای که دیگر حرفش را نمی‌زدیم، آمد و آمد تا به ما رسید. شاممان را خورده و نشسته بودیم. پدر بزرگ و مادر بزرگم رفته بودند و ما مانده بودیم و میلی و پدرم که هیچ از قهر و دعوای پنهانی که بچه‌های کلاس را به دو دسته کرده بود خبر نداشتند. در ساعت هشت، میلی که در را باز کرده بود تا خرده‌ریزهای سفرهٔ رومیزی را بیرون بریزد یکبارہ گفت:

... آه!

این را با چنان لحتی گفت که نزدیک رفتیم تا ببینیم چه خیر است. روی پله لایه‌ای از برف نشسته بود... از آنجا که هوا خیلی تاریک بود چند قدمی در حیاط پیش رفتم تا ببینم بلندی برف چقدر است. دانه‌های ریز برف را حس کردم که روی صورتم سر می‌خورد و زود آب می‌شد. مادرم نگذاشت بیرون بمانم و مرا زود تو برد و در را با حالتی سرمایی بست.

در ساعت نه آماده می شدیم که به بالاخانه برویم و بخوابیم؛ مادرم چراغ را هم برداشته بود و راهی می شد که ناگهان دو ضربه محکم به دروازه آن طرف حیاط خورد. میلی چراغ را روی میز گذاشت، همه بی حرکت ایستادیم و گوش تیز کردیم.

نمی شد با چراغ رفت و دید که چه خبر است، هنوز نیمی از حیاط را نرفته خاموش می شد و شیشه اش می شکست. چند لحظه ای سکوت شد و پدرم خواست بگوید «چیزی نیست، شاید...» که درست از پای پنجره آشپزخانه صدای سوتی بلند شد. همان طور که گفتم این پنجره رو به جاده ایستگاه باز می شد، و صدای سوت چنان تیز بود که بدون شک در کوچه کلیسا هم به گوش رسید. بعد، درست در آن طرف شیشه پنجره، کسانی که ظاهراً خودشان را به لبه بیرونی پنجره رسانده و از آن آویزان شده بودند فریاد زدند:

— بیاریدش! بیاریدش!

از طرف دیگر ساختمان کسان دیگری همین را داد زدند. از کشتزار بابا مارتن آمده و از روی دیوار کوتاه میان کشتزار و حیاط ما به این طرف پریده بودند.

سپس از چندین نقطه هفت هشت نفر ناشناس با صداهایی که می کوشیدند شناخته نشود به نوبت داد زدند: «بیاریدش!» — از روی بام سرداب، که با بالا رفتن از تل هیزمهای کنارش خودشان را آنجا رسانده بودند — از روی دیواری که از انباری تا در بزرگ حیاط کشیده شده بود و روی لبه خمیده اش می شد راحت نشست — از روی دیواره نرده دار کنار جاده ایستگاه که می شد به راحتی از آن بالا رفت... صدای چند نفری هم از باغچه پشت ساختمان آمد که دیر رسیده بودند و فریاد زدند:

— حمله!

طنین فریادهایشان از کلاسهای خالی هم آمد که پنجره‌هایشان را باز کرده بودند.

من و مون سوراخ سمبه‌های ساختمان بزرگ را چنان خوب می‌شناختیم که به روشنی می‌توانستیم نقطه‌هایی از ساختمان را که گروه‌های ناشناس در حال حمله به آن بودند باز بشناسیم، انگار که نقشه‌ای پیش رویمان باشد.

حقیقت این است که تنها در همان لحظه‌های اول کمی ترسیدیم. صدای سوت هر چهار نفرمان را به این فکر انداخت که شاید دزدها و کولی‌ها به خانه حمله کرده باشند. پانزده روزی می‌شد که دو آدم ناشناس در میدانگاهی پشت کلیسا می‌پلکیدند: یکی شان ولگردی درشت هیکل و دیگری پسری با سر باند پیچیده بود. از این گذشته کارگرهای غریبه‌ای هم پیش‌گاری‌سازها و آهنگرهای محل کار می‌کردند.

اما همین که صدای فریادها بلند شد فهمیدیم که آدمها – و احتمالاً نوجوانانی – از اهالی خود آبادی‌اند. میان گروه‌هایی که مانند دزدان دریایی به خانه هجوم آورده بودند بچه‌های کوچکی هم بودند و این را از جیغهای تیزشان می‌شد فهمید.

پدرم شگفت‌زده گفت:

– دهه! یعنی چه؟

میلی هم زیر لب پرسید:

– منظورشان از این کارها چیست؟

صداهای دم در بزرگ و بالای دیوار نرده‌دار – و سپس پشت پنجره – ناگهان خاموش شد. از دو راهی پشت ساختمان صدای دو سوت آمد. فریادهای کسانی که خودشان را به بالای سرداب رسانده بودند و همچنین آنهایی که در باغچه بودند کم‌کم فرونشست و خاموش شد. از

پشت دیوار اتاق نشیمن صدای پاهای همه گروه را شنیدیم که به شتاب می‌رفتند و قدمهایشان روی برف طنین‌گنگی داشت.

بدون شک کسی از راه رسیده و موی دماغشان شده بود. پنداشته بودند که در آن ساعتی که همه به خواب می‌رفتند بشود آسوده به خانه دور افتاده ما در حاشیه روستا حمله کرد. اما کسی سر رسیده و نقشه عملیاتشان را به هم زده بود.

تازه به خود آمده بودیم - چون حمله ناگهانی و سازمان یافته انجام شده بود - و می‌خواستیم از خانه بیرون برویم که صدای آشنایی از پشت دره‌ها فریاد زد:

- آقای سورل! آقای سورل!

آقای پاسکیه بود، مرد چاق قد کوتاهی که در روستا قصابی داشت. کفشهایش را در درگاه پاک کرد و برف روپوشش را تکاند و وارد شد. حالت بهت‌زده و در عین حال زیرکانه کسی را به خودش گرفته بود که تازه به راز یک ماجرای اسرارآمیز پی برده باشد. گفت:

- توی حیاطمان ایستاده بودم که درست رو به روی میدان «چهارجاده» است. داشتم در آغل بزها را می‌بستم. یکدفعه وسط برفها چشمم به دو نفر افتاد که داشتند زاغ کسی را چوب می‌زدند یا شاید هم منتظر ایستاده بودند. رفتم جلو. هنوز یکی دو قدم نرفته بودم که هردوشان به دو آمدند طرف خانه شما. دیگر معطلش نکردم، فانوسم را برداشتم و گفتم بروم و قضیه را برای آقای سورل تعریف کنم...

هنوز چند لحظه نگذشته دوباره شروع کرد:

- توی حیاطمان ایستاده بودم که...

یک لیوان لیکور تعارفش کردیم که در جا پذیرفت، توضیح بیشتری درباره ماجرا از او خواستیم که البته نتوانست بیش از آن روشنش کند.

هیچکس را اطراف خانه ما ندیده بود. دو نفری که غافلگیر کرده بود به بقیه خبر داده و همه بیدرنگ گریخته و رفته بودند. درباره این هم که این گروهها چه کسانی بودند هیچ چیز نمی دانست...
به حدس و گمان گفت:

— شاید کولی باشند. یک ماهی می شود که در میدانگاهی معطلند تا هوا خوب بشود و نمایش راه بیندازند. بعید نیست که گاه به گاهی دستبندی هم به اینجا و آنجا بزنند.

توضیحاتش ما را به جایی نمی رساند، مانده بودیم که چه کنیم. در حالی که او لیکورش را می خورد و داستان را یک بار دیگر با حرکات سر و دست برایمان تعریف می کرد مون که تا آن لحظه به دقت گوش داده بود فانوس قصاب را از زمین برداشت و گفت:

— باید برویم بیتیم قضیه چیست!

در را باز کرد و ما، من و آقای سورل و آقای پاسکیه دنبالش رفتیم. میلی که می دید حمله کنندگان رفته اند و خیالش راحت شده بود و مثل همه آدمهای منظم و وسواسی روحیه چندان کنجکاوی نداشت گفت:
— اگر دلتان می خواهد، بروید. اما کلید را همراهتان ببرید و در را ببندید. من می روم بخوابم. چراغ را برایتان روشن می گذارم.

تله‌ای برای ما

در سکوت ژرف روی برف به راه افتادیم. مون پیشاپیش می‌رفت و روشنای فانوس توری‌دارش روی زمین می‌افتاد. هنوز از در بزرگ بیرون نرفته بودیم که دو نفر باشلق به سر از پشت باسکول بخشداری که چسبیده به دیوار طاقی حیاط بود به سرعت دو قرقی غافلگیر شده گریختند. نمی‌دانم برای مسخره‌ما یا به خاطر لذت ناشی از آن بازی عجیب، یا شاید هم بر اثر هیجان عصبی و ترس از این که مبادا به آنها برسیم در همان حال که می‌دویدند خنده‌کنان دو سه کلمه‌ای هم گفتند.

مون فانوس را روی برف گذاشت و داد زد:

— دنبال من بیا، فرانسوا!...

پدرم و آقای پاسکیه را که مسن‌تر بودند و نمی‌توانستند پابه‌پای ما بدون‌گذاشتیم و به تعقیب آن دو ناشناس پرداختیم که چند لحظه‌ای در محله پایینی روستا دویدند، بعد به جاده وییی پلانش افتادند و سپس به عمد به طرف کلیسا رفتند. با قدمهای منظم و بی‌شتاب می‌دویدند و ما به راحتی می‌توانستیم دنبالشان کنیم. از خیابان خلوت و خواب‌زده کلیسا

گذشتند و وارد محلهٔ پر از بن‌بست و کوچه پس‌کوچهٔ پشت گورستان شدند.

محله‌ای بود که کارگران روزمزد و بافنده‌ها و دوزنده‌ها در آن می‌نشستند و به آن «خرگوش چاله» می‌گفتند. ما آنجا را خوب نمی‌شناختیم و هرگز شب به آنجا نرفته بودیم. روزها خیلی خلوت بود: کارگران به سر کار می‌رفتند و بافنده‌ها در کارگاه‌هایشان مشغول بودند و به چشم نمی‌آمدند؛ در آن شب سکوت زده محله از همیشه خلوت‌تر بود و از دیگر محله‌های روستا خواب‌آلوده‌تر به نظر می‌رسید. از این رو هیچ امیدی نبود که کسی به کمک ما بیاید.

در میان خانه‌های کوچک کوچک محله که مثل قوطی‌هایی مقوایی بی‌هیچ نظمی کنار هم چیده شده بودند تنها یک راه را می‌شناختم و آن کوچه‌ای بود که به خانهٔ زن دوزنده‌ای ملقب به «لالی» می‌رفت. اول با شیب تندی شروع می‌شد که چند جایش سنگفرش بود، سپس دو سه پیچ می‌زد و از کنار حیاط‌های کوچک کارگاه‌های بافندگی یا آخورهایی خالی می‌گذشت و به کوچهٔ گشاد بن‌بستی می‌رسید که در تهش حیاط یک قلعه روستایی متروک قرار داشت. در خانهٔ «لالی»، در حالی که او با حرکت دستهای لرزان و با فریادهای حلقومی به زبان بی‌زیانی با مادرم گفت و گو می‌کرد من از پنجره دیوار ستبر قلعه را تماشا می‌کردم که آخرین خانهٔ این طرف روستا بود، و نردهٔ همیشه بستهٔ محوطهٔ خشک و بی‌کاه و علف قلعه را که هرگز در آن پرنده پر نمی‌زد...

این همان راهی بود که دو ناشناس در آن پا گذاشتند. دنبالشان می‌رفتیم و سر هر پیچ می‌ترسیدیم که گمشان کنیم. اما عجبا که هر بار پیش از آن که ناپدید شده باشند ما به پیچ بعدی می‌رسیدیم. می‌گویم عجبا چون آن کوچه پس‌کوچه‌ها بسیار کوتاه بودند و ما تنها در صورتی

می توانستیم آن دو نفر را از نظر گم نکنیم که سر هر بیج قدمهایشان را کند کنند تا ما به آنها برسیم.

سرانجام بی دودلی وارد کوچه‌ای شدند که به طرف خانه لالی می‌رفت و من به صدای بلند به مون گفتم:

— گیرشان انداختیم، بن بست است!

حقیقت این است که آن دو ما را گیر انداخته بودند... ما را به همان جایی کشانده بودند که خودشان می‌خواستند. پس از آن که به ته بن بست رسیدیم ناگهان به طرف ما برگشتند و یکی‌شان همان سوتی را زد که آن شب دوبار دیگر شنیده بودیم.

به صدای سوت ده دوازده نفری که ظاهراً به انتظار ما در حیاط قلعه متروک موضع گرفته بودند بیرون پریدند. همه‌شان با شلق به سر داشتند و چهره‌هایشان را با شال گردن پوشانده بودند...

از پیش می‌دانستیم کی‌اند، اما مصمم بودیم در این باره کلمه‌ای به آقای سورل نگوئیم چون چیزی بود که به خودمان مربوط می‌شد. دلوش و دنی و ژیرودا و بقیه بروبچه‌ها بودند. در زدو خوردی که پس از آن در گرفت صداهای بریده‌بریده و شیوه زدن هر کدامشان را شناختیم. اما یکی نکته گنگ و نگران‌کننده باقی بود که به نظر می‌رسید مون از آن می‌ترسد: میان بچه‌ها کسی بود که نمی‌شناختیم و چنین می‌نمود که سر کرده بقیه باشد...

ناشناس دست به مون نمی‌زد؛ فقط زدو خورد نفراتش را نگاه می‌کرد که همه به جان دوست نفس باخته من افتاده بودند و در برف می‌غلتیدند و لباسهایشان همه پاره پوره شده بود. دونفرشان به سراغ من آمدند و با هر زحمتی که بود دست و پایم را گرفتند، چون با همه توانی که داشتم تقلا می‌کردم. مرا به زمین انداخته و روی کنده‌هایم نشانده بودند،

دستهایم را به پشت برده و محکم گرفته بودند. در این حالت درگیری بقیه را با کنجکاوی آمیخته با ترس و نگرانی تماشا می‌کردم.

مون به تندی دور خودش چرخید و چهار نفر از بچه‌ها را که در لباسش چنگ زده بودند از خودش وا کند و روی زمین برف پوشیده انداخت... ناشناس راست ایستاده بود و با علاقه بسیار اما خیلی آرام درگیری را تماشا می‌کرد. گهگاه با لحن قاطعی می‌گفت:

— آها... آفرین... بزنید... گوآن، مای بوز. ^۱

روشن بود که فرمانده بچه‌ها اوست... اما از کجا می‌آمد؟ از کجا و چگونه پایش به آن درگیری کشیده شده بود؟ هرچه می‌کردیم این را نمی‌فهمیدیم. او هم مثل بقیه چهره‌اش را با شال پوشانده بود، اما هنگامی که مون خودش را از دست دیگران رها کرد و به طرف او حمله برد ناشناس حرکتی کرد تا بهتر ببیند و بهتر بتواند با او روبرو شود و در نتیجه گوشه‌ای از پارچه سفیدی دیده شد که دور سرش پیچیده بود و به باند زخم‌بندی می‌مانست.

در این لحظه من داد زدم:

— مواظب پشت سرت باش، مون! یکی دیگر دارد می‌آید.

هنوز مون سر برنگردانده بود که نره‌غولی از توده پشت سرش بیرون پرید و با حرکت ماهرانه‌ای شالش را به گردن او انداخت و او را به عقب کشید. چهار حریف دیگر دوستم که روی برفها افتاده بودند بیدرتنگ به او حمله بردند و دستها و پاهایش را گرفتند. دستهایش را با ریسمانی و پاهایش را با شال گردنی بستند و جوانی که سر باندپیچی شده داشت به جستجو در جیبهای او پرداخت. مردی که آخر از همه آمده و کمند به

گردن مون انداخته بود شمع کوچکی را روشن کرد و دستش را دور شعله‌اش گرفت. هر بار که رئیس دسته تکه کاغذی را از جیب دوستم بیرون می‌کشید به طرف شمع می‌رفت تا ببیند روی کاغذ چه نوشته است. سرانجام کاغذی را که چیزی نقشه مانند رویش کشیده شده و پر از نوشته بود و مون از زمان بازگشتش روی آن کار می‌کرد باز کرد و شادمانه داد زد: — بالاخره پیدایش کردیم! همان نقشه راهنمایی که دنبالش می‌گشتیم! حالا دیگر می‌توانیم بفهمیم که آقا پسر همان جایی رفته بوده که من فکر می‌کردم یا نه...

همدستش شمع را خاموش کرد. بقیه کلاهها و کمرندهایشان را که روی زمین افتاده بود برداشتند و بی سروصدا رفتند، به همان صورت که آمده بودند. مرا ول کردند و من هم با شتاب به باز کردن دست و پای دوستم پرداختم.

مون همچنان که بلند می‌شد گفت:

— با این نقشه جایی را نمی‌تواند پیدا کند.

آهسته آهسته به طرف خانه برگشتیم چون دوستم کمی می‌لنگید. در کوچه کلیسا به آقای سورل و عمو پاسکیه برخوردیم. با دیدن ما گفتند: — ندیدیدشان؟! ... ما هم ندیدیم!

چون شب بسیار تاریکی بود متوجه وضع ما نشدند. قصاب از ما جدا شد و آقای سورل زود رفت که بخوابد.

اما ما دو نفر در اتاقمان در بالاخانه در روشنای چراغی که میلی برایمان گذاشته بود به راست و ریس کردن لباسهای شکافته‌مان پرداختیم و زمان درازی درباره ماجرای که به سرمان آمده بود گفتگو کردیم، چون دو هم‌رزم در شامگاه نبردی به شکست انجامیده...

یک گولی در مدرسه

فردای آن شب با چه زجری از خواب بیدار شدیم. در ساعت هشت و نیم در لحظه‌ای که آقای سورل همه را وارد کلاس می‌کرد دوان دوان و از نفس افتاده خودمان را به صف رساندیم. چون تأخیر داشتیم در هر کجا که پیش آمد جا گرفتیم، در حالی که جای مون بزرگه معمولاً در اول صف درازی بود که بچه‌ها، کتاب و دفتر و قلم به دست، شانه به شانه هم تشکیل می‌دادند و آقای سورل و ارسی می‌کرد.

تعجب کردم از این که بچه‌ها با شتاب و بی سروصدا ما را در وسط خط جا دادند. و در حالی که آقای سورل ورود به کلاس را چند ثانیه‌ای به تأخیر انداخته بود تا مون بزرگه را بهتر و ارسی کند نگاهی به چپ و راست انداختم تا شاید مهاجمان دیشبی را ببینم.

اولین کسی که دیدم درست همانی بود که پیاپی به فکر می‌آمد اما هیچ انتظار نداشتم او را آنجا در مدرسه ببینم. در جای همیشگی مون در اول صف ایستاده بود، یک پایش روی پله سنگی قرار داشت و شانه و گوشه‌ای از کیف پشتی‌اش به چارچوب درمی‌سایید. چهره ظریف و

بسیار رنگ پریده‌اش که کمی کک و مکی بود به طرف ما برگشته بود و با نوعی کنجکاوی آمیخته با تحقیر و تمسخر ما را نگاه می‌کرد. سر و یک طرف صورتش باندپیچی شده بود. کولی جوانی را که سرکردگی دسته مهاجمان دیشبی را به عهده داشت و ما را به تله انداخته بود شناختم.

به کلاس رفتیم و هر کس سر جایش نشست. شاگرد تازه نزدیک ستون و طرف چپ نیمکت درازی نشست که مون در سر دیگرش در طرف راست جا داشت. ژرودا، دلوش و سه شاگرد دیگر نیمکت اول خودشان را جمع کرده بودند تا برای تازه‌وارد جا باز کنند، انگار که قرار همه چیز از پیش گذاشته شده بود...

زمستان‌ها اغلب پیش می‌آمد که شاگردانی موقتی به مدرسه بیایند؛ کسانی مانند کارگران قایق‌هایی که یخ کانال آنها را از رفتن باز می‌داشت یا مسافرانی که پشت برف می‌ماندند. این شاگردان عبوری یکی دو روز یا یک هفته یا یک ماه به مدرسه می‌آمدند؛ اما به ندرت بیش از آن می‌ماندند... در ساعت‌های اول مایه کنجکاوی بچه‌ها بودند اما خیلی زود برای همه عادی می‌شدند و میان بقیه بچه‌ها برمی‌خوردند.

اما آن شاگرد تازه‌وارد کسی نبود که بشود به زودی فراموشش کرد. هنوز که هنوز است آن موجود شگرف و گنجینه چیزهای عجیب و غریبی را که در کیف پشتی‌اش داشت به خاطر می‌آورم. اول از همه قلم‌های «تماشایی» اش بود که در آورد تا با آنها دیکته بنویسد. با بستن یک چشم و نگاه کردن در سوراخی که در بدنه این قلم‌ها بود می‌شد تصویر درشتی از زیارتگاه لورد یا بناهای تاریخی دیگری را دید. یکی از این قلم‌ها را برای نوشتن برداشت و بقیه آنها دست به دست گشت. سپس یک قلم ساخت چین را بیرون کشید که با پرگار و چند وسیله جالب دیگر همراه بود و آن هم میان بچه‌های طرف پیش دست به دست گشت و همه زیریرکی و

ببصدا آن را زیر دفترهایشان گرفتند و تماشا کردند تا آقای سورل از چیزی بو نبرد.

همچنین کتابهای کاملاً نویی همراه داشت که من عنوانهایشان را با غبطه بسیار در پشت جلد معدود کتابهای کتابخانه‌مان خوانده بودم. بعضی از بچه‌ها در حالی که یکی از این کتابها را روی زانو گرفته بودند و ورق می‌زدند با دست دیگر دیکته‌شان را می‌نوشتند. بچه‌های دیگری با پرگار بازی می‌کردند و ته دفترشان دایره می‌کشیدند. دیگران در حالی که آقای سورل میان میز و پنجره قدم می‌زد و دیکته می‌گفت و پشتش به بچه‌ها بود یک چشمشان را می‌بستند و با چشم دیگر تصویر لرزان و کج و کوله نتردام پاریس را در ته قلمی می‌دیدند. و شاگرد غریبه خوشحال از آن همه بازی که پیرامون او جریان داشت چشمک می‌زد و می‌خندید.

اما رفته‌رفته همه بچه‌ها تگران شدند: چیزهایی که دست به دست می‌گشت سرانجام به مون بزرگه می‌رسید و او هم بی آن که نگاهشان کند و اعتنایی به آنها نشان دهد همه را روی میز می‌گذاشت. کم‌کم دسته‌ای از ابزارهای گوناگون نوشتاری و هندسی آن چنان که در طرحهای نمادی زیرپای الهه دانش تصویر می‌شود کنار دست او جمع شد. شکی نبود که به زودی آقای سورل با دیدن آن مجموعه غیرعادی کنجکاو می‌شود و به ماجراپی می‌برد. بعید نیست که در آن هنگام در این فکر هم بود که درباره ماجراهای شب گذشته پرس و جویی بکند. حضور جوانک کولی می‌توانست کمکی در این راه باشد...

در واقع چیزی نگذشته بود که آقای سورل شگفت‌زده خودش را به مون بزرگه رساند و با کتابی که انگشتش لای آن بود به چیزهای روی میز اشاره کرد و پرسید:

— اینها مال کیست؟

مون بی آن که سر بلند کند با بی اعتنایی گفت:

— نمی دانم.

شاگرد تازه وارد تند گفت:

— مال من است، آقا، اما می توانم آنها را در اختیارتان بگذارم که تماشا

بفرمایید.

این را با لحنی چنان برازنده و اشرافیانه گفت که آموزگار سالخورده را

خلع سلاح کرد.

در عرض چند ثانیه همه بچه‌ها آرام و بی سروصدا به صورتی که

مبادا وضعیت تازه به وجود آمده در کلاس به هم بخورد کنجکاوانه دور

آقای سورل جمع شدند که چیزها را یکی یکی تماشا می کرد و جوانک

رنگ پریده با حالتی آسوده و پیروزمندانه درباره‌شان توضیح می داد.

این حال مون بزرگ بی سروصدا و کاملاً دور از بقیه در گوشه خودش

نشسته و دفترچه چرکنویسش را باز کرده بود و روی مسأله سختی کار

می کرد.

کلاس در این وضع بود که زنگ تفریح فرارسید. دیکته ناتمام مانده و

کلاس درهم برهم بود. واقعیت این است که از همان اول صبح زنگ تفریح

ادامه داشت.

در ساعت ده و نیم هنگامی که حیاط پر از گل و لای جولانگاه بچه‌ها

شد خیلی زود دیدیم که سر کرده تازه‌ای بازی‌های بچه‌ها را فرماندهی

می کند.

از بازی‌های تازه‌ای که نوجوان کولی از آن روز صبح باب کرد تنها آنی

را که از همه خشن تر بود به یاد می آورم: نوعی مسابقه اسب‌دوانی بود که

در آن بزرگ‌ترها اسب می شدند و کوچک‌ترها را روی دوششان سوار

می کردند.

بچه‌ها به دو دسته می‌شدند و از دو سر حیاط به طرف یکدیگر می‌تاختند، هر دسته می‌کوشید با نیروی بیشتری خودش را به افراد دسته دیگر بکوبد و آنها را به زمین بیندازد، و سواران شال گردن‌هایشان را به عنوان کمند و بازوهای گشوده‌شان را به شکل نیزه به کار می‌بردند تا حریف را از مرکبش پایین بکشند. کسانی بودند که از برابر ضربه جا خالی می‌کردند، تعادلشان را از دست می‌دادند و میان گل و لای می‌غلتیدند، سوار زیر اسبش می‌ماند. سوارهایی بودند که نزدیک بود از مرکب پایین بیفتند، اما اسب پاهایشان را می‌گرفت و بلند می‌کرد و روی شانه‌اش می‌نشاند تا به مبارزه ادامه بدهند. جوانک کولی سوار دلاژ می‌شد که پسری بیش از اندازه درشت قامت بود و موهای سرخ و گوشه‌های ورجه‌پیده داشت. سوار بر این مرکب غول‌آسا دو دسته را به نبرد هرچه سنگین‌تر تحریک می‌کرد و خودش قهقهه می‌زد و با چابکی این سو و آن سو می‌تاخت.

اگوستن که در درگاه کلاس ایستاده بود در آغاز با بدخلقی این بازی را تماشا می‌کرد. من هم کنارش ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. همچنان که دستهایش را در جیبهایش فرو کرده بود زیر لب گفت:
— از آن ناکسه‌است. بهترین راه برای این که کسی به او بدگمان نشود همین بود که امروز بیاید مدرسه. آقای سورل هم خیلی راحت گولش را خورد!

زمان درازی همان جا با سر تراشیده و برهنه ایستاد و با خشم به کولی بازیگری نگاه کرد که می‌رفت تا همه بچه‌هایی را که تا کمی پیش تر پیرو او بودند مرید خودش کند. من هم که بچه آرامی بودم گفته‌های خشم‌آلود مون را تأیید می‌کردم.

در همه جا، در گوشه و کنار حیاط، بچه‌ها چشم رئیسشان را دور دیده

بودند و با هم دست و پنجه نرم می کردند: بچه های کوچک تر هم به پیروی از بقیه روی کول هم سوار می شدند، می دویدند وقتی پیش از آنکه به حریق برخوردند نقش زمین می شدند... چیزی نگذشت که فقط یک گروه در وسط حیاط سرپا ماند، گروهی که تند و تیز دور خودش می چرخید و گهگاه از وسطش سر باند پیچیده رئیس تازه به چشم می آمد.

مون پیش از آن تاب نیاورد. سرش را پایین انداخت، دستهایش را روی رانهایش گذاشت و داد زد:

— برویم، فرانسوا!

من با این که از تصمیم ناگهانی اش خافلگیر شده بودم بیدرنگ روی شانه اش نشستم و در یک چشم به هم زدن خودمان را به قلب معرکه زدیم. خیلی از بچه ها هاج و واج پا به فرار گذاشتند و فریاد زدند:

— مون آمده! مون بزرگ آمده!

مون در وسط گروهی که هنوز باقی مانده بودند به چرخیدن به دور خودش پرداخت و به من گفت:

— بازوهایت را از هم باز کن: همان طور که من دیشب کردم یقه شان را بگیر.

من هم که از مبارزه به هیجان آمده بودم و به پیروزی اطمینان داشتم در حال چرخش یقه بچه های سوار را می گرفتم و دنبال خودم می کشیدم! سوارها دست و پا می زدند و بعد تعادل شان را از دست می دادند و از روی شانه دوستشان به زمین پر از گل و لای می افتادند. در یک آن میدان خالی شد و فقط جوانک تازه آمده ماند که روی شانه دلاژ سوار بود. اما دلاژ که دلش نمی خواست با اگوستن درگیر بشود با حرکت تندی کمر راست کرد و سوار رنگ پریده اش را پایین آورد.

جوانک که هنوز دستش را روی شانه دلاژ نگه داشته بود و به یک

افسر سواره نظام می ماند که دست روی گرده اسبش گذاشته باشد با کمی شگفتی و با حالتی بسیار ستایش آمیز مون را نگاه کرد.
گفت:

— خیلی خوب!

در همین لحظه زنگ خورد و بچه هایی که به انتظار صحنه جالبی دور ما جمع شده بودند پخش شدند. مون دلخور از این که نتوانسته بود دشمنش را به زمین بزند برگشت و با ترش رویی گفت:
— باشد برای دفعه دیگر!

تا ظهر کلاس حال و هوای روزهای پیش از تعطیلات را داشت، گهگاه بگو بخندی می شد و بحثهایی درمی گرفت که بازیگر کولی در مرکز آنها قرار داشت.

هم او توضیح داد که چون به خاطر سرما در میدانگاهی گیر افتاده بودند و نمی توانستند نمایشی هم برپا کنند، چون در آن شیهای سرد کسی برای تماشا نمی آمد، تصمیم گرفته بودند که او برای گذران روز به مدرسه بیاید و دوستش به پرنده های حاره ای و بز دانایشان برسد. سپس از سفرهایشان در مناطق پیرامون تعریف کرد و این که از سقف فرسوده ارابه شان هنگام رگبار آب به درون می آمد و هر بار مجبور بودند پیاده شوند و چرخهای ارابه را از گل و لای بیرون بکشند. بچه های ته کلاس از سر میزهایشان بلند می شدند و نزدیک تر می رفتند تا ماجراهای او را گوش کنند. آنهایی که علاقه کمتری به این گونه داستانها داشتند از موقعیت بهره می گرفتند و خودشان را دور بخاری گرم می کردند. اما پس از چندی کنجکاوای شان تحریک می شد و گوش تیز می کردند و به گروهی که در حال گفتگو بودند نزدیک می شدند، اما همچنان یک دستشان را

روی سرپوش بخاری نگه می‌داشتند تا جایشان را کنار آن از دست ندهند.

آقای سورل که با کنجکاوی تا اندازه‌ای کودکانه داستان را دنبال می‌کرد و دلش می‌خواست پی‌اپی سئوال‌هایی مطرح کند از کونی پرسید:

— زندگی تان را چطور تأمین می‌کنید؟

جوانک یک لحظه دودل ماند که چه بگوید، انگار که هیچگاه به این

مسأله جزئی فکر نکرده بود. سپس گفت:

— فکر می‌کنم از درآمدی که پاییز گذشته داشته‌ایم. این چیزها به عهده

گاناش است.

هیچکس نپرسید گاناش کیست. اما من فکر کردم باید همان لندهوری

باشد که شب پیش نامردانه از عقب به مون حمله کرد و او را به زمین

انداخت...

قضیه کوشک اسرارآمیز

در بعدازظهر نیز همان بازی‌ها و شوخی‌های صبح ادامه یافت و کلاس همچنان تق و لق بود. جوانک کولی داستانها و ترانه‌ها و بازی‌های جالب دیگری رو کرد و چیزهای تازه‌ای هم نشان داد که از آن جمله بودند صدفهای دریایی و میمون کوچکی که صدای پنجه ساییدنش از ته کیف او می‌آمد... لحظه به لحظه آقای سورل درسش را قطع می‌کرد تا بیاید و چیز تازه‌ای را که پسرک بیرون کشیده بود تماشا کند... ساعت چهار شد و مون تنها کسی بود که مسأله‌هایش را حل کرده بود.

همه بدون هیچ شتابی از کلاس بیرون رفتند. چنین به نظر می‌رسید که دیگر آن تفاوت چشمگیر میان ساعت‌های درس و زنگ تفریح از میان رفته است، تفاوتی که به زندگی مدرسه آهنگی ساده و منظم چون گردش شب و روز می‌داد. حتی یادمان رفت که مثل هر روز در ساعت ده دقیقه به چهار نام دو نفری را که باید می‌ماتدند و کلاس را جارو می‌کردند به آقای سورل بدهیم. این چیزی نبود که هرگز از یادمان برود چون به وسیله آن به نحوی پایان کلاس را اعلام می‌کردیم و برای رفتن آماده می‌شدیم.

از اتفاق آن روز نوبت مون بزرگه بود؛ و من از همان اول صبح به جوانک کولی گفته بودم که به رسم همیشگی مان شاگرد تازه آمده در اولین روز ورود به عنوان جاروکش دوم تعیین می‌شد.

مون رفت و نان عصرانه‌اش را گرفت و زود به کلاس برگشت. اما کولی خیلی دیر آمد و هنگامی دوان دوان از راه رسید که هوا داشت تاریک می‌شد...

دوستم به من گفته بود:

— تو در کلاس بمان و نرو. یارو که آمد، من نگهش می‌دارم و تو نقشه را از جیبش درمی‌آری.

از این رو در حالی که آن دو کار می‌کردند من روی میز کوچکی کنار پنجره نشسته بودم و در تاریک و روشن دم غروب کتاب می‌خواندم. دو نفری میزها و نیمکتها را جابه‌جا کردند: مون بزرگه اخمو و ساکت با روپوش سیاه دگمه بسته؛ آن یکی ظریف و عصبی با سر بان‌دپیچی شده. بالاپوش کهنه‌اش پارگی‌هایی داشت که در طول روز متوجهشان نشده بودم. با چابکی تقریباً وحشیانه‌ای میزها را تند و بیتابانه جابه‌جا می‌کرد و لبخندی هم به لب داشت. انگار سرگرم بازی شگرفی بود که ما مفهومش را نمی‌فهمیدیم.

به این ترتیب به تاریک‌ترین گوشه کلاس رسیدند و دست به کار جابه‌جایی آخرین میز شدند.

آنجا مون می‌توانست با یک حرکت ساده حریش را گرفتار کند بی‌آن که از بیرون کسی چیزی ببیند و صدایی بشنود. نمی‌فهمیدم چرا نمی‌خواست از این فرصت یگانه استفاده کند. اگر حریف به طرف در برمی‌گشت می‌توانست هر لحظه با این بهانه که کار تمام شده بود پایه فرار بگذارد و دیگر هرگز دستان به او نمی‌رسید. نقشه و همه اطلاعاتی که

مون آن همه مدت برای گردآوری و مقابله و هماهنگ کردنشان زحمت کشیده بود از دست می‌رفت...

هر لحظه منتظر بودم که دوستم با حرکتی اشاره‌ای شروع پیکار را اعلام کند، اما او هیچ کاری نمی‌کرد. فقط گهگاه به گونه شگرفی به باندهای سر جوانک کولی خیره می‌شد که در تاریکی دم غروب به نظر لکه‌لکه می‌رسید.

آخرین میز را هم جایه جا کردند و خبری نشد.

اما در لحظه‌ای که هر دو به ته کلاس رفته بودند و می‌خواستند آخرین جارو را بکشند، مون بی آن که سرش را بلند کند و به حریفش نگاه بیندازد زیر لب گفت:

— باندهای خونی شده و لباسهایتان پاره است.

یارو یک لحظه نگاهش کرد. از آنچه او گفت شگفت‌زده نشد، بلکه از خود گفتنش سخت به هیجان آمد.

گفت:

— الان که می‌آدمم توی میدانگاهی می‌خواستند نقشه‌تان را ازم بگیرند. وقتی دیدند که می‌خواهم بیایم و کلاس را جارو کنم فهمیدند که قصد دارم با شما آشتی کنم و با من درگیر شدند. اما به هر ترتیبی بود نگذاشتم به دست‌شان بیفتد.

این را با لحنی غرورآمیز گفت و کاغذ تا شده را به مون داد.

مون آهسته به طرف من برگشت و گفت:

— شنیدی؟ به خاطر ما کتک خورده و زخمی شده، در حالی که ما برایش تله گذاشته بودیم.

سپس «شما»یی را که به او می‌گفت و برای بچه‌های مدرسه سنت آگات چیزی غیر عادی بود به کناری گذاشت و به او گفت:

— به تو می‌گویند یک دوست واقعی.

و دستش را به سوی او دراز کرد.

کولی دستش را گرفت، یک لحظه نمی‌دانست چه بگوید، زیانش بند آمده بود... اما بعد با هیجان و کنجکاوی گفت:

— پس می‌خواستید مرا به دام بیندازید؟ جالب است! حدس زده بودم که می‌خواهید همچو کاری بکنید و پیش خودم می‌گفتم: وقتی نقشه را از دستم بگیرند و ببینند که تکمیلش کرده‌ام خیلی تعجب می‌کنند...
— تکمیلش کرده‌ای؟

— البته نه این که کامل باشد...

بعد لحن شوخی آمیزش را کناری گذاشت، به ما نزدیک شد و آرام و جدی گفت:

— وقتش شده که این را به شما بگویم، مون: من هم آنجایی که شما بودید بودم. من هم در آن جشن عجیب شرکت داشتم. وقتی که بچه‌های کلاس از ماجرای اسرارآمیز شما حرف زدند حدس زدم که منظورشان همان کوشک قدیمی گمشده است. برای این که مطمئن بشوم نقشه‌تان را ازتان دزدیدم... اما من هم مثل شما: اسم آن قصر را نمی‌دانم؛ راهش را خوب بلد نیستم؛ نمی‌دانم چطور می‌شود از اینجا به آنجا رفت.

با چه هیجان، با چه کنجکاوی ژرف و با چه حس محبتی خودمان را به او چسباندیم! با چه بیثباتی و شوری مون از او سوال می‌کرد!... به نظرمان می‌رسید که اگر پافشاری کنیم دوست تازه‌مان سرانجام آنچه را که می‌گفت نمی‌داند به ما خواهد گفت.

و او با کمی اکراه و دستپاچگی گفت:

— گفتم که، گفتم که، چند چیزی را که شما نمی‌دانستید به نقشه اضافه کرده‌ام... غیر از این کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

بعد با دیدن علاقه و ستایشی که به او نشان می‌دادیم با لحنی غم‌آلود و غرورآمیز گفت:

— می‌دانید، بهتر است این را همین الآن به شما بگویم: من یک پسر معمولی مثل بقیه نیستم. همین سه ماه پیش یک تیر توی مغز خودم خالی کردم و به همین خاطر است که می‌بینید سرم را مثل سربازهای گارد سن بسته‌ام...

مون دوستانه گفت:

— در درگیری امروز حتماً زخم‌هایت دوباره باز شده...

اما آن یکی بی‌اعتنا به این مسأله یا لحن تا اندازه‌ای تکلف‌آمیزی گفت:
— دلم می‌خواست بمیرم. اما چون موفق به این کار نشدم بعد از این فقط برای تفریح زندگی می‌کنم، مثل بچه‌ها و کولی‌ها. همه چیزم را ول کرده‌ام، نه پدر دارم، نه خواهر، نه خانه و نه عشق و محبتی... دیگر هیچ چیز ندارم غیر از بچه‌هایی که با من همبازی‌اند.
من گفتم:

— اما این همبازی‌ها به شما خیانت کردند.

در جوابم با هیجان گفت:

— بله. تقصیر پسری است به اسم دلوش. دلوش فهمیده بود که من می‌خواهم با شماها باشم. دسته‌ام را که خیلی هم از من فرمانبرداری می‌کرد از هم پاشید. دیدید حمله دیشب چقدر خوب بود، چه خوب تنظیم شده بود؟ از بچگی تا حالا چیزی را به این خوبی سازماندهی نکرده بودم...

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد برای این که خیال ما را درباره خودش راحت کند گفت:

— این که امشب به سراغ شماها آمده‌ام به خاطر این است که از همین

امروز صبح فهمیدم با شماها بهتر می شود خوش گذراند تا با بقیه بچه ها. بخصوص از دست این یارو دلوش خیلی ناراحتم. در هفده سالگی می خواهد ادای مردها را دربیارد! از هیچ چیز به اندازه این کار بدم نمی آید... فکر می کنید می توانیم گیرش بیندازیم؟
مون گفت:

– البته. اما چه مدت اینجا می مانید؟

– نمی دانم. دلم می خواهد خیلی بمانم. خیلی خیلی تنهام. غیر از گانااش کسی را ندارم.
همه شور و سرزندگی اش ناگهان ناپدید شد. یک لحظه دچار همان درماندگی ای شد که بدون شک روزی او را به فکر خودکشی انداخته بود.
یکباره گفت:

– با من دوست باشید. دیدید، راز شما را می دانستم و برای نگهداریش جلو همه ایستادم. می توانم راهی را که گم کرده اید برایتان پیدا کنم...

بعد با لحنی پرطمطراق گفت:

– برای روزی هم که، مثل دفعه پیش، یک پایم لب مرز جهنم بود دوست من باشید. قسم بخورید که اگر روزی صدایتان کردم جوابم را بدهید. اگر این صدا را شنیدید... (و فریاد شگرفی کشید: هو-هو!) اول شما قسم بخورید، مون!

و ما قسم خوردیم، چون از آنجا که هنوز بچه بودیم از هر آنچه از واقعیت جدی تر و تشریفاتی تر بود خوشمان می آمد.
بعد او گفت:

– در عوض، فعلاً این را می توانم به شما بگویم: نشانی خانه ای را در پاریس به شما می دهم که دختری که در آن قصر دیدید، معمولاً روزهای

عید پاک و خمسین و ماه ژوئن و گاهی هم قسمتی از زمستان را آنجا می‌گذرانند.

در این هنگام صدای ناشناسی چندبار پیاپی از کنار در بزرگ حیاط کسی را خواند. حدس زدیم گاناش است که جرأت نمی‌کند پا به حیاط بگذارد یا نمی‌داند از کدام طرف بیاید. با صدای شتابناک و نگرانی که گاهی بلند و گاهی آهسته می‌شد چندبار گفت:

— هو-هو! هو-هو!

جوانک کولی به خود لرزید و لباسهایش را مرتب کرد تا برود. مون هیجان‌زده گفت:

— بگویید بینم! زود باشید بگویید.

جوان به سرعت نشانی خانه‌ای را در پاریس به ما گفت و ما چندبار زیر لب تکرارش کردیم. بعد به دو به طرف دوستش رفت و در تاریکی ناپدید شد و ما را با نگرانی وصف‌ناپذیری تنها گذاشت.



مردی با گیوه

ساعت سه همان شب خانم دلوش مهمانخانه‌دار که بیوه بود و در مرکز روستا می‌نشست از خواب بلند شد تا آتش روشن کند. دوما، برادر شوهرش که در همان خانه می‌نشست، باید ساعت چهار به راه می‌افتاد. زنک بینوا که دست راستش در گذشته‌های دور سوخته و کج و کوله شده بود در آشپزخانه تاریک قهوه آماده می‌کرد. هوا سرد بود. شال کهنه‌ای روی دوشش انداخت، شمع روشنی را برداشت و در حالی که شعله آن را در پناه دست آسیب‌دیده‌اش گرفته و دامن پیشبندش را بالا زده بود از حیاط پر از بطریهای خالی و صندوقهای صابون گذشت، در انبار هیزم را که مرغدانی هم بود باز کرد تا کمی چوب بردارد... اما هنوز در را باز نکرده بود که ناشناسی از تاریکی انباری بیرون جهید، کلاهش را با چنان شتابی تکان داد که هوا را به صدا درآورد و شمع را خاموش کرد، زن را به زمین انداخت و در حالی که مرغها و خروسهای وحشت‌زده انباری را روی سرشان گرفته بودند پا به فرار گذاشت.

بعد از یکی دو لحظه که خانم دلوش به خود آمد دید که ناشناس ده - دوازده تا از بهترین مرغهای او را در گونی کرده و برده است.

دوما با شنیدن فریادهای زن برادرش به کمک او شتافت. با بررسی صحنه متوجه شد که دزد ناشناس با کلیدی بدلی در حیاط کوچک را باز کرده و سپس از همان در گریخته است، بی آن که آن را پشت سرش ببندد. دوما که ظاهراً با این گونه دستبردها و تبهکاری‌ها آشنایی داشت در جا فانوس ارباهش را روشن کرد و به دست گرفت و با تفنگ پر و آماده‌ای در دست دیگر به راه افتاد و کوشید ردپای دزد را دنبال کند؛ رد پایی که چندان هم مشخص نبود - چون ناشناس گیوه به پا داشت - و پس از رسیدن به جاده ایستگاه در کنار کشتزاری گم شد. آقای دوما که نمی‌توانست جلوتر برود ناچار ایستاد و سر بلند کرد... و صدای ارباه‌ای را از دور دستهای جاده شنید که به تاخت در آمد و گریخت...

از طرف دیگر ژاسمن دلوش، پسر بیوه مهمانخانه‌دار، بلند شد و بالاپوشی روی دوشش انداخت و دمپایی به پا بیرون رفت تا کوچه‌های روستا را بگذرد. همه خوابیده بودند و همه جا سکوت ژرف ساعتهای پیش از سپیده چیره بود. به میدان «چهار جاده» که رسید او هم مانند عمویش فقط صدای ارباه‌ای را از خیلی دور، از طرف تپه ریود شنید که اسبش چهار نعل می‌تاخت. از آنجا که بچه زرنگ و تیزی بود همان گونه که بعدها خودش بر ایمان تعریف کرد با خود گفت:

- رفتند طرف ایستگاه، اما از کجا معلوم که همدستهایشان طرف دیگر دهکده نباشند.

از این رو در سکوت شب به طرف کلیسا برگشت.

در میدانگاهی چراغ داخل ارباه کولی‌ها روشن بود. بدون شک بیمار داشتند. ژاسمن می‌خواست پیش برود و پرسد چه خبر است که ناگهان

کسی گیوه به پا از تاریکی محله خرگوش چاله بیرون زد و بی آن که متوجه چیزی بشود به دو به طرف رکاب ارابه رفت...

ژاسمن که راه رفتن گاناش را شناخته بود در جا خودش را به روشنایی رساند و زیر لب پرسید:

— چه شده؟ چه خبر است؟

مرد ایستاد، طاس و بی دندان بود، گیج و گنگ او را نگاه می کرد، لبخند رقت انگیزی داشت که از ترس و نفس باختگی بود، با صدایی بریده بریده گفت:

— رفیقم مریض است... دیشب دعوا کرده و زخمش باز شده... رفته بودم دنبال خواهر.

به راستی هم هنگامی که ژاسمن دلوش حیرت زده رو به خانه برمی گشت که بخوابد در وسطهای روستا راهبه ای را دید که به شتاب می رفت.

آن روز صبح خیلی از ساکنان سنت آگات با چشمان پف کرده و خون گرفته از بیخوابی از خانه هایشان بیرون رفتند. همه دستخوش خشم و هیجان بودند.

در خانه ژیرودا در ظرفهای ساعت دو بامداد صدای ارابه ای شنیده شده بود که کسانی با عجله آن را بار می کردند و گهگاه بسته هایی از بارش به زمین می افتاد و صدای نرمی می کرد. در خانه فقط دو زن می نشستند و جرأت نکردند از جا تکان بخورند. صبح که شد پس از باز کردن مرغدانی متوجه شدند که آن بسته ها خرگوش و مرغ و خروس بوده است... در اولین زنگ تفریح، میلی در رختشو خانه چشمش به چندین کبریت سوخته افتاد، نتیجه گرفتیم که دزدان درباره خانه ما اطلاعات نادرستی داشتند و

در نتیجه نتوانسته بودند به آن دستبرد بزنند... در خانه پرو، بوژاردون و کلما، در آغاز چنین پنداشته شد که خوکهایشان را هم دزدیده‌اند، اما یکی دو ساعت بعد آنها را در باغچه‌های مختلفی در حال کندن و خوردن بوته‌های سبزی و کاهو پیدا کردند. حیوانات از فرصت استفاده کرده از آخورهای باز بیرون زده بودند تا شبانه گشت و گذاری بکنند... تقریباً از همه خانه‌ها مرغ دزدیده شده بود، اما قضیه به همین جا تمام نمی‌شد. خانم پینیوی نانا که در خانه حیوان نگه نمی‌داشت در سرتاسر آن روز هزار بار برای مشتریان تعریف کرد که تخته رختشویی و یک کیلو لاجوردش را دزدیده بودند، اما درستی ادعایش هرگز ثابت نشد و در استشهاد محلی هم نیامد...

خشم و هیجان و نگرانی و بحث درباره ماجرا آن روز صبح همه جا ادامه یافت. در کلاس، ژاسمن قضیه‌ای را که شب برایش پیش آمده بود تعریف کرد. گفت:

— این دفعه را قصر در رفتند. اما عمویم می‌گوید که اگر یکی شان را گیر بیارم مثل خرگوش با تیر می‌زنمش! بعد نگاهی به ما انداخت و گفت:

— خوب شد که سر راهش به گاناش برنخورد، وگرنه با تیر می‌زدش. عمویم می‌گوید اینها یکی از یکی بدترند، دسین هم همین را می‌گفت. با این همه کسی به سراغ دوستان تازه ما نرفت و مزاحمشان نشد. اما در فرداشب آن ماجرا ژاسمن برای عمویش تعریف کرد که گاناش هم مثل دزدی که به خانه آنها زده بود گیوه به پا داشت. به این نتیجه رسیدند که بهتر است این نکته را به ژاندارمها بگویند و از این روپنهان از همه تصمیم گرفتند در اولین فرصت به مرکز ناحیه بروند و به ژاندارمها خبر بدهند.

در چند روز پس از آن از جوان کولی بیمار که زخم سرش کمی باز شده بود خبری نشد.

شبه‌ها می‌رفتیم و پیرامون میدانگاهی کلیسا می‌گشتیم تا فقط چراغ روشن پشت پردهٔ سوخ پنجرهٔ ارابه‌اش را ببینیم. نگران و بیتاب آنجا می‌ایستادیم و پنجره را تماشا می‌کردیم و جرأت نمی‌کردیم به ارابهٔ فکسنی نزدیک شویم، ارابه‌ای که برای ما حالت جلوخان و درگاه اسرارآمیز سرزمینی را داشت که راهش را گم کرده بودیم.



بگومگوی پشت پرده

نگرانی‌ها و کشمکش‌های آن چند روز نگذاشت بفهمیم که ماه مارس فرارسیده و سوز زمستانی فروکش کرده است. اما سه روز پس از اجرای آن شب هنگامی که صبح پا به حیاط گذاشتم ناگهان فهمیدم بهار آمده است. نسیم دل‌انگیزی مانند جریانی از آب ولرم از بالای دیوار پایین می‌آمد. شب هنگام باران نرمی بی‌سروصدا برگهای بوته‌های گل باغچه را خیس کرده بود؛ از خاک بیل خورده بوی تند بومی خاست و از لابه‌لای شاخه‌های درخت نزدیک پنجره صدای پرنده‌ای را می‌شنیدم که سرگرم تمرین آواز بود...

در اولین زنگ تفریح مون پیشنهاد کرد که بیدرنگ راهی را که جوان کولی نقشه‌اش را کشیده بود امتحان کنیم. با زحمت بسیار قانعش کردم که صبر کنیم تا دوستان را دوباره ببینیم و هوا هم یکسره خوب شده باشد... که همه آله‌های سنت آگات گل کرده باشند. به دیوارچه کنار کوچه تکیه داده بودیم، دستها در جیب و سر برهنه با هم حرف می‌زدیم و نسیمی که می‌وزید گاهی از سرما تنمان را می‌لرزاند و گاهی از ولرمی شور ژرف

کهنه ناشناخته‌ای را در دلمان برمی‌انگیخت. آه! برادر، دوست، همسفر، هر دو چه مطمئن بودیم که خوشبختی در همان نزدیکی است، و کافیست به راه بیفتیم تا به آن برسیم!...

در ساعت دوازده و نیم، سر میز ناهار، از میدان «چهار جاده» صدای طیلی آمد. در یک چشم به هم زدن خودمان را کیف به دست به درگاه‌خانه رساندیم... گاناش بود که «با توجه به هوای خوش بهاری»، نمایش بزرگی را برای ساعت هشت همان شب در میدان کلیسا اعلام می‌کرد. اما همچنین می‌گفت که «به منظور احتیاط و جهت پیشگیری باران احتمالی» چادری نیز در میدان افراشته خواهد شد. سپس برنامه بلندبالایی را برای آن شب اعلام کرد که باد جزئیاتش را با خود برد و ما فقط چند کلمه بریده بریده از آن را همراه با ضربه‌های طبل شنیدیم: «پاتومیم... آواز... عملیات محیرالعقول اسب‌سواری...»

سر میز شام دوباره صدای طیل را شنیدیم که این بار از همان پای پنجره می‌آمد و شیشه‌ها را می‌لرزاند. کمی بعد صدای گفتگوی اهالی را شنیدیم که در دسته‌های کوچک به طرف میدان کلیسا می‌رفتند و ما دو نفر را بگو که مجبور بودیم هنوز آنجا نشسته بمانیم و دل توی دلمان نبود! سرانجام نزدیک ساعت نه از طرف در کوچک صدای خنده فرو خورده و ساییده شدن پاهایی آمد: خانم معلم‌ها دنبلمان آمده بودند. در تاریکی به طرف محل نمایش رفتیم. نمای کلیسا را از دور می‌دیدیم که انگار آتش بزرگی روشنش کرده بود، دو گردسوز روشن در دو طرف مدخل چادر با باد تکان می‌خورد.

زیر چادر نیمکت‌هایی را به سبک سیرک چیده بودند. آقای سورل، خانم معلم‌ها، من و مون روی یکی از نیمکت‌های ردیف اول نشستیم. امروز که به آن چادر بسیار کوچک فکر می‌کنم در نظرم به بزرگی یک

چادر سیرک واقعی جلوه می‌کند، و فضاهاى سایه روشن زیر آن را به یاد می‌آورم که در آنها خانم پینیوی ناتوا، فرناند زن خواربارفروش، دخترهای روستا، کارگرهای نعلبندی، زن‌ها و بچه‌ها و دهاتی‌ها و خیلی کسان دیگر جا گرفته بودند.

نیمی از نمایش اجرا شده بود. روی صحنه بز کوچک دانایی دیده می‌شد که پاهایش را روی چهار لیوان قرار می‌داد، بعد روی دو لیوان و بعد روی یک لیوان تنها می‌ایستاد. این برنامه را گاناش اجرا می‌کرد که با چوبدست نازکی آهسته آهسته به بز فرمان می‌داد و ما را با نگرانی و دهن‌باز و چشمان بی‌حالت نگاه می‌کرد.

گردانندهٔ نمایش، دوست ما، با سر باند پیچیده و تن‌پوش چسبان سیاه، روی چهارپایه‌ای زیر دو چراغ گردسوز و در کنار راهی که از چادر به ارابه می‌رفت نشسته بود.

هنوز ننشسته بودیم که تاتویی یا سر و تن آراسته و رنگارنگ به صحنه آمد. دوست ما چندبار او را دور صحنه چرخاند. پس از هر چرخ، تاتو به دستور او جلو بهترین و خوب‌ترین یا دروغ‌گوترین و خسیس‌ترین و «عشقی»ترین آدمهای حاضر می‌ایستاد. هر بار که سخن از آدمهای خوب بود حیوان رویه‌روی یکی از ما می‌ایستاد اما برای نشان دادن دروغ‌گوترین و عشقی‌ترین تماشاگران خانم پینیو را انتخاب می‌کرد و آن گاه صدای قهقهه و جیغ و داد و مسخره‌بازی از هر طرف بلند می‌شد!...

در میان‌پرده دوست ما آمد و چند کلمه‌ای با آقای سورل خوش و بش کرد و او چنان قیافه‌ای به خودش گرفت که انگار با شکسپیر یا مولیر حرف می‌زد. ما هم با شور و اشتیاق گوش می‌دادیم. و دوستان از زخم سرش گفت که دوباره به هم آمده بود، نیز از نمایششان که در دورهٔ طولانی زمستان آماده‌اش کرده بودند، و از تاریخ رفتنشان که زودتر از پایان ماه

نبرد چون قصد داشتند نمایشهای گوناگون و تازه‌ای را همچنان به صحنه بیاورند.

بنا بود که برنامه با یک نمایش بزرگ پاتومیم پایان بگیرد. در آخرهای میان پرده دوستان ما را ترک کرد و برای رفتن به ارابه ناگزیر از میان گروهی گذشت که وسط صحنه گرد آمده بودند و میانشان ناگهان چشممان به ژاسمن دلوش افتاد. زنها و دخترها کنار رفتند و راه باز کردند. تن پوش سیاه، سر زخمی و حالت شگرف و بی‌پروای دوستان دل همه شان را برده بود. ژاسمن که به نظر می‌رسید تازه از سفری برگشته باشد با خانم پینیو حرف می‌زد؛ انگشت شستش را پس یقه کتتش فرو برده بود و حالتی هم از خود راضی و هم دستپاچه داشت. هنگامی که بازیگر کولی از کنارش گذشت با حالتی تحقیرآمیز و به صدای بلند چیزی به خانم پینیو گفت که نشنیدم، اما بدون شک توهین‌آمیز بود و با گفتنش می‌خواست دوست ما را تحریک کند. گویا چیز تهدیدآمیزی هم گفت، زیرا جوان کولی بی‌اختیار برگشت و نگاهی به او انداخت و ژاسمن برای این که خودش را نبازد پوزخندی زد و با آرنج به پهلوی نزدیکانش کوبید تا آنها را با خودش همداستان کند... همه این ماجرا بیش از چند ثانیه طول نکشید و شاید من تنها کسی بودم که از روی نیمکت خودمان آن را دیدم.

گرداننده نمایش به سراغ همکارش در پشت پرده‌ای رفت که جلو در ارابه آویخته بود. تماشاگران به تصور این که نمایش به زودی آغاز می‌شود روی نیمکتها نشستند و سکوت شد. و همچنان که آخرین پیچ‌های تماشاگران فرو می‌نشست از پشت پرده صدای بگومگویی بالا گرفت. ما آنچه را که گفته می‌شد نمی‌شنیدیم اما می‌توانستیم دو صدا را تشخیص بدهیم که یکی از آن گاناش و دیگری مال جوان کولی بود - اولی

می‌کوشید چیزی را توضیح بدهد و توجیه کند؛ دومی حالتی پرخاش آمیز و در عین حال افسرده داشت و می‌گفت:

— عجب آدمی هستی! پس چرا به من نگفتی...

و گرچه همه سراپاگوش شدیم از بقیه بگومگو چیزی دستگیرمان نشد. سپس سکوت همه جا را فراگرفت... مناقشه به صدای آهسته ادامه یافت؛ و بچه‌های نیمکتهای پشتی به پا کوبیدن پرداختند و یکصدا فریاد زدند:

— نمایش! نمایش!



جوان گولی را شناختیم!

سرانجام چهره دلکمی از لای پرده بیرون آمد - چهره‌ای پر از چین و پوشیده از لکه‌های خمیر، با حالتی گاه برافروخته از شادی و گاه درهم کشیده از رنج! - دلک بلندقامتی که انگار بدنش از سه تکه شل و لق تشکیل شده بود و گاه چنان به خود می‌پیچید که گفتی دل‌پیچه داشت، پاورچین پاورچین با حالتی بسیار احتیاط‌آمیز یا ترس‌آلود راه می‌رفت و آستین‌های درازش روی زمین کشیده می‌شد.

امروز دیگر نمی‌توانم به یاد بیاورم که موضوع لال‌بازی‌اش چه بود. همین قدر به خاطر دارم که پس از ورود به صحنه با همه کوششی که می‌کرد تا سرپا بایستد به زمین افتاد. سعی می‌کرد بلند شود، اما نمی‌توانست و می‌افتاد. پیاپی نقش زمین می‌شد. پاهایش نه در یکی که در سه چهار صندلی گیر می‌کرد. به زمین می‌افتاد و میز بزرگی را هم که روی صحنه گذاشته شده بود با خودش به زمین می‌انداخت. سرانجام از دیواره پیرامون صحنه به آن طرف افتاد و جلوپای تماشاگران نقش زمین شد. دو نفر که با زحمت بسیار از میان تماشاگران انتخاب شده بودند، دستها و

پاهای دلک را می‌گرفتند و به هر جان‌کنندی بود او را سرپا می‌ایستاندند. اما باز می‌افتاد و هر بار جیغ کوتاهی می‌کشید؛ جیغ آزاردهنده‌ای که هر بار آهنگ متفاوتی داشت و هم از خشنودی و هم از رنج حکایت می‌کرد. سرانجام، دلک از بالای چند صندلی که روی هم چیده شده بود با حرکتی بسیار آهسته پایین افتاد و جیغ تیز پیروزمندانه و رنج‌آلودش در همه مدتی که در حال سقوط بود ادامه یافت و با فریادهای ترس‌آلود زنان تماشاگر درهم آمیخت.

از بخش دوم نمایش لال‌بازی «دلک بینوایی که به زمین می‌افتاد» این گوشه را به خاطر دارم بی‌آن که دلیلش را بدانم: دلک از یکی از آستین‌هایش عروسک کوچکی را که انباشته از سبوس بود بیرون کشید و به اجرای یک نمایش تراژی - کمیک با او پرداخت. در نهایت همه سبوسی را که در درون عروسک بود از دهانش بیرون ریخت؛ بعد با فریادهای رقت‌انگیزی شکم عروسک را از سوپ پر کرد و در لحظه اوج داستان، هنگامی که تماشاگران با دهن باز و چشمان خیره عروسک خیس را تماشا می‌کردند، دلک ناگهان یک بازوی او را گرفت و او را با همه نیرویش به طرف تماشاگران و صورت ژاسمن دلوش پرتاب کرد. عروسک به صورت ژاسمن خورد، گوشش را خیس کرد و بعد رفت و درست به سینه خانم پینیو خورد. زن نانوا چنان جیغی کشید و با چنان سرعتی به عقب پرت شد که زنهای کنارش هم جیغ کشیدند و به عقب افتادند و نیمکشان شکست. خانم پینیو، فرناند خواریارقروش، بیوه دلوش و ده بیست زن دیگر نقش زمین شدند و لنگهایش هوا رفت، توفان قهقهه و داد و فریاد و کف زدن جمعیت بلند شد و دلک لنگ‌دراز که با سر به زمین افتاده بود ایستاد و از تماشاگران تشکر کرد و گفت:

— خانمها و آقایان! از همه شما سپاسگزاریم!

اما در همین لحظه پر از هیاهو، مون بزرگه که از اول نمایش ساکت بود و به نظر می‌رسید که لحظه به لحظه بیشتر در خودش فرو می‌رود ناگهان از جا بلند شد، بازوی مرا گرفت و به حالت کسی که نمی‌تواند خودش را مهار کند به صدای بلند گفت:

— نگاه کن! کولی را نگاه کن! بالاخره شناختمش.

حتی پیش از آن که نگاه کنم فهمیدم چه می‌خواهد بگوید، انگار که آن فکر از دیرباز در ضمیر ناخودآگاهم حضور داشت و لحظه‌ای را انتظار می‌کشید تا خود بنمایاند! جوان کولی کنار در ارابه زیر چراغ روشنی ایستاده و باندپیچی سرش را باز کرده بود، شولایی روی دوش داشت. در روشنای دودآلود زیر چادر همان گونه که پیشترها در نور شمع یکی از اتاقهای کوشک، چهره بسیار ظریف و کشیده‌اش دیده می‌شد که حالتی عقابی داشت. رنگش پریده و لبهایش نیمه‌باز بود، به شتاب کتاب سرخ کوچکی را ورق می‌زد که گویا یک اطلس جیبی بود. گذشته از اثر زخمی که از شقیقه تا زیر انبوه موهایش می‌رفت بقیه جزئیات چهره‌اش درست همانی بود که مون بزرگه با دقت بسیار درباره داماد جشن کوشک اسرارآمیز تعریف کرده بود.

بدون شک باند دور سرش را برای همین باز کرده بود که ما او را بشناسیم. اما همین که مون بزرگه بلند شد و داد زد جوان نگاهی دوستانه به ما انداخت و لبخندی زد و پشت پرده در ارابه ناپدید شد. لبخندش همان حالت غمگین همیشگی را داشت.

مون بیتابانه گفت:

— آن یکی! آن یکی هم همانی است که آنجا دلقک شده بود! چرا فوراً

نشناختمش؟

و از نیمکت پایین رفت تا خودش را به او برساند. اما گاناش به همان

زودی همهٔ ورودی‌های صحنه را بسته بود؛ چهار چراغ چادر را یکی پس از دیگری خاموش کرد و ما مجبور شدیم در تاریکی دنبال بقیه راه بیفتیم. جمعیت آهسته آهسته از میان دو نیمکت به طرف خروجی می‌رفت و ما بیصبرانه این‌پا و آن‌پا می‌کردیم.

همین که به بیرون رسیدیم مون بزرگه به شتاب خودش را به ارابه رساند، از پله‌اش بالا رفت و در زد. اما در بسته بود. به همان زودی در ارابهٔ پرده‌دار و در آن دیگری که جایگاه تاتو و بز و پرنده‌های دانا بود همه کم‌کم به خواب می‌رفتند.



ژاندارمه‌ها!

ناگزیر خودمان را به گروه مردان و زنانی رساندیم که از کوچه‌های تاریک به طرف مدرسه می‌رفتند. دیگر همه چیز برایمان روشن شده بود. آن بیکر دراز سفیدپوشی که مون در شب آخر جشن در حال دویدن میان درختان جنگل دید گاناش بود که داماد درمانده و سیر از زندگی را برداشته بود و با او می‌گریخت. جوان زندگی در به‌دوری کولیانه را که پر از خطر و ماجرا و بازی بود پیش گرفت با این امید که به وسیله آن بتواند کودکی‌اش را از سر بگیرد...

بیشک فرانتس دوگانه تا آن زمان هویت خودش را به این دلیل از ما پنهان و وانمود کرده بود که راه کوشک را نمی‌داند که می‌ترسید مجبور شود نزد خانواده‌اش برگردد؛ پس چرا آن شب ناگهان خواسته بود خودش را به ما بشناساند و کاری کند که حقیقت ماجرا را کشف کنیم؟...

در حالی که گروه تماشاگران آهسته آهسته از کوچه‌های روستا می‌گذشتند چه نقشه‌ها که مون بزرگه در سر نمی‌پرورانید! تصمیم گرفت همان فردای آن شب که پنجشنبه می‌شد به دیدن فرانتس برود، او را

بردارد و با هم به کوشک بروند! چه سفری روی جاده نمناک! فرانتس همه چیز را برایش تعریف می‌کرد؛ همه چیز سرو سامان می‌یافت و ماجرای شگرف شیرین از همان جایی که قطع شده بود ادامه می‌یافت...

من هم در تاریکی راه می‌رفتم و هیجان وصف‌ناپذیری در دلم حس می‌کردم. همه چیز دست به دست هم می‌داد تا به خوشی‌ام دامن بزنند: از هیجان ساده انتظار پنجشنبه گرفته تا شادمانی ناشی از کشف عظیمی که کرده بودیم، تا فرصت بزرگی که از بخت خوش نصیبمان شده بود. خوب به یاد می‌آورم که ناگهان دلم از این شادمانی سرشار از مهربانی شد، آن چنان که به طرف زشت‌ترین دختر دقت‌ردار روستا رفتم که گاهی هنگام قدم زدن مجبورم می‌کردند بازویم را به او بدهم، و دستش را گرفتم.

خاطرات تلخ! امیدهای پوچ از دست رفته!

فردای آن شب سر ساعت هشت با کفشهای واکس‌زده و قلاب کمرهای برق انداخته و کلاه‌های نو خودمان را به میدان کلیسا رساندیم. نرسیده به میدان مون که تا آن لحظه خودش را مهار می‌کرد تا من لبخندش را نبینم ناگهان فریادی کشید و به طرف فضای خالی کنار کلیسا دوید... از ارایه‌ها و چادر جز یک گلدان شکسته و کمی پارچه پاره پوره چیزی به جا نمانده بود. کولی‌ها رفته بودند...

نسیمی که برای ما حالت سوز یخبندان را داشت آهسته می‌وزید. به نظرم می‌رسید که هر لحظه ممکن است پایمان در قلوه سنگهای میدان گیر کند و به زمین بیفتیم. مون، بیتاب و خودباخته، اول خواست به طرف جاده ویونانسه بدود، بعد رو به جاده سن لودبوا کرد. دستش را بالای چشمانش گرفت و به دوردست خیره شد، با این امید که دوستانمان تازه به راه افتاده باشند و بشود به آنها رسید. اما چه سود؟ اثر چرخهای چندین ارایه روی

خاک میدان درهم می پیچید و سپس در جاده سفت گم می شد. در مانده ایستاده بودیم و کاری از دستمان بر نمی آمد.

و همچنان که برمی گشتیم و در سر راهمان زندگی صبح پنجشنبه روستا آغاز می شد چهار ژاندارم اسب سوار که دلوش شب پیش خبرشان کرده بود به تاخت به میدان رسیدند و هر کدام از راهی رفتند تا خروجی های روستا را زیر نظر بگیرند، آن چنان که سربازان سواره نظام برای شناسایی محل می کنند... اما کار از کار گذشته بود. گاناش، دزد مرغهای روستا، با دوستش گریخته بود. دست ژاندارمها به هیچ کس نرسید. نه به او و نه به کسانی که مرغهایی را که او خفه می کرد با گاری می بردند. با شنیدن آنچه ژاسمن دلوش از سر بی احتیاطی گفت فرانتس ناگهان به ماهیت حرفه ای پی برد که دوستش در دوره هایی که صندوقشان خالی بود به آن می پرداخت تا شکم هردوشان را سیر کند. شرمنده و خشمگین از آنچه دستگیرش شده بود. برنامه ماندنش در روستا را به هم زده و تصمیم گرفته بود پیش از سر رسیدن ژاندارمها پا به فرار بگذارد. و چون دیگر ترسی نداشت از این که مجبور شود به خانه پدری برگردد بر آن شده بود که پیش از گریختن چهره خودش را بدون بانداپیچی به ما نشان بدهد.

در این میان تنها یک نکته گنگ باقی ماند: گاناش چگونه توانسته بود هم به مرغدانی ها دستبرد بزند و هم به سراغ راهبه برود و از او برای رسیدگی به تب دوستش کمک بخواهد؟ اما شاید همه سرگذشت آن بیتوا در همین خلاصه می شد که از سوی دزد و ولگرد و از سوی دیگر آدمی خوب و خوشقلب باشد...

در جستجوی راه گمشده

همچنان که برمی‌گشتیم آفتاب مه سبک بامدادی را پس می‌زد. زنان روستا در درگاه خانه‌هایشان زیرانداز می‌تکاندند یا گپ می‌زدند. و در کشتزارها و بیشه‌ها، در دروازه‌های روستا، درخشنده‌ترین بامداد بهاری که در خاطرم مانده آغاز می‌شد.

در آن پنجشنبه همه شاگردان دوره «عالی» باید طرفهای ساعت هشت به مدرسه می‌آمدند تا خودشان را برای امتحان «گواهینامه آموزش عالی» یا کنکور «مدرسه نرمال» آماده کنند. اما هنگامی که از راه رسیدیم هیچکس در مدرسه نبود... خطی از روشنای رخشنده خورشید روی غبار یک نیمکت کرم خورده و جلای پوسته پوسته شده یک کره جغرافی می‌دوید. من بسیار افسرده بودم و مون آن چنان سرخورده و بیتاب که نمی‌توانست یک لحظه بی‌حرکت بماند.

چگونه می‌توانستیم در آن کلاس بی‌حرکت در برابر کتابی بنشینیم و به سرخوردگی مان بیندیشیم در حالی که همه چیز ما را وامی‌داشت که به بیرون پر بکشیم: پرندهانی که لابه‌لای شاخه‌های کنار پنجره همدیگر را

دنبال می کردند، شاگردانی که از کلاس گریخته به کشتزارها و بیشه ها رفته بودند، و به ویژه این نیاز تب آلود که نقشه بازمانده از جوان کولی را آزمایش کنیم و به راهی که او رویش کشیده بود برویم - و این آخرین امید ما بود، واپسین سکه ته جیب مانده، آخرین کلید از دسته کلیدهایی همه آزمایش شده و بی نتیجه... تاب ماندن در کلاس را نداشتیم! مون پی درپی قدم می زد، نزدیک پنجره ها می رفت، باغچه را نگاه می کرد و سپس برمی گشت و نگاهی به طرف روستا می انداخت. انگار منتظر کسی بود که مطمئناً نمی آمد.

سرانجام گفت:

- فکر می کنم، فکر می کنم آن قدرها هم که خیال می کنیم دور نباشد... فرانتس مقداری از راهی را که من روی نقشه کشیده بودم پاک کرده... شاید معنی اش این باشد که مادیان وقتی که من خواب بودم راهش را بیخود دراز کرده...

من گوشه میز بزرگی نشسته بودم، یک پایم روی زمین بود و پای دیگرم را در هوا تاب می دادم، دلسرد و افسرده بودم و سرم پایین افتاده بود.

گفتم:

- اما خودت گفتی که در برگشت همه شب را با کالسکه راه آمدید.

با هیجان در جوابم گفت:

- بله، اما نصف شب راه افتادیم. ساعت چهار صبح در جایی در حدود شش کیلومتری غرب سنت آگات پیاده ام کردند، در حالی که من به طرف ایستگاه راه آهن رفته بودم، یعنی به طرف مشرق. بنابراین باید این شش کیلومتر را از فاصله سنت آگات تا آن جای گمشده کم کرد.

بعد گفت:

– هر چه فکر می‌کنم به نظرم می‌رسد که بعد از جنگل کمونو تا آن جایی که ما دنبالش می‌گردیم بیشتر از یک فرسخ و نیم راه نیست.
– اما نقشه‌ات درست همین یک فرسخ و نیم را کم دارد.
– درست است. خروجی جنگل هم در یک فرسخی اینجا است، اما اگر آدم خوب راه برود کار یک نصفه روز است...

در این لحظه موشبوف از راه رسید. این عادت بد را داشت که خودش را به عنوان یک شاگرد خوب جا بزند، اما نه با درس خواندن، بلکه با خودشیرینی و تظاهر به درس‌خوانی در فرصتهایی مانند آن روز.
از راه نرسیده پیروزمندانه گفت:

– می‌دانستم غیر از شماها کسی اینجا نیست. همه رفته‌اند جنگل کمونو، سردسته‌شان هم ژاسمن دلوش است که جای لانه‌ها را می‌شناسد.

بعد برای خودشیرینی به تعریف همه چیزهایی پرداخت که بچه‌ها علیه درس و آقای سورل و ما گفته و تصمیم گرفته بودند به جنگل بروند.
مون گفت:

– اگر در جنگل باشند سر راهم می‌بینمشان، چون من هم می‌خواهم بروم آن طرفها. در حدود ساعت دوازده و نیم برمی‌گردم.
موشبوف هاج و واج ماند.

مون از من پرسید:

– نمی‌آیی؟

یک لحظه در آستانه در نیمه‌باز ایستاد. و در آن لحظه از شکاف در جریانی از هوای ولرم آفتاب‌زده به اتاق خاکستری رخنه کرد و همه‌های از سروصدا و فریاد و جیک‌جیک و آوای خوردن سطلی به دیواره کنار چاه و صدای دوردست ضربه شلاقی در اتاق پیچید.

با همه اشتیاقی که داشتم گفتم:

— نه، نمی توانم. به خاطر آقای سورل باید بمانم. اما تو برو، زود باش.
من اینجا منتظرت هستم.

حرکتی تند و گذرا و سرشار از امید کرد و رفت.

آقای سورل حدود ساعت ده از راه رسید. به جای کت سیاه
برازنده اش یک بالاپوش ماهیگیری با جیبهای گشاد دگمه دار پوشیده بود.
کلاهی حصیری به سر داشت و پاچه های شلوارش را با گیره هایی جمع
کرده بود. به گمانم هیچ تعجب نکرد از این که هیچکدام از بچه ها نیامده
بودند. گوشش به موشبوف بدهکار نبود که سه بار پشت سر هم گفت:

— آقا، بچه ها گفتند اگر آقا با ما کار دارد بیاید دنبالمان!

اما بعد گفت:

— وسایلتان را جمع کنید، کلاهتان را بردارید، ما هم می رویم بینیم
توی جنگل چه خبر است... می توانی تا آنجا راه بیایی، فرانسوا؟
گفتم بله و به راه افتادیم.

قرار بر این شد که موشبوف آقای سورل را راهنمایی کند و بچه ها را
برای او به دام بکشد... یعنی که باشناختی که از سوراخ سمبه های جنگل و
از محل هایی داشت که بچه ها به سراغ لانه پرنده گان می رفتند گهگاه به
صدای بلند داد بزنند:

— آهای! ژیرودا! هو! دلوش! کجایید؟... چیزی پیدا کردید؟...

وظیفه من هم این شد که کناره شرقی جنگل را دنبال کنم تا اگر احیاناً
کسانی از آن طرف در رفتند به دامشان بیندازم، وظیفه ای که با کمال میل
پذیرفتم: در نقشه ای که فرانتس تصحیح کرده بود و من و مون بارها و بارها
به بررسی اش پرداخته بودیم باریکه راهی بود که از آن کناره جنگل به
سوی کوشک اسرارآمیز می رفت. وای که اگر من آن راه را پیدا می کردم!...

کم کم پیش خودم مطمئن شدم که تا پیش از ظهر راه آن سرزمین گمشده را پیدا خواهم کرد...

چه گشت و گذار دل‌انگیزی!... پس از آن که از شیب کنار روستا گذشتیم و آسیاب را پشت سر گذاشتیم از همراهانم، از موشبوف خائن و آقای سورل جدا شدم - پدرم چنان حالتی داشت که انگار به جنگ می‌رفت و فکر می‌کنم که حتی تپانچه کهنه‌ای هم در جیب داشت.

میان‌بر زدم و خیلی زود به کناره جنگل رسیدم - برای نخستین بار در زندگی‌ام از وسط جنگل گذشتم، چون سرباز گشتی که سرجوخه‌اش را گم کرده باشد.

خودم را در چند قدمی خوشبختی اسرارآمیزی مجسم می‌کردم که مون روزی مزه‌اش را چشیده بود. سراسر صبح را فرصت داشتم تا کناره جنگل، آن خنک‌ترین و دور از دسترس‌ترین نقطه ناحیه را بکاوم، در حالی که دوست بزرگم نیز در جستجو بود. زمین به بستر قدیمی یک رود خشک شده می‌مانست. از زیرشاخه‌های کوتاه کوتاه درختانی می‌گذشتم که نامشان را نمی‌دانستم اما شاید توسکا بودند. از روی پرچین کوتاهی در ته راهی به آن سو پریدم و به راهی علف‌پوش رسیدم که زیرشاخ و برگ درختان پیش می‌رفت. اینجا و آنجا از میان انبوهی از گزنه گذشتم و کپه‌هایی از بوته‌های بلند سنبل را پشت سر گذاشتم.

گاهی چند قدمی پهنه‌ای از شن نرم را زیر پاهایم حس می‌کردم. در سکوت صدای پرنده‌ای به گوشم می‌رسید - گمان می‌کردم بلبل باشد اما اشتباه می‌کردم، چون بلبل فقط شامگاه می‌خواند - پرنده‌ای بود که جمله‌ای را پیگیرانه تکرار می‌کرد: صدایی بامدادی، واژه‌هایی به نجوا گفته زیر سایه شاخسار، دعوتی دل‌انگیز به سفر لابه‌لای توسکاها.

پرنده‌ای بود پیگیر که به چشم نمی‌آمد، انگار بر آن بود که مرا میان شاخ و برگها همه جا همراهی کند.

نخستین بار بود که من هم پا در راه ماجراجویی می‌گذاشتم. آنچه جستجو می‌کردم دیگر آن صدفهای آب آورده‌ای نبود که زیر نظر آقای سورل جمع می‌کردیم، یا ثعلبهایی که خود آموزگار هم آنها را نمی‌شناخت، یا حتی آن چشمه ژرف و اغلب خشکیده کشتزار بابا مارتن که بارها و بارها دنبالش می‌گشتیم و آن چنان زیر علفهای بلند هرزگم بود که هر بار با دشواری بیش‌تری پیدا می‌شد... چیزی بس اسرارآمیزتر از اینها را جستجو می‌کردم. راهی را می‌جستم که در کتابها از آن سخن می‌رفت، راه قدیمی گمشده‌ای که شهزاده خسته از پا درآمده نتوانسته بود سرش را پیدا کند. راهی که باید در ساعتی گمشده از ساعت‌های بامدادی پیدا می‌شد، هنگامی که مدتهاست آدم دیگر نمی‌داند که به زودی ساعت یازده خواهد شد یا دوازده ظهر... و ناگهان، همچنان که دستها با حرکتی دودلانه شاخ و برگها را از برابر صورت پس می‌زند و چشمها نیز ناباورانه میان برگها می‌کاود راه گمشده پیدا می‌شود که گذرگاهی دراز و سایه گرفته است و تهش به لکه کوچکی از روشنایی می‌رسد.

اما، همچنان که این چنین امیدوار و بیتاب پیش می‌رفتم ناگهان به فضای بازی رسیدم و از یک چمنزار سر درآوردم. بی آن که فکرش را کرده باشم به ته جنگل کمونو رسیده بودم که آن را بسیار بسیار بزرگ‌تر از آنچه بود می‌پنداشتم. در طرف راستم میان تلهایی از هیزم کلبه جنگلبان دیده می‌شد. دو جفت جوراب از لبه پنجره‌اش آویزان بود. در گذشته‌ها هر بار که به آغاز جنگل می‌رسیدیم، نقطه روشنی را که در ته راه دراز و تاریک میان درختان بود با دست نشان می‌دادیم و به هم می‌گفتیم: «کلبه جنگلبان آنجاست؛ کلبه بالادیه» اما هیچگاه تا به آنجا نرفته بودیم. گاهی که

می شنیدیم «فلانی تا نزدیک خانه جنگلبان رفته!...» این کار به نظرمان عملیاتی بسیار استثنایی می آمد.

آن روز من تا دم کلبه بالادیه رفتم اما چیزی پیدا نکردم.

کم کم پایم درد می کرد و گرما آزارم می داد. نگران بودم که راه رفته را چگونه تنها برگردم که ناگهان صدای موشبوف، وردست آقای سورل، از همان نزدیکی به گوشم رسید و سپس کسان دیگری هم مرا صدا زدند... شش نفر از بچه های بزرگ مدرسه بودند که در میانشان فقط موشبوف قیافه خوشحال و پیروزمندانه داشت. ژیرودا بود و او برژه و دلاژ و سه نفر دیگر... موشبوف خائن هر کدام از آنها را در گوشه ای از جنگل میان شاخه های یک درخت آلبالوی دورافتاده یا در حال بیرون کشیدن جوجه دارکوبهایی از لانه شان گیر انداخته و جمع کرده بود. ژیرودا، پسرک خنگی که چشمان پف کرده و بالاپوش همیشه کثیف داشت، جوجه ها را زیر پیرهن و روی شکمش قایم کرده بود. دو نفر دیگر با دیدن آقای سورل در رفته بودند: گویا دلوش بود و کوفن کوچکه. در آغاز با دیدن موشبوف او را دست انداخته و لقب مسخره اش را فریاد زده بودند و صداهایشان در جنگل پیچیده بود: «موشموش! موشموش!» موشبوف ناراحت شده بود و با اطمینان به این که دیگر راه فراری نداشتند گفته بود:

— بیایید پایین. آقای سورل اینجاست...

ناگهان سکوت شده بود؛ بچه ها بی سروصدا پا به فرار گذاشته بودند. و از آنجا که جنگل را خوب می شناختند بدیهی بود که نمی شد پیدایشان کرد. از مون بزرگه هم خبری نبود. هیچکدام از بچه ها صدایش را نشنیده بودند. جستجو فایده ای نداشت.

از ظهر گذشته بود که خسته و بی رمق با سرهای پایین افتاده و لباسهای

خاک آلود پا به جاده سنت آگات گذاشتیم. بیرون از جنگل پس از آن که گل و لای کفشهایمان را روی جاده خشک تکاندیم و پاک کردیم سوزش آفتاب داغ شروع شد. دیگر آن صبح بهاری خنک و رخشنده نبود. صداهای بعد از ظهر کم کم آغاز می شد. گهگاه از دوردستها صدای آواز خروسی به گوش می رسید. چه آواز غم انگیزی! در شیب بیرون روستا چند لحظه ای ایستادیم تا با کشتگرانی که کار بعد از نهار را شروع می کردند گپ بزنیم. به پرچینی تکیه داده بودند و آقای سورل به آنها گفت:

– یکی از یکی شیطان ترند! مثلاً همین ژرودا، ببینید چطور جوجه دارکوبها را زیر پیرهنش چپانده. رفته بودند توی جنگل و هر کاری دلشان می خواست می کردند!...

کشتگران به خنده افتادند و به نظرم رسید که به شکست من هم می خندیدند. می خندیدند و سر تکان می دادند، اما نه این که بچه ها را یکسره مقصر بدانند: آنها را از نزدیک می شناختند. حتی، پس از آن که آقای سورل پیشاپیش گروه به راه افتاد به ما گفتند:

– یک پسر دیگر هم بود که پیش از شما از اینجا گذشت، یک پسر قد بلند... گویا در برگشت به کارگرهای انبار کاه برخورده بود و آنها هم سوارش کرده بودند. اول جاده انبار پیاده اش کردند: سرتا پایش گلی و لباسهایش پاره پوره بود! به اش گفتیم که امروز صبح شماها را دیده بودیم اما هنوز برنگشته اید. آهسته رفت طرف سنت آگات.

هنگامی که به پل رسیدیم مون بزرگه را دیدیم که خسته و از پا افتاده بالای یکی از پایه های آن نشسته و منتظر ما بود. در جواب آقای سورل گفت که او هم برای جستجوی بچه های دیگر به جنگل رفته بود. و در جواب آنچه من از او زیر لب پرسیدم فقط سری تکان داد و نومیدانه گفت:

— هیچ! هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم!

بعد از ناهار در کلاس تاریک در بسته خالی در میانه چشم‌انداز
رخشنده روستا مون پشت یکی از میزها نشست، سرش را میان دو دست
گرفت و زمان درازی خوابید. خوابی سنگین و غم‌آلود. نزدیک غروب
پس از آن که زمان درازی فکر کرد و انگار که می‌خواست تصمیم مهمی
بگیرد نامه‌ای برای مادرش نوشت. و این است همه آنچه از پایان غم‌آلود
آن روز بزرگ شکست به یاد دارم.

رخت‌های شسته

بیهوده پنداشته بودیم که بهار به همان زودی فرارسیده است. دوشنبه شب تصمیم گرفتیم تکلیف‌هایمان را مثل تابستان بیدرنگ پس از تعطیل کلاس در ساعت چهار انجام بدهیم و برای این که بهتر ببینیم دو میز بزرگ را به حیاط بردیم تا آنجا بنشینیم. اما هنوز نرفته هوا خراب شد؛ یک قطره باران روی دفترچه‌ای افتاد؛ به شتاب به اتاق برگشتیم. و از پنجره‌های بزرگ کلاس تاریک آشوب ابرها را در آسمان خاکستری نگاه کردیم و دم نزدیم.

مون هم که یک دستش را روی لبه پنجره تکیه داده بود و چون ما آسمان را تماشا می‌کرد با لحن کسی که ناگهان دچار حسرت و اندوهی سرشار شده باشد گفت:

— آه! آن روزی که سوار ازابه بلاتوال بودم و روی جاده می‌رفتم حرکت ابرها این طور نبود.

ژاسمن پرسید:

— کدام جاده؟

مون جوابی نداد.

من برای این که موضوع بحث را عوض کنم گفتم:

— خیلی دوست دارم در همچو هوایی، زیر باران تند، سوار ارابه باشم و یک چتر بزرگ هم داشته باشم.

یکی از بچه‌ها گفت:

— بعد هم، همین طور که آدم زیر چتر نشسته کتاب بخواند: مثل خانه خودش.

مون گفت:

— باران نمی‌آمد و هیچ میلی هم به کتاب خواندن نداشتم. فقط دلم می‌خواست دوروبرم را تماشا کنم.

این بار ژیرودا دربارهٔ محل گشت و گذار مون پرسید، اما او باز هم این پرسش را بی‌جواب گذاشت. و ژاسمن گفت:

— فهمیدم... همان ماجرای معروف!...

این را با لحنی آشتی‌جویانه و رازدارانه گفت، انگار که خودش هم تا اندازه‌ای در ماجرا سهیم بوده باشد. اما سودی نداشت؛ دلبری‌اش کاری از پیش نبرد. و از آنجا که شب فرا می‌رسید همه راهی خانه‌هایشان شدند. کت‌هایشان را روی سرشان کشیدند و زیر باران تند و سرد به دو رفتند.

باران تا پنجشنبه بعد ادامه داشت. و این پنجشنبه از آن یکی هم غم‌انگیزتر بود. سرتاسر چشم‌انداز باران‌زده در مه سردی غوطه می‌خورد، چنان که در بدترین روزهای زمستان.

میلی‌گول هوای آفتابی هفتهٔ پیش را خورده و رخت شسته بود. اما هوا آن چنان سرد و نمناک بود که نمی‌شد رختها را روی بوته‌های باغچه پهن کرد یا از بندهای بالاخانه آویخت تا خشک بشوند.

پس از بحثی با آقای سورل به این فکر افتاد که رختها را در کلاسها

بیاویزد و بخاری‌ها را برای خشک کردنشان روشن کند، چون کلاسها تعطیل بود. برای صرفه‌جویی در مصرف اجاق آشپزخانه و بخاری اتاق نشیمن می‌شد غذا را هم روی بخاری کلاس پخت و سراسر روز را آنجا گذراند.

در آغاز از این تنوع خیلی خوشحال شدم - هنوز این قدر بچه بودم! اما چه تنوع غم‌انگیزی...! لباسها همه گرمای بخاری را می‌گرفت و کلاس یخچال بود. در حیاط باران زمستانی ریزی بی‌وقفه می‌بارید. با این همه از همان ساعت نه صبح یا مون بزرگه به حیاط رفتیم تا ملال سنگین آن روز را کم‌تر حس کنیم. سرهایمان را به نرده‌های دروازه تکیه دادیم و در سکوت به تماشای تشییع جنازه‌ای پرداختیم که در وسط‌های روستا در میدان «چهار جاده» به راه بود. از دور دستهای ناحیه آمده بودند، تابوت را از روی ارابه‌ای که دو گاو میش آن را می‌کشیدند پایین آورده روی سنگ پای صلیب بزرگ میدان گذاشته بودند، همان جایی که قصاب دو نفر از همدستان کولی را در حال نگرهبانی دیده بود! حالا کجا بودند؟ فرمانده جوانی که به آن خوبی حمله را رهبری می‌کرد کجا بود؟... کشیش و سرودخوانان به رسم همیشگی جلو تابوت جا گرفتند و صدای سرود غم‌آلود تا به ما رسید. خوب می‌دانستیم که آن تشییع جنازه تنها رویداد سراسر آن روز خواهد بود و بقیه روز آن چنان خواهد گذشت که آب لجن‌آلودی ته یک جوی سرپوشیده.

مون ناگهان گفت:

- دیگر می‌روم چمدانم را حاضر کنم. حالا دیگر می‌توانم این را به تو بگویم: ببین، سورل، پنجشنبه پیش برای مادرم نامه نوشتم و ازش خواستم اجازه بدهد که بقیه درسم را در پاریس بخوانم. امروز می‌روم. نرده‌ها را گرفته بود و همچنان روستا را نگاه می‌کرد. چه نیازی بود که

از او پرسم آیا مادرش با خواستش موافقت کرده یا نه؛ مادری که دارا بود و به هیچ خواست او نه نمی‌گفت! چه نیازی هم بود که از او پرسم چرا ناگهان به سرش زده بود به پاریس برود!...

اما بدون شک از این که سنت آگات را ترک می‌کرد پریشان و نگران بود؛ سنت آگات، جای عزیزی که ماجرایش از آن شروع شده بود. و اما من، رفته‌رفته حس می‌کردم که غصهٔ عظیم ناشناسی همهٔ وجودم را فرامی‌گیرد.

مون در توضیح انگیزه‌اش با لبخندی گفت:

— عید پاک دارد نزدیک می‌شود!

گفتم:

— همین که در پاریس پیدایش کردی خبرش را برایم می‌نویسی، مگر

نه؟

— حتماً، قول می‌دهم. چون تو دوست و برادر منی...

این را گفت و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

کم‌کم حس می‌کردم که همه چیز به پایان رسیده است. دوست بزرگ عزیزم به پاریس می‌رفت و من دیگر هرگز او را کنار خودم نمی‌دیدم.

برای این که دوباره همدیگر را ببینیم تنها یک امید باقی می‌ماند و آن هم در آن خانهٔ پاریسی بود که باید سر نخ ماجرای گمشده آنجا پیدا می‌شد... اما با دیدن اندوهی که خود مون هم دچارش بود از خود می‌پرسیدم که آیا هیچ امیدی باقی می‌ماند؟

به پدر و مادرم خبر دادیم: آقای سورل خیلی تعجب کرد اما با شنیدن استدلال اگوستن زود قانع شد؛ میلی که پیش از هر چیز کدبانو بود بیش از همه از این ناراحت شد که هنگامی که مادر مون از راه برسد خانه نامرتب و ریخته پاشیده خواهد بود... چمدان چه زود آماده شد، افسوس!

گفتشهای مهمانی‌اش را از زیر پلکان برداشتیم، چند تکه لباس زیرش را از گنجی درآوردیم، کاغذها و کتابهای درسی‌اش را جمع کردیم: یعنی همه آنچه یک نوجوان هجده ساله از مال دنیا دارد.

خانم مون ظهر با کالسکه آمد. ناهار را با اگوستن در کافه داتیل خورد و همین که اسبش آماده شد بی آن که چیزی بگوید پسرش را برداشت و رفت. ما از درگاهی برایشان دست تکان دادیم و خداحافظی کردیم، کالسکه در پس پیچ آن طرف چهارراه ناپدید شد.

میلی دم در کفشهایش را پاک کرد و پایه اتاق سرد گذاشت تا آنچه را که به هم خورده بود مرتب کند. اما من، برای اولین بار پس از چندین ماه تنها شدم. من ماندم و یک غروب پایان‌ناپذیر پنجشنبه. تنها ماندم و ناگهان دچار این حس شدم که نوجوانی من هم با آن کالسکه کهنه رفته و تا ابد از من جدا شده بود.

خیانت من

مانده بودم که چه کنم.

هوا کمی بهتر می شد. پنداری می خواست آفتاب بزند.

در خانه بزرگ دری به هم می خورد و صدا می کرد. سپس دوباره سکوت می شد. گهگاه پدرم از حیاط می گذشت، می رفت و سطلی زغال می برد و در بخاری می ریخت. رختهای سفید را می دیدم که از بند آویخته بود و هیچ دلم نمی خواست به اتاقی برگردم که به صورت رخت آویز درآمده بود، دیگر دلم نمی خواست به امتحانات آخر سال و به کنکور «مدرسه نرمال» فکر کنم که از آن پس باید تنها مشغله من می بود.

شگفتا که همراه با غصه و ملال تنها ماندگی نوعی آزادی هم حس می کردم. مون رفته بود، همه آن ماجرا به جایی نرسیده پایان گرفته بود، با این همه حس می کردم که از آن نگرانی غریب، از آن دلمشغولی اسرارآمیز که نمی گذاشت مثل همه آدمهای دیگر زندگی کنم خلاص شده ام. مون رفته بود و من دیگر همدست و همپای آن نوجوان ماجراجو نبودم؛ دوباره پسرکی می شدم مانند همه بچه های روستا. و این هیچ

زحمتی برایم نداشت، همین قدر کافی بود که گرایشهای ذاتی خودم را دنبال کنم.

روا کوچککه از کوچه گل آلود گذشت. سه شاه بلوط به هم چسبیده را که به ته تکه نخى بسته بود چندبار چرخاند و به هوا پرتاب کرد. آن چنان بیکار بودم که دو سه بار با رغبت شاه بلوطهایش را برداشتم و به آن طرف دیوار پرت کردم.

ناگهان دیدم که پسرک این بازی بیجان را ول کرد و به دو به طرف گاری کوچکی دوید که از طرف ویی پلانش می آمد و در همان حال حرکت از آن بالا رفت. گاری و اسب دلوش را شناختم. ژاسمن دهنه اسب را به دست داشت؛ بوژاردون خیکی هم سوار بود و سرپا ایستاده بود. از مزرعه می آمدند.

ژاسمن که خیر داشت مون رفته داد زد:

— تو هم یا ما بیا، فرانسوا!

راستش، من هم بی آن که به خانه خیر بدهم سوار شدم! مثل بقیه به لبه گاری تکیه دادم و ایستادم. به مهمانخانه خاتم دلوش رفتیم.

در پستوی دکه زنکی هستیم که هم خواربارفروش و هم مهمانخانه دار روستاست. خط سفیدی از روشنای خورشید از پنجره کوتاه می تابد و روی قوطی های حلبی و بشکه های سرکه می افتد. بوژاردون روی لبه پنجره می نشیند، سرش را به طرف ما برمی گرداند، با صدای کلفت مردانه اش قهقهه می زند و بیسکویت می خورد. روی بشکه ای کنار دستش جعبه بیسکویت باز است و نیمی از آن خورده شده. روا کوچککه از خوشحالی جیغ می زند. به نحو ناجوری با هم خودمانی شده ایم. می بینم که از این پس باید با ژاسمن و بوژاردون دوستی کنم. مسیر زندگی ام ناگهان

تغییر کرده است. انگار زمان درازی است که مون رفته و ماجرایش قصه‌ای قدیمی است. قصه‌ای غم‌انگیز اما پایان یافته.

رواً کوچک‌که بطری نیمه پری از لیکور را از زیر تخته‌ای بیرون کشیده است. دلوش کمی از آن به هر کدامان می‌دهد. اما فقط یک لیوان داریم و همه از آن می‌خوریم. اول از همه لیوان را به من می‌دهند، هوای مرا دارند. به حالتی که گویا من به این نوع رسمهای شکارچی‌ها و دهاتی‌ها عادت نداشته باشم... این ملاحظه‌شان کمی ناراحت می‌کند. بحث مون پیش می‌آید و من برای این که به خودم مسلط بشوم و آن حالت ناراحتی را کنار بگذارم سعی می‌کنم نشان بدهم که ماجرای مون را می‌دانم و می‌کوشم تعریفش کنم. حال که ماجراهایش اینجا به پایان رسیده برای او چه فرقی می‌کند؟

.....

آیا ماجرا را بد تعریف می‌کنم؟ آن اثری را که انتظار داشتم روی شنوندگانم نمی‌گذارد.

دوستانم مثل همه روستایی‌ها از هیچ چیز تعجب نمی‌کنند، بی‌خیال گوش می‌دهند و انگار نه انگار.

بوژاردون با بی‌اعتنایی می‌گوید:

— یک عروسی بوده، دیگر.

دلوش می‌گوید که در پرورانه یک جشن خیلی عجیب‌تر از این دیده است.

کوشک؟ بدون شک خیلی از اهالی قضیه‌اش را شنیده‌اند.

دختره؟ مون بعد از آن که سربازی‌اش تمام شد با او عروسی می‌کند.

بعد، یکی‌شان می‌گوید:

— به جای این که قضیه‌اش را با یک کولی در میان بگذارد و نقشه‌اش را به او نشان بدهد باید با ما حرف می‌زد!...

ناراحت از شکستی که خورده‌ام تصمیم می‌گیرم از این فرصت استفاده کنم و بگویم جوان کولی کی بود، از کجا می‌آمد و به چه سرنوشت عجیبی دچار شد... اما بوژاردون و دلوش گوششان بدهکار نیست. می‌گویند: «همه‌اش تقصیر اوست. او بود که مون را از همه فراری کرد، مون، دوست به آن خوبی! او بود که همه ما را مثل یک گروهان سازماندهی کرد و نقشه آن حمله‌ها و عملیات احمقانه شبانه را کشید... ژاسمن چندبار سر تکان می‌دهد، نگاهی به بوژاردون می‌اندازد و می‌گوید:

— می‌دانی، خیلی کار خوبی کردم که به ژاندارمها خبر دادم. خیلی به اینجاها ضرر زد و اگر ولش می‌کردی باز هم می‌زد!...
 مرا بگو که کمابیش با حرفهایشان موافقم. بدون شک اگر قضیه را به این صورت معمایی و فاجعه‌آمیز مطرح نکرده بودیم همه چیز به شکل دیگری در می‌آمد. تأثیر فرانتس همه ماجرا را خراب کرد...

اما ناگهان، در حالی که من دارم به این چیزها فکر می‌کنم سروصدایی از دکان بلند می‌شود. ژاسمن دلوش بطری لیکور را زود پشت بشکه‌ای پنهان می‌کند. بوژاردون خیکی از لبه پنجره پایین می‌پرد، پایش را روی بطری خالی خاک آلودی می‌گذارد که روی زمین می‌غلند و کم مانده که نقش زمین بشود. رو آکوچکه که از خنده نفسش بند آمده بقیه را هل می‌دهد تا هر چه زودتر از پستوی بیرون بدود.

من هم بی آن که قضیه را بفهمم همراه بقیه فرار می‌کنم، از حیاط می‌گذریم و از نردبانی بالا می‌رویم و به یک کاهدانی می‌رسیم. صدای زنی را می‌شنوم که ماها را تن‌لش و لات می‌خواند!...

ژاسمن زیر لب می‌گوید:

– فکر نمی‌کردم به این زودی برگردد.

تازه حالا می‌فهمم که دزدکی آنجا رفته بودیم و بیسکویت و لیکوری

که می‌خوردیم دزدی بود.

سرخوردگی آن مرد کشتی شکسته داستان را دارم که خیال می‌کرد با

آدمی در حال گفتگوست و ناگهان فهمید که مخاطبش میمون است. تنها

چیزی که دلم می‌خواهد این است که هرچه زودتر از این کاهدانی بروم،

این قدر از این نوع ماجراها بدم می‌آید. وانگهی، کم‌کم دارد شب

می‌شود... از پشت کاهدانی بیرونم می‌برند، از دو باغچه می‌گذرم،

آبگیری را دور می‌زنم و به کوچه‌ای نمناک و پر از گل و لای می‌رسم که

چراغهای کافه دانیل روی برکه‌هایش باز می‌تابد.

از کاری که کرده‌ام راضی نیستم. به میدان «چهار جاده» می‌رسم. و

ناگهان بی‌آن‌که خودم بخواهم سر پیچ یکی از جاده‌ها چهره‌ای عبوس و

برادرانه به چشمم می‌آید که برایم لبخند می‌زند؛ برای آخرین بار دستی

تکان می‌خورد – و کالسکه ناپدید می‌شود...

باد سردی لبه کتم را به هم می‌زند، همانند بادهای زمستانی که گذشت

و آن همه دردناک و زیبا بود. به همان زودی حس می‌کنم که همه چیز از

گذشته مشکل‌تر می‌شود. در کلاس بزرگ، که شام را باید آنجا بخوریم،

جریانهای تندی از باد سرد می‌وزد و گرمای ناچیز بخاری را با خودش

می‌برد. پدر و مادرم به خاطر لات بازی بعد از ظهری سر کوفتم می‌زنند و

من دندانهایم به هم می‌خورد. از بدبختی حتی نمی‌توانم سر میز و در

جای همیشگی خودم بنشینم تا دستکم به این وسیله به زندگی معمولی

گذشته‌هایم برگردم: در کلاس تاریک میز غذاخوری‌ای در کار نیست؛ باید

بشقاب را روی زانویمان یا هر جای دیگری که پیش بیاید بگذاریم و

شاممان را بخوریم. در سکوت غذایی را می خورم که گویا باید مزد یک روز درس خواندن اضافی در مدرسه در یک روز تعطیل باشد اما روی بخاری مانده و سوخته است.

شب، تنها در اتاقم، خیلی زود به بستر می روم تا حسرت و اندوهی را که همه وجودم را فراگرفته فراموش کنم. اما در نیمه های شب دوبار از خواب می پریم. بار اول هنگامی است که می پندارم صدای تخت مون را می شنوم که شبها عادت داشت گهگاه در بستر بغلتد و یکباره با یک حرکت خشک همه بدنش را جابه جا می کرد. بار دوم زمانی است که خیال می کنم صدای پاهایش را از ته بالاخانه می شنوم، صدایی که به پاورچین راه رفتن یک شکارچی کمین کرده می مانست...

سه نامه مون

در همه زندگی تنها سه نامه از مون به دستم رسید. هنوز آنها را در کشویی در خانه‌ام دارم و هر بار که می‌خوانمشان همان اندوه گذشته‌ها به سراغم می‌آید.

نامه اول دو روز پس از رفتنش به دستم رسید.

فرانسوای عزیزم

امروز همین که به پاریس رسیدم خودم را به آن خانه رساندم. هیچ چیز ندیدم. هیچکس آنجا نبود. هیچ وقت کسی آنجا نخواهد بود. خانه‌ای که فرانتس نشانی‌اش را داده یک ساختمان کوچک دو طبقه است. اتاق ایوون دو گاله باید در طبقه دوم باشد. پنجره‌های طبقه دوم را شاخه‌های درختها پوشانده اما از پیاده‌رو می‌شود به خوبی آنها را دید. همه پرده‌ها بسته است و آدم باید دیوانه باشد که فکر کند روزی از روزها چهره ایوون دو گاله از لای آن پرده‌های بسته بیرون خواهد آمد. خانه کنار یک بولووار است... کمی باران می‌آمد و شاخ و برگ درختها

را خیس می‌کرد. زنگ ترامواهایی که می‌آمدند و می‌رفتند از دور به گوش می‌رسید.

نزدیک به دو ساعت پای آن پنجره‌ها قدم زدم. یک فروشنده نوشابه در آن نزدیکی بود، رفتم و نوشابه‌ای خوردم تا مبادا کسی خیال کند که دزدم و قصد دستبرد به آن خانه را دارم. بعد دوباره رفتم و نومیدانه پای پنجره‌ها پرسه زدم.

شب شد. پنجره‌های خانه‌های دوروبر یکی‌یکی روشن شد اما آن خانه تاریک ماند. مطمئناً کسی در آن نبود. در حالی که عید پاک نزدیک است. هنگامی که می‌خواستم از آنجا بروم دختری یا - نمی‌دانم - زن جوانی آمد و روی یکی از نیمکتهای خیس از باران نشست. پیراهنش سیاه بود و یقه پرچین سفیدی داشت. وقتی می‌آمدم هنوز آنجا بود، بی‌اعتنا به سرمای دم غروب بی‌حرکت آنجا نشسته بود، چیزی یا کسی را انتظار می‌کشید. همان طور که می‌بینی پاریس پر از آدمهایی است که مثل من خل اند. اگوستن

زمان گذشت. این امید واهی را در دل پروراندم که در دوشنبه عید پاک و روزهای پس از آن از اگوستن خبری بشود و نشد. روزهایی که بعد از جنب و جوش بزرگ عید پاک آن قدر آرام‌اند که پنداری تنهاکاری که برای آدم می‌ماند این است که منتظر تابستان باشد. ژوئن آمد و زمان امتحانات فرارسید و گرمای سختی چنان بختک‌وار روی در و دشت افتاد که گفتم هیچ بادی توان تاراندنش را نداشت. شبها هم هوا به همان اندازه گرم می‌ماند و در نتیجه شکنجه ادامه داشت. در این ماه طاقت فرسا بود که دومین نامه مون بزرگ به دستم رسید.

ژوئن - ۱۸۹

دوست عزیزم

این بار دیگر هیچ امیدی نیست. این را دیشب فهمیدم. از آن زمان، دردی که اول تقریباً حس نکرده بودم لحظه به لحظه بیشتر تر آزارم می دهد. هر شب می رفتم و روی آن نیمکت می نشستم، انتظار می کشیدم و فکر می کردم، به خودم امید می دادم.

دیشب بعد شام هوا تاریک و گرم و خفه بود. در پیاده رو، زیر درختها، مردم با هم گپ می زدند. از بالای شاخ و برگهای سیاه درختها که گاهی در روشنایی به سبزی می زد پنجره های روشن طبقه های سوم و چهارم ساختمانها دیده می شد. اینجا و آنجا پنجره ای به خاطر گرمای تابستان باز بود... روشنای چراغ روی میز دیده می شد که به زحمت تاریکی شب گرم تابستانی را پس می زد؛ تا ته اتاق را می شد کمابیش دید... آه! اگر پنجره اتاق ایوون دوگاله هم روشن بود شاید جرأت می کردم و از پله ها بالا می رفتم، در می زدم، وارد می شدم...

دختری که در آن یکی نامه برایت نوشته بودم باز آنجا بود، او هم مثل من انتظار می کشید. فکر کردم که باید یا آن خانه آشنا باشد و قضیه را ازش پرسیدم. در جوابم گفت: بله، می دانم، پیش ترها دختری با برادرش اینجا می آمد و تعطیلات را اینجا می گذراندند. اما شنیده ام که پسر از خانه پدر و مادرش فرار کرده و دیگر نتوانسته اند پیدایش کنند، دختر هم ازدواج کرده. برای همین در و پنجره خانه شان همیشه بسته است.

دیگر آنجا نماندم و رفتم. بعد از ده قدم چنان حالی داشتم که پاهایم روی زمین کشیده می شد و نزدیک بود بیفتم. شب که شد - همین دیشب - بعد از آن که سروصدای بچه ها و زنهای حیاط فروکش کرد و فکر کردم که دیگر می توانم بخوابم صدای کالسکه هایی شروع شد که از خیابان می گذشتند. به فاصله طولانی از هم می آمدند و می رفتند. اما هر بار که

یکی می‌گذشت بی آن که خودم بخواهم منتظر گذاشتن کالسکه بعدی می‌ماندم: منتظر صدای زنگوله و طنین پاهای اسب روی اسفالت... و این ماجرا همچنان ادامه داشت: شهر خلوت، عشق از دست رفته، شب بی‌پایان، تابستان، تب...

سورل، دوست من، خیلی در مانده‌ام.

اگوستن

برخلاف ظاهرش، نامه‌ای بود که از آن هیچ چیز دستگیر نمی‌شد. مون نمی‌گفت که چرا آن همه مدت مرا از خودش بی‌خبر گذاشته بود و بعد از آن می‌خواست چه کند. احساس کردم که چون ماجرایش پایان گرفته می‌خواهد رابطه‌اش را با من و با گذشته‌اش قطع کند. برایش نامه نوشتم اما جوابی نداد. تنها هنگامی که گواهینامه قبولی‌ام را گرفتم یک کلمه تبریک برایم فرستاد. در ماه سپتامبر از یکی از بچه‌های مدرسه شنیدم که برای گذراندن تعطیلات به فرته‌داتزیون پیش مادرش رفته بود. اما در آن سال ما به دعوت عمویم فلورانتین به ویونانسه رفته بودیم تا تعطیلات را با خانواده او باشیم. در نتیجه نتوانستم مون را ببینم و به پاریس برگشت.

در بازگشت از تعطیلات در آخر ماه فوریه در حالی که به اجبار همه کوششم را صرف تدارک دوره «عالی» می‌کردم تا شاید بتوانم سال بعد گواهینامه آموزگاری بگیرم، و دیگر لازم نباشد که «مدرسه نرمال» بورژ را بگذرانم، سومین و آخرین نامه اگوستن را دریافت کردم:

باز خودم را به زیر آن پنجره می‌رسانم، باز منتظر می‌مانم. بدون هیچ امیدی، فقط از روی دیوانگی. در این یکشنبه‌های سرد پاییزی هنگامی که

شب فرا می‌رسد باز دلم طاقت نمی‌آورد که به اطاقم برگردم و پنجره‌ها را ببندم، باز خودم را به آن خانه و آن خیابان یخبندان می‌رسانم.

شبیبه آن زن دیوانه سنت آگاتام که دقیقه به دقیقه از خانه‌اش بیرون می‌آید و پای درمی‌ایستد و به طرف ایستگاه راه آهن نگاه می‌کند تا ببیند پسرش می‌آید یا نه، پسری که سالهاست مرده است.

درمانده و با تن لرزان روی نیمکت می‌نشینم و برای آرامش دلم خیالبافی می‌کنم. مجسم می‌کنم که کسی به نرمی بازویم را می‌گیرد... روبرو می‌گردانم. اوست. خیلی ساده می‌گوید: «یک کمی دیر کردم.» و همه رنج و جنون من پایان می‌گیرد. بلند می‌شویم و به خانه‌مان می‌رویم. بالاپوش پوستی‌اش یخ زده، توری روی سرش خیس است؛ بوی مه بیرون هنوز با اوست؛ به آتش نزدیک می‌شود و من گیسوان بور برفک زده‌اش را تماشا می‌کنم، و نیمرخ زیبای دل‌انگیزش را که به طرف آتش خم می‌شود...

افسوس! پنجره همچنان بسته و پرده سفید پشتش کشیده است، و حتی اگر آن دختر کوشک گمشده الآن بازش کند دیگر نمی‌دانم به او چه بگویم.

ماجرایمان به پایان رسیده. زمستان امسال از یک گور هم بیروح‌تر است. شاید که بعد از مردنمان فقط مرگ بتواند کلید این ماجرای ناتمام را به دستمان بدهد و آن را به پایان برساند.

سورل، زمانی از تو خواهش کردم به فکر من باشی. اما اکنون برعکس از تو می‌خواهم که فراموشم کنی. بهتر است همه چیز را فراموش کنی.

.....

و زمستان تازه‌ای از راه رسید که هر چه آن یکی سرشار از زندگی و جنب و جوشی اسرارآمیز بود این یکی مرده و بیروح ادامه یافت: در میدانگاهی کلیسا از کولی‌ها خبری نشد؛ بچه‌ها سر ساعت چهار از مدرسه می‌رفتند و در حیاط پرنده پر نمی‌زد... من می‌ماندم و کلاس و تنهایی و درسی که بی‌هیچ علاقه می‌خواندم... در ماه فوریه اولین برف زمستانی بارید و رمان پر ماجرای سال گذشته ما را برای همیشه دفن کرد، همه سرنخ‌ها و ردپاهای گذشته را درهم ریخت و چیزی از آنها باقی نگذاشت. و من همان گونه که مون در آخرین نامه‌اش خواسته بود کوشیدم همه چیز را فراموش کنم.

بخش سوم

آب تنی

کار همهٔ بچه لات‌های روستا این است که سیگار بکشند، به موهایشان آب شیرین بزنند تا چین‌چین بشود، سرراه از دخترهای دبیرستانی یوسه بدزدند و برای دست انداختن راهبه‌ها پشت بوته‌ها پنهان بشوند و داد بزنند: «مواظب شاخ شیطان باشید!» با این همه، هستند لاتهایی که در بیست سالگی سربه راه می‌شوند و جوانهای خیلی خوبی از آب در می‌آیند. وضع زمانی مشکل می‌شود که جوانک هنوز بیست سالش نشده از آب و رنگ افتاده و قیافهٔ پیرها را به خودش گرفته باشد، خودش را با داستانهای مشکوکی دربارهٔ زندهای محل سرگرم کند و برای خنداندن دیگران دربارهٔ این یا آن دختر روستا بد بگوید. البته این به آن معنی نیست که برای همچو آدمهایی هم دیگر هیچ امیدی باقی نمانده باشد...

ژاسمن دلوش یکی از اینها بود. نمی‌دانم چرا همچنان به مدرسه می‌آمد و دورهٔ «عالی» را ادامه می‌داد، در حالی که مطمئناً هیچ قصد شرکت در امتحانات را نداشت و همه هم از خدا می‌خواستند که از خیر مدرسه بگذرد. همزمان با مدرسه حرفهٔ گچکاری را هم پیش عمویش

دوما یاد می‌گرفت. چیزی نگذشت که همین ژاسمن دلوش با بوژاردون و پسر دیگری به اسم دنی تنها کسانی از بچه‌های بزرگسال مدرسه شدند که خوش داشتم با آنها رفت و آمد کنم، چون از بچه‌های «زمان مون» بودند. (دنی، پسر معاون بخشدار، بچه خیلی خوب و مهربانی بود.)

خود ژاسمن هم خیلی صمیمانه دلش می‌خواست با من دوست باشد. همین قدر بگویم که آدمی چون او که زمانی دشمن مون بزرگه بود حال دلش می‌خواست جای او را بگیرد. می‌خواست مون بزرگه مدرسه بشود؛ دستکم شاید متأسف بود از این که وردست او نشده بود. زمختی بوژاردون را نداشت و فکر می‌کنم آن چاشنی شگرفی را که مون به زندگی ماها افزوده بود حس می‌کرد. اغلب از دهنش می‌شنیدم که «مون بزرگه این را گفت، مون بزرگه آن را گفت...»

گذشته از این که از ما مسن‌تر و جاافتاده‌تر بود خیلی چیزهای سرگرم‌کننده هم در اختیار داشت که برتری‌اش را بر ما تثبیت می‌کرد. از آن جمله بود: سگ دورگه‌ای به اسم بکالی که موهای بلند سفید داشت و هر قلوه‌سنگی را که پرتاب می‌کردی می‌یافت و می‌آورد و جز این به هیچ کار دیگری علاقه نداشت؛ یک دوچرخه کهنه دست دوم که گاهی بعد از مدرسه اجازه می‌داد ما هم سوارش شویم اما بیش‌تر برای دختربازی از آن استفاده می‌کرد؛ و از همه بالاتر، الاغ سفید نایبایی که می‌شد او را به هر ارابه‌ای بست.

الاغ مال دوما بود، اما تابستانها که برای آب تنی به شر می‌رفتیم آن را از او می‌گرفتیم و با خودمان می‌بردیم. مادر ژاسمن هم یک بطری لیموناد به ما می‌داد که آن را زیر نیمکت گاری لابه‌لای شلوارهای خشک و چروکیده آب تنی مان می‌گذاشتیم. هشت ده نفری از بچه‌های کلاس همراه با آقای سورل به راه می‌افتادیم. بعضی‌ها پیاده می‌رفتند و بعضی‌ها سوار گاری

می شدند. بعد که راه رودخانه پر از چاله چوله می شد گاری را در خانه گران فون می گذاشتیم و همه پیاده می رفتیم.

یکی از این برنامه های آب تنی را با کوچک ترین جزئیاتش به خاطر می آورم. لباسها و وسایل و شیشه لیموناد و آقای سورل را سوارگاری کرده بودیم و خودمان پیاده دنبالش می رفتیم. ماه اوت بود. تازه امتحانها را داده بودیم. از زیر این بار خلاص شده بودیم و به نظرمان می رسید که همه تابستان و همه خوشی دنیا مال ماست، روی جاده می رفتیم و آواز می خواندیم و هیچ فکر و خیالی نداشتیم. اولین ساعت های بعد از ظهر پنجشنبه بود.

هنگام رفتن تنها یک مسأله گشت و گذار معصومانه مان را خدشه دار کرد. همچنان که می رفتیم چشممان به ژیلبرت پوکلن افتاد که جلوتر از ما می رفت. کفشهای پاشنه دار و دامن نیمه بلند پوشیده بود و حالت بی پروای دخترهایی را داشت که تازه احساس زنی می کنند. از جاده بیرون رفت و کوره راهی را در پیش گرفت. بدون شک می رفت شیر بگیرد. کوفن کوچک به ژاسمن پیشنهاد کرد که دنبالش بروند.

ژاسمن گفت:

— برویم، این اولین باری نیست که می بوسمش...

این را گفت و به تعریف چندین ماجرای نگفتنی درباره ژیلبرت و دوستانش پرداخت. همه از سر بازیگوشی از جاده بیرون زدیم و آقای سورل و گاری را گذاشتیم که به راه خودشان بروند. اما همین که به کوره راه افتادیم بچه ها یکی یکی جا زدند، حتی خود دلوش هم چندان دلش نمی خواست از بقیه جلو بیفتد و به سراغ دخترک برود و از پنجاه متری او جلوتر نرفت. بعضی از بچه ها صدای مرغ و خروس درآوردند، بعضی های دیگر سوت زدند و سرانجام طعمه را ول کردیم و برگشتیم. تا

اندازه‌ای ناراحت بودیم. روی جاده در آفتاب داغ مجبور بودیم بدویم تا خودمان را به گاری برسانیم. دیگر آواز نمی‌خواندیم.

در بیدزار خشک کنار رودخانه لباسهایمان را درآوردیم و شلوار شنا پوشیدیم. شاخ و برگ بیدها ما را از چشم غریبه‌ها پنهان می‌کرد اما نمی‌توانست از آفتاب مصنوعمان بدارد. روی خاک خشک و گرم کنار رودخانه پا می‌زدیم و همه فکرمان دنبال شیشه لیموناد خانم دلوش بود که در چشمه گذاشته بودیم تا خنک بشود، چشمه گران فون که از همان کناره رودخانه بیرون می‌زد. کف چشمه همیشه چند گیاه کبود رنگ و چند جانور شبیه خرخاکی دیده می‌شد، اما آب آن چنان پاک و زلال بود که ماهیگیران بی‌هیچ پروایی کنار چشمه کنده می‌زدند و دو دستشان را کنارش می‌گذاشتند و با دهن از آن آب می‌خوردند.

افسوس! آن بار هم ماجرای همیشگی تکرار شد... هر بار که بعد از لباس پوشیدن دور هم می‌نشستیم تا لیموناد تگری را در دو لیوان بزرگی که با خود برده بودیم بریزیم و میان همه تقسیم کنیم، پس از آن که سهم آقای سورل را با خواهش و تمنا به او می‌دادیم برای خودمان چیزی بجز کف ته لیوان نمی‌ماند، کف تندی که گلو را می‌زد و آدم را بدتر تشنه می‌کرد. این بود که یکی یکی به سرچشمه‌ای می‌رفتیم که اول به آن اعتنا نکرده بودیم و روی آب زلال خم می‌شدیم. اما همه بچه‌ها به آن نوع آب خوردن دهاتی‌وار عادت نداشتند. خیلی‌ها مثل من ناچار تشنه می‌ماندند: بعضی‌ها به این خاطر که از آب خوششان نمی‌آمد، بعضی‌های دیگر به این خاطر که می‌ترسیدند همراه با آب آن خر خاکی‌های توی آب را هم بخورند، بعضی‌ها هم به این دلیل که گول سطح صاف آب زلال را می‌خوردند و نمی‌توانستند فاصله دهندشان را با آن به درستی محاسبه کنند، در نتیجه صورتشان را بیش از اندازه در آب فرو می‌کردند و آب به

بینی‌شان فرو می‌رفت و آزارشان می‌داد... بعضی‌ها هم به همه دلایل بالا... بگذریم! هرچه بود، در آن کرانه‌های خشک رود شر به نظر ما چنین می‌رسید که همه خنکا و شادابی کره زمین نصیب ما شده است. هنوز هم هر کجا که باشم با شنیدن کلمه چشمه به یاد آن چشمه کنار رودخانه می‌افتم و تا مدت‌ها همچنان به آن فکر می‌کنم.

دم غروب برگشتیم. مانند هنگام رفتن در آغاز شاد و بی‌خیال بودیم، راهی که از گران‌فون به جاده می‌رسید سرایشی بود که زمستانها به صورت جویبار در می‌آمد و تابستانها به زحمت می‌شد از آن گذشت، پر از چاله‌چوله و ریشه‌های خشکیده و زمختی بود که زیر سایه انبوه درختان از هر کجا سرکشیده بودند. چندتایی از بچه‌ها بازی‌کنان به آن راه رفتند. بقیه‌مان همراه با آقای سورل و ژاسمن راهی را پیش گرفتیم که پوشیده از شن بود و شیب نرمی داشت و به موازات آن راه پر از پستی و بلندی بالا می‌رفت. صدای گفت و گو و خنده بقیه بچه‌ها از کنار ما و از پایین پیمان به گوش می‌رسید، اما خودشان در سایه زیر شاخ و برگ درختان پنهان بودند و به چشم ما نمی‌آمدند. همچنان که پیش می‌رفتیم ژاسمن دلوش از ماجراهای خودش برایمان تعریف می‌کرد...

بالای انبوه درختان و بر زمینه روشن آسمان حشرات شامگاهی در هم می‌لولیدند و وزوز کنان لابه‌لای توری سبز شاخسار می‌چرخیدند. گاهی یکی‌شان ناگهان به شتاب رو به پایین می‌آمد و وزوزش آهنگی تیز به خود می‌گرفت. چه غروب تابستانی زیبا و آرامی بود! از یک گشت و گذار ساده به خانه برمی‌گشتیم، امیدی به چیزی نداشتیم اما دلمان هم چیزی نمی‌خواست... باز هم ژاسمن ناخواسته این آرامش را به هم زد...

در لحظه‌ای که به نوک بلندی کناره رودخانه و به کنار دو تخته سنگ قدیمی بزرگی می‌رسیدیم که گفته می‌شد از دژی باقی مانده ژاسمن به

تعریف دربارهٔ دژهایی پرداخت که دیده بود، به ویژه کوشک نیمه متروکی که می‌گفت در نزدیکی‌های ویونانسه قرار دارد و سابلونیر نامیده می‌شود. با لهجهٔ خاص مردمان آلیه که برخی واژه‌ها را به حالت تکبرآمیزی می‌کشند و برخی دیگر را تند و نیمه‌کاره به زبان می‌آورند می‌گفت که چندی پیش‌تر در نمازخانهٔ نیمه‌ویرانهٔ آن ملک قدیمی سنگ گوری را با این نوشته دیده بود:

آرامگاه شورالیه گالوا

که همواره به خداوند و پادشاه و دلدارش وفادار ماند

آقای سورل شانه‌ای بالا انداخت و گفت: - آها! جالب است! از لحنی که گفت و گو به خودش گرفته بود تا اندازه‌ای ناراحت بود، با این همه دلش می‌خواست اجازه دهد که بچه‌ها مثل مردها حرف بزنند. در نتیجه ژاسمن همچنان به تعریف دربارهٔ کوشک نیمه متروک پرداخت. با چنان لحنی حرف می‌زد که انگار عمری را آنجا گذرانده بود. می‌گفت که چندین بار در بازگشت از ویونانسه برجک خاکستری ساختمان، که از بالای درختان کاج به چشم می‌آمد، توجه او و عمویش دوما را جلب کرده بود. لابه‌لای آن بیشهٔ کاج چندین و چند ساختمان ویرانه بود که می‌شد از آنها دیدن کرد، چون صاحبشان آنجا نبود. روزی یکی از جنگلبانان منطقه که آن دو سوار ارابه‌شان کرده بودند آنها را به تماشای آنجا برد. اما بعد همهٔ آن ساختمانها را خراب کرده بودند و گفته می‌شد که از آنها جز یک آخور و خانهٔ روستایی و یک ساختمان کوچک ییلاقی چیزی باقی نمانده است. ساکتان این ساختمان همان آدمهای همیشگی، یعنی یک افسر پیر بازنشسته و مال باخته و دخترش بودند. ژاسمن می‌گفت و می‌گفت. من سراپا گوش بودم و بی‌آن که خودم

متوجه باشم حس می‌کردم که آنچه درباره‌اش بحث می‌شود برایم آشناست. تا این که ناگهان، مثل همه چیزهای شگرف که خیلی ساده اتفاق می‌افتد، ژاسمن رو به طرف من برگرداند و بازویم را گرفت و فکری را که همان لحظه به سرش زده بود به زبان آورد:

— اِه، حالا که فکرش را می‌کنم، باید همان جایی باشد که مون رفته بود؛ می‌دانی که، مون بزرگه را می‌گویم.

بعد، چون دید که من چیزی نمی‌گویم بازگفت:

— درست است. خودش است! خوب یادم می‌آید که جنگلبانه از پسر آن خانواده حرف می‌زد و می‌گفت آدم غیر عادی‌ایست و کارهای عجیب و غریبی می‌کند...

دیگر به حرفهایش گوش نمی‌دهم، از همان اول مطمئن بودم که درست حدس زده است و می‌دید که در برابرم، دور از مون و دور از هر انتظار و امیدی راه کوشک بی‌نام باز می‌شود، راهی روشن و آسان چون جاده‌ای که آدم خوب بشناسد.

در خانه عمویم

هرچه در بچگی افسرده و خیالباف و گوشه گیر بودم، پس از آن که حس کردم سرنوشت آن ماجرای شگرف در دست من است آدمی با اراده و به قول خودمان «پشتکاردار» شدم. حتی فکر می‌کنم از همان روز بود که درد زانویم برای همیشه خوب شد.

خویشاوندان آقای سورل، به ویژه عمویم فلوراتن، همه ساکن یونانسه بودند که کوشک سابلونیر هم تابع آن بود. عمو فلوراتن مغازه دار بود و ماگاهی روزهای آخر تابستان را پیش او می‌رفتیم. آن سال، پس از آن که از امتحانات خلاص شدم، اجازه گرفتم فوراً پیش عمویم بروم و منتظر آخرهای تابستان نمانم. اما تصمیم گرفتم تا زمانی که مطمئن نباشم که بتوانم خبر خوبی برای مون بفرستم او را از رفتنم به آنجا آگاه نکنم. چه سودی داشت که به او امیدواری بدهم و سپس به نومیدی شاید ژرف‌تری دچارش کنم؟

تا زمان درازی و یونانسه را بیش‌تر از هر جای دنیا دوست داشتیم، جایی بود که آخرین روزهای تعطیلات تابستان را آنجا می‌گذرانیدیم و البته

به ندرت آنجا می‌رفتیم، یعنی هر بار که می‌توانستیم کالسکه‌ای کرایه‌ای پیدا کنیم که ما را آنجا ببرد. گویا در گذشته‌ها اختلاف‌هایی میان خانواده‌ام و آن دسته از خویشاوندانی که در ویونانسه می‌نشستند وجود داشت و بدون شک به همین دلیل بود که هر بار با هزار زحمت مادرم را به رفتن به آنجا راضی می‌کردیم. اما من کاری به این کارها نداشتم!... هنوز از راه نرسیده خودم را قاطی انبوه عموها و عمه‌ها و بچه‌هایشان می‌کردم و از روزهای پر از بازی و تفریحی که می‌گذرانیدیم لذت می‌بردم.

در ویونانسه پیش عمو فلورانتین و زنش ژولی می‌ماندیم که یک پسر و هشت دختر داشتند. پسرشان، فیومن، هم‌سن من بود و دو دختر بزرگشان یعنی ماری لوییز و شارلوت هفده و پانزده سال داشتند. عمویم مغازه خیلی بزرگی کنار یکی از ورودی‌های شهر، روبه‌روی کلیسا، داشت؛ فروشگاه‌هایی که در آن همه چیز پیدا می‌شد و همه کوشک‌نشینان شکارچی آن ناحیه دورافتاده که تا سی کیلومتری‌شان هیچ ایستگاه راه‌آهنی نبود برای خرید به آنجا می‌آمدند.

مغازه که هم خواربارفروشی و عطاری و هم پارچه‌فروشی بود چندین پنجره بزرگ رو به جاده داشت و درش رو به میدان بزرگ کلیسا باز می‌شد. عجیب است که کف مغازه خاکی بود و پوشش چوبی نداشت، و البته این پوشش ساده آن طرفها معمول بود.

پشت مغازه شش اتاق بود که هر کدام از آنها به یک جنس و یک رشته مستقل اختصاص داشت: اتاق کلاه، اتاق ابزارهای باغبانی، اتاق چراغ و دیگر نمی‌دانم چه. بچه‌ها که بودم در گشت و گذار میان آن همه جنسهای آن بازار تودرتو به نظرم چنین می‌رسید که هرگز نخواهم توانست همه آن چیزهای شگرف را تا آخر ببینم. حتی در همان سال هم فکر می‌کردم تعطیلاتی که آن گشت و گذار جزوش نباشد به معنی واقعی تعطیلات نیست.

خانواده عمویم در ناهارخوری بزرگی می نشستند که درش به مغازه باز می شد - در آخرهای سپتامبر آتش بزرگی در شومینه این اتاق می سوخت و شکارچینی که به عمو فلورانتین شکار می فروختند از صبح زود به آنجا می آمدند تا گیلادی بنوشند. دختر کوچولوها که به همان زودی از خواب پا شده بودند به هر طرف می دویدند، سروصدا می کردند، شیشه عطری را دست به دست می کردند و به موهای صاف همدیگر عطر می زدند. روی دیوارها عکسهای کهنه، عکسهای رنگ و رو رفته دستجمعی، شاگردان اونیفورم پوشیده «مدرسه نرمال» را نشان می داد که میانشان به زحمت می شد پدرم را پیدا کرد...

صبحها را در این اتاق و همچنین در حیاطی می گذرانیدیم که فلورانتین آنجا کوکب می کاشت و تیهو پرورش می داد؛ حیاطی که در آن روی صندوق های صابون می نشستیم و قهوه آسیاب می کردیم، جعبه های پر از اشیاء گوناگونی را جابه جا می کردیم که با دقت بسته بندی شده بودند و اغلب نمی دانستیم چیستند...

همه روز مغازه پر از روستائیان و مهترهای خانه های اشرافی پیرامون شهر بود. در هوای مه آلود سپتامبر گاری هایی که از دوردستهای ناحیه آمده بودند جلو در مغازه می ایستادند و از آنها آب می چکید. از ناهارخوری به روستائیان گوش می دادیم و کنجکاوانه همه آنچه را که به هم می گفتند می شنیدیم...

اما شبها بعد از ساعت هشت مغازه مال ما می شد! و این هنگامی بود که چراغ به دست به آخور می رفتیم و برای اسبها که تنشان بخار می کرد علف می بردیم.

ماری لوئیز که از همه دخترعموهایم بزرگتر اما از بیش ترشان قد کوتاه تر بود طاقه های پارچه را در مغازه مرتب می کرد؛ از ما می خواست

که برویم و سرش را گرم کنیم. از این رو من و فیومن و همه دخترعموهایم به مغازه یورش می بردیم، آسیابهای قهوه را می چرخانیدیم، روی پیشخوانها با هم کلنجار می رفتیم، و از آنجا که کف خاکی مغازه تحریکمان می کرد که برقصیم گاهی فیومن می رفت و از انباری شیپور کهنه زنگ زده ای را می آورد...

هنوز هم از فکر این که شاید در سالهای پیش از آن ایون دوگاله در چنان ساعتی از راه می رسید و ما را در گرما گرم آن بچه بازی ها می دید سرخ می شوم و خجالت می کشم... چون در غروب یکی از روزهای ماه اوت در حالی که با ماری لوتیز و فیومن نشسته بودیم و بی خیال گپ می زدیم او را اولین بار دیدم...

از همان اولین شب ورودم به یونانسه درباره کوشک سا بلونیر از عمویم فلورانتین پرسیدم.

در جوابم گفت:

– دیگر نمی شود به اش گفت کوشک. همه اش را فروخته اند و خریدارها که شکارچی اند ساختمانهای کهنه کوشک را خراب کرده اند تا شکارگاهشان را وسیع تر کنند. از حیاطش فقط یک تکه زمین پر از بوته و علف مانده. صاحبان سابقش فقط یک خانه کوچک دو طبقه و یک قلعه روستایی را برای خودشان نگه داشته اند. مادمازل دوگاله را حتماً خواهی دید: خودش برای خرید می آید؛ یا با کالسکه یا با اسب؛ اما همیشه با اسب پیر همیشگی شان که اسمش بلیزر است و واقعاً دیدن دارد!

چنان دستپاچه شده بودم که نمی دانستم چه چیز دیگری پرسم.

– مگر پولدار نبودند؟

— چرا. آقای گاله برای پسرش مهمانی‌های بزرگی راه می‌انداخت. پسر عجیبی بود. کارهای عجیب و غریب می‌کرد. برای این که خوشحالش کنند دست به هر کاری می‌زدند. از پاریس، از جاهای دیگر، آدم می‌آوردند... همهٔ قصرشان داشت خراب می‌شد، خانم گاله داشت می‌مرد، اما باز همهٔ فکرشان این بود که پسر را خوشحال کنند و هر چه را که هوس می‌کرد در اختیارش بگذارند. همین زمستان گذشته — نه، آن یکی زمستان — بزرگ‌ترین جشنشان را راه‌انداختند. نصف مهمانها را از پاریس و نصف دیگر را از ناحیه دعوت کردند. مقدار خیلی زیادی لباسهای جالب و وسایل بازی و اسب و قایق خریدند یا کرایه کردند. همه‌اش برای این که فراتس دوگاله خوش باشد. می‌گفتند می‌خواهد عروسی کند و آن جشن جشن نامزدیش است. اما سنتش خیلی کم بود. در هر حال همه چیز یکباره به هم خورد؛ پسر در رفت؛ دیگر بعد از آن ندیدندش... خانم گاله مرد و مادموازل دوگاله ماند و پدر پیرش که یک ناخدای پیر بازنشسته است.

سرانجام به خود آمدم و پرسیدم.

— ازدواج نکرده؟

— نه، چیزی نشنیده‌ام. نکند تو می‌خواهی بگیریش؟

گیج و دستپاچه، خیلی تند و گذرا برای عمویم تعریف کردم که بهترین دوستم اگوستن مون شاید دلش بخواهد با او ازدواج کند.

عمویم لبخندی زد و گفت:

— اگر در بند ثروت نباشد پای خیلی خوبی است. می‌خواهی با آقای

گاله صحبت کنم؟ هنوز گاهگاهی برای خرید فشنگ شکار این طرفها می‌آید. هر بار یکی دو استکانی تعارفش می‌کنم.

از عمویم خواهش کردم فعلاً کاری نکند و دست نگه دارد. خودم هم

نخواستم به آن زودی به مون خبر بدهم. آن همه خبرها و رویدادهای خوب کمی نگرانم می‌کرد. و به خاطر همین نگرانی بر آن بودم که تا زمانی که دستکم دختر را ندیده بودم چیزی به مون نگویم.

انتظارم چندان به درازا نکشید. فردای همان روز کمی پیش از وقت شام در مغازه بودیم. داشت شب می‌شد. مه خنکی که بیش‌تر به مه آخرهای تابستان می‌ماند و نه وسطهایش همراه با تاریکی همه جا پخش می‌شد. من و فیرمن که حس می‌کردیم در مغازه مشتری‌ای نیست به سراغ ماری لوئیز و شارلوت رفتیم. برایشان تعریف کرده بودم که چرا آن سال زودتر از سالهای پیش به ویونانسه رفته بودم. به پیشخوان چوبی تکیه داده بودیم و آنچه را که هر کداممان دربارهٔ دختر اسرارآمیز کوشک می‌دانستیم برای هم تعریف می‌کردیم - که البته چندان چیزی نبود. در همین هنگام به صدای چرخهای کالسکه‌ای سرهایمان را به طرف بیرون برگرداندیم.

بقیه زیر لب به من گفتند:

- آمد، خودش است.

چند لحظه بعد کالسکهٔ عجیبی جلو در ایستاد. خیلی کهنه بود، بدنهٔ منحنی و باربند کوچک ریخته‌گری داشت، از نوعی که شبیهش را هرگز در آن نواحی ندیده بودم؛ اسب سفید پیری به کالسکه بسته بود که به نظر می‌رسید هر لحظه می‌خواهد علفی را از روی زمین بکند و بخورد، چون همواره سرش پایین افتاده بود؛ و بر این کالسکه زیباترین دختری که چشم دنیا به خود دیده سوار بود. این را با همهٔ سادگی و صداقتم می‌گویم و می‌دانم چه می‌گویم.

هیچگاه آن همه زیبایی را با آن همه متانت یکجا ندیده بودم. لباسش

کمرش را چنان باریک می نمایانید که به نظر شکننده می رسید. ماتتوی قهوه‌ای بلندی روی دوش داشت که در مغازه درش آورد. باوقارترین دختر و ظریف‌ترین زنی بود که می دیدم. انبوهی از گیسوان بور روی پیشانی و چهره خوش‌ترکیب و ظریفش سنگینی می‌کرد. از آفتاب تابستانی دو لکه گلگون روی پوست نرم و روشن رخسارش نشسته بود... در آن همه زیبایی تنها یک نقص دیدم: هنگامی که غمگین یا دلسرد می‌شد یا فقط به فکر فرو می‌رفت خطهای نازک سرخی روی چهره صافش می‌دوید، آن چنان که گاهی روی صورت بیمارانی دیده می‌شود که حالشان بسیار بد است و کسی نمی‌داند. در این حالت همه ستایش کسی که او را می‌نگریست جای خود را به حس ترحمی می‌داد که مایه شگفتی هم می‌شد و از این رو بسیار رقت‌انگیز بود.

این بود آنچه دستکم در آن چند لحظه از او دیدم، لحظه‌هایی که آهسته از کالسکه پیاده شد و به طرف ما آمد و دختر عمویم ماری لوئیز مرا با حالتی بی‌تکلف به او معرفی کرد تا سرگفت‌وگویمان باز شود.

صندلی‌ای تعارفش کردند و پشت به پیشخوان نشست. ما همه سرپا بودیم. به نظر می‌رسید که مغازه را خوب می‌شناسد و از آن خوشش می‌آید. زن عمویم همین که از آمدن دختر باخبر شد آمد تا با او گپی بزند، در همه مدتی که با او گفتگو می‌کرد دستهایش را مؤدبانه جلویش گرفته بود و سرش را با سریند سفید و ویژه زنان مغازه‌دار روستایی به آرامی تکان می‌داد. با خوش‌وبش آن دو لحظه آغاز گفتگوی من با دختر به تأخیر می‌افتاد، لحظه‌ای که انتظارش مرا کمی می‌لرزاند...

اما خیلی ساده شروع شد.

او گفت:

— پس به زودی معلم می شوید؟

زن عمومیم چراغ چینی بالای سرمان را روشن کرد و روشنائی کمرنگی در مغازه پخش شد. چهره ظریف کودکانه دختر و چشمان آبی معصومانه اش را می دیدم و از صدای آن اندازه با وقار و جدی اش هرچه بیش تر شگفت زده می شدم. هربار که از گفتن می ایستاد چشمانش به جای دوردستی خیره می ماند، نمی جنید و پاسخ مخاطب را انتظار می کشید. و در این حالت لبهایش را کمی به دندان می گزید.

گفت:

— من هم اگر آقای گاله اجازه می داد دلم می خواست معلم بشوم! به بچه کوچکها درس می دادم، مثل مادر شما...

این را گفت و لبخندی زد، معلوم شد که بچه های عمومیم پیش تر درباره من با او حرف زده بودند.

باز گفت:

— می دانید، روستایی ها با من خیلی مهربانند و کمکم می کنند، به ام احترام می گذارند. من هم خیلی دوستشان دارم. اما این دوست داشتن من که هنری نیست... در حالی که اگر آدم معلم باشد قضیه فرق می کند. روستایی ها معمولاً غرغرو و خسیس اند، همیشه سر یک چیزی با آدم دعوا دارند: چرا قلم بچه گم شده، چرا دفترچه گران است، چرا بچه چیزی یاد نمی گیرد... آدم باید مدام با آنها سروکله بزند و با این همه باز آدم را دوست دارند. این کار خیلی مشکل تر است...

بی آن که لبخند بزند دوباره حالت اندیشناک کودکانه اش را به خود گرفت، چشمان آیش بی حرکت شد.

ما هر سه از این که او به آن راحتی درباره آن گونه مسایل ظریف حرف می زد تا اندازه ای ناراحت بودیم، مسایل حساسی که معمولاً آدم با هر

کسی در میان نمی‌گذارد و تنها در کتابها درباره‌شان بحث می‌شود. یک لحظه سکوت شد؛ سپس آهسته آهسته بحثی در گرفت...

اما دختر دوباره با نوعی تأسف و دلگیری از نمی‌دانم چه چیز اسرارآمیزی که در زندگی‌اش وجود داشت ادامه داد:

— اگر معلم بودم به بچه‌ها یاد می‌دادم که عاقل باشند، عاقل به آن معنی که خودم می‌دانم. کاری نمی‌کردم که دلشان بخواهد همه دنیا را بگردند، آن طور که بدون شک شما، آقای سورل، موقعی که معلم بشوید خواهید کرد. من برعکس به بچه‌ها یاد می‌دادم که خوشبختی را در همان نزدیکی خودشان و در چیزهایی جستجو کنند که ظاهرشان به خوشبختی نمی‌ماند...

ماری لوتیز و فیومن هم مثل من جا خورده بودند. نمی‌دانستیم چه بگوییم. دختر به ناراحتی ما پی برد و ساکت شد، لبی گزید و سرش را پایین انداخت و بعد به حالتی که انگار می‌خواست ما را دست بیندازد لبخندی زد و گفت:

— همان‌طور که شاید جوان بلندبالای دیوانه‌ای الان دارد در آن سر دنیا دنبال من می‌گردد در حالی که من اینجا در مغازه خانم فلوراتن، زیر این چراغ نشسته‌ام و اسب پیرم جلو در منتظرم است. اگر این جوان مرا اینجا می‌دید مطمئناً باورش نمی‌شد. مگر نه؟

با دیدن لبخندش شهامتی یافتم و حس کردم که لحظه بسیار مناسبی است که آنچه را که می‌خواهم به او بگویم. از این رو من هم با خنده‌ای گفتم:

— فکر می‌کنم همچو جوان بلندبالای دیوانه‌ای را می‌شناسم.

ناگهان به من خیره شد.

در این لحظه زنگوله در صدا کرد و دوزن سید به دست وارد شدند.

زن عمویم در ناهارخوری را باز کرد و گفت:

— بفرمایید، اینجا راحت ترید.

و چون ایوون دوگاله نخواست وارد ناهارخوری بشود و تصمیم داشت که برود زن عمویم گفت:

— آقای گاله هم اینجا هستند، کنار آتش نشسته‌اند و با فلوراتن گپ می‌زنند.

همیشه و حتی در ماه اوت هم در شومینه اتاق بزرگ ناهارخوری آتشی از چوب کاج روشن بود. آنجا هم یک چراغ چینی روشن بود و پیرمردی با چهرهٔ مهربان، گونه‌های فرورفته و ریش تراشیده، کمابیش همیشه ساکت چون کسی که گذشت سالها و بسیاری خاطره‌ها فرسوده‌اش کرده باشد، کنار فلوراتن نشسته بود و دو لیوان کوچک در برابرشان دیده می‌شد.

عمویم با صدای بلندش که به صدای فروشنندگان بازار مکاره می‌ماند و انگار که یک رودخانه و چندین هکتار زمین میاتمان فاصله بود داد زد: — بیا، فرانسوا! همین الآن ترتیب یک برنامهٔ تفریحی را برای پنجشنبهٔ آینده کنار رودخانه دادم. هر کس هر کاری دلش بخواهد می‌کند: شکار، ماهیگیری، رقص، آب‌تنی!... دخترخانم، شما می‌توانید با اسب بیایید، با آقای گاله قرارش را گذاشته‌ایم. ترتیب همه چیز را داده‌ام...

بعد با لحنی که انگار همان لحظه چیزی به فکرش رسیده بود گفت:

— راستی، فرانسوا! می‌توانی دوست آقای مون را هم بیاری... اسمش

مون بود، نه؟

ایوون دوگاله بلند شد و ایستاد، ناگهان رنگ از رخس پرید. و درست در همان لحظه به یادم آمد که مون در کنار آبیگر کوشک اسرارآمیز نام خودش را به دختر گفته بود...

هنگامی که دختر دستش را برای خداحافظی به طرفم دراز کرد تفاهمی میانمان به وجود آمده بود بس گویاتر از آن که زمان درازی با هم گفتگو کرده باشیم، تفاهمی پنهانی که فقط مرگ می توانست آن را درهم بشکند و از هر عشق بزرگی سوزناک تر بود..

... ساعت چهار صبح فردای آن شب فیرمن در اتاق کوچکی را که رو به حیاط تیهوها باز می شد و من در آن می خوابیدم به صدا درآورد. هنوز هوا تاریک بود و من وسایلم را به زحمت روی میز پیدا کردم، میز پوشیده از شمعدان و چیزهای تزئینی مسی و چند مجسمه نومی قدیسانی بود که شب پیش از آمدنم از مغازه آورده و برای تزئین اتاقم آنجا گذاشته بودند. از حیاط صدای فیرمن می آمد که دوچرخه ام را باد می زد و در آشپزخانه زن همویم آتش را فوت می کرد. هنگامی که به راه افتادم آفتاب تازه سر می زد. اما روز درازی درپیش داشتم: اول به سنت آگات می رفتم تا غذایی بخورم و بگویم که چرا دیر برگشته ام، سپس به راه ادامه می دادم تا پیش از غروب به فرته دانزیون برسم، به خانه دوستم اگوستن مون.

تشیح

تا آن زمان دوچرخه‌سواری طولانی نکرده بودم. آن اولین بارم بود. البته مدتها بود که پنهانی و علیرغم درد زاتویم دوچرخه‌سواری را از ژاسمن یاد گرفته بودم. برای جوانهای معمولی هم دوچرخه وسیله بسیار سرگرم‌کننده‌ای است تا چه رسد به پسرک بینوایی چون من که تا همان اواخر می‌لنگیدم و هنوز سه چهار کیلومتر نرفته خیس عرق می‌شدم!... چه لذتی از شیب تپه‌ها به شتاب پایین رفتن و در ژرفاهای چشم‌انداز گم شدن؛ به تیزی پرنده‌ای به دوردستهای جاده‌ای رسیدن که با نزدیک شدن از هم باز و شکوفان می‌شود؛ دهکده‌ای را در یک چشم به هم زدن پشت سر گذاشتن و همه چیزش را به یک نگاه از آن خود کردن و بردن... گشت و گذاری آن چنان دل‌انگیز و سبک‌بالانه را تا آن زمان تنها در خواب دیده بودم. حتی از سربالایی تپه‌ها هم به آسودگی بالا می‌رفتم. باید گفت که راهی که آن چنان به راحتی آب خوردن می‌یمودم راه دیار مون بود... در گذشته‌ها هنگامی که مون می‌خواست چگونگی روستایشان را برایم تعریف کند می‌گفت:

— کمی مانده به ده یک چرخ بزرگ هست که باد می چرخاندش...
 نمی دانست آن چرخ به چه کاری می آید، یا شاید هم چنین وانمود
 می کرد تا کنجکاوی مرا بیش تر برانگیزد.

در پایان آن روز پرگشت و گذار آخر ماه اوت به این چرخ بزرگ رسیدم
 که در چمنزار بسیار پهناوری قرار داشت و یا باد می چرخید، و شاید
 کارش این بود که برای کشتزارهای آن پیرامون آب بالا بکشد. از پس
 سپیدارهای آن سر چمنزار اولین خانه های روستا به چشم می آمد. جاده
 جویبار را دور می زد و همچنان که در آن پیش می رفتم چشم انداز بازتر و
 پهناورتر می شد... به پل که رسیدم خیابان اصلی روستا را دیدم.

گاوهایی در پس بوته های نی چمنزار می چریدند و صدای
 زنگوله هایشان به گوشم می رسید. از دو چرخه پیاده شدم و با هر دو دستم
 فرمان را گرفتم، سرگرم تماشای روستایی شدم که چنان خبر مهمی را
 برایش برده بودم. خانه ها در طول خیابان کنار گودالی ساخته شده بود که
 پلهای چوبی کوچکی از روی آن می گذشت و هر خانه را به خیابان وصل
 می کرد. در آرامش شامگاهی صدف خانه ها به انبوهی از زورقهای بادبان
 برجیده می ماند. زمانی بود که در آشپزخانه ها آتش روشن می کردند.

در آن لحظه ترس و نمی دانم چه نگرانی گنگی که مبادا آن همه آرامش
 را به هم بزنم رفته رفته در من رخنه کرد و شهامتم را از من گرفت. آنچه بر
 این سستی ناگهانی ام دامن زد این بود که به خاطر آوردم عمه موائل هم در
 فرقه دانژیون می نشست و کنار یک میدان کوچک روستا خانه داشت.

نمی دانم عمه بزرگ پدرم یا مادرم بود. همه بچه هایش مرده بودند و
 من از آنها فقط کوچک ترینشان یعنی ارنست را دیده بودم که می خواست
 آموزگار بشود. پدرش هم که ما او را عمو موائل می خواندیم و منشی
 دادسرا بود کمی پس از او درگذشته بود.

عمه موائل تک و تنها در خانه کوچک عجیب و غریبی زندگی می‌کرد که فرشهایش از پارچه‌های چهل تکه و میزهایش انباشته از چندین و چند مرغ و خروس و گربه کاغذی بود - اما دیوارهایش را دیپلمها و گواهی‌نامه‌های قدیمی، تصویرهای آدمهای درگذشته و گردن آویزهایی می‌پوشاند که در آنها دسته‌ای از موی خویشاوند مرده‌ای نگهداری می‌شد.

عمه موائل با آن همه مرگ و میر و غصه‌ای که بر او گذشته بود باز به خوش اخلاقی و خل بازی شهرت داشت. میدانگاهی کوچک و خانه او را پیدا کردم، از لای در نیمه باز به صدای خیلی بلند او را صدا زدم. و از ته سومین اتاق خانه صدای جیغ مانندش را شنیدم که می‌گفت:

- وای خدا جانم! آمدم!

فنجان قهوه‌اش را روی آتش خالی کرد و آمد - در آن ساعت روز چطور می‌توانست قهوه بخورد؟ - ... کمرش رو به پشت خمیده بود، کلاه نرمی به سر داشت که پیشانی پهن و پر چروکش از آن بیرون می‌زد، چهره‌اش انگار آمیزه‌ای از مغولی و سیاه جنوب افریقا بود؛ لبانش به خنده ریزی باز بود و بازمانده دندانهای بسیار ظریفش را نشان می‌داد.

در حالی که یا او دیده بوسی می‌کردم با حرکتی ناشیانه و عجولانه دستم را که پشت سرم نگه داشته بودم گرفتم. به حالت پنهان کارانه‌ای که هیچ لزومی نداشت، چون در اتاق تنها بودیم، سکه‌ای را در دستم گذاشت که جرأت نکردم نگاه کنم اما حس کردم که باید یک فرانکی باشد... و چون دید که می‌خواهم دهن باز کنم تا چیزی بگویم یا تشکر کنم مشتی به پشتم کوبید و داد زد:

- خوب است! خوب است! نمی‌خواهد چیزی بگویی!

همیشه در فقر بسر برده بود، همواره از این و آن قرض گرفته و با دست و دلبازی خرج کرده بود.

با صدای جیغ مانند و با لحنی بی غصه می گفت:

— همه عمرم احمق و بدبخت بوده ام.

از آنجا که می پنداشت من هم مثل خودش گرفتار مسأله پولم هنوز از راه نرسیده می خواست آن سکه ناچیز را که از هزینته روزانه اش زیاد می آمد در دستم بگذارد. بعدها هم هر بار که به دیدنش رفتم همین کار را کرد.

شامی هم که به من داد همانند پذیرایی اش عجیب بود — هم غم انگیز و هم غیرعادی بود. همواره شمعدانی کنار دستش داشت که گاهی آن را می برد و مرا در تاریکی می گذاشت و گاهی روی میز کوچک پوشیده از بشقابها و گلدانهای ترک برداشته و لب پریده قرار می داد.

می گفت:

— دسته های این گلدان را پروسی ها در سال هفتاد شکستند، چون نمی توانستند با خودشان ببرندش.

با دیدن آن گلدان بزرگ و شنیدن سرگذشت مصیبت بارش تازه به یادم آمد که پیشترها هم در آن خانه شام خورده و شب را به صبح رسانده بودم. پدرم مرا پیش پزشک متخصصی در شهر ایون می برد تا زانویم را خوب کند. باید سوار قطار سریع السیری می شدیم که صبح نشده از آنجا می گذشت... شامهای غم آلودی را به یاد آوردم که آنجا خورده بودیم، و همه داستانهایی را که عمو موائل پیر تعریف می کرد و بطری شراب رزه ای کنار دستش بود.

وحشتی را هم که در آن خانه به من دست می داد به خاطر آوردم... شبی بعد از شام، جلو آتش، عمو موائل پدرم را به کناری کشید تا قضیه

مرده‌هایی را تعریف کند که به سراغش می‌آمدند. می‌گفت: «بله، لویی جان، همین که سرم را برگرداندم چشمم به زنک ریزنقشی افتاد که رنگش به خاکستر می‌ماند...» می‌گفتند که همه فکر و حواسش پی این گونه داستانه‌های شوم و وحشت‌انگیز است.

آن شب هم، پس از آن که شام را خوردم و خسته و کوفته از دوچرخه‌سواری لباس خواب چهارخانه عمو موانل را به تن کردم و رفتم که در اتاق بزرگ بخوابم، پیرزن آمد و کنار تخت نشست و با صدای جیغ جیغ و لمحنی بسیار اسرارآمیز شروع کرد:

— پس‌رکم، باید قضیه‌ای را برایت تعریف کنم که تا حال به هیچکس نگفته‌ام...

پیش خودم گفتم:

— دیگر کارم ساخته است. الان یکی از آن قصه‌های ده سال پیشش را تعریف می‌کند و نمی‌گذارد تا صبح از وحشت خوابم ببرد!...
ناچار گوش دادم. سرش را تکان می‌داد و نگاهش به جلو خیره بود، انگار که ماجرا را برای خودش تعریف می‌کرد:

— با موانل از یک مهمانی برمی‌گشتیم. اولین عروسی‌ای بود که بعد از مرگ طفلک ارنست‌ام دعوت‌مان کرده بودند و رفته بودیم؛ خواهرم آدل را هم که چهار سال بود ندیده بودمش آنجا دیدم! یکی از دوستان قدیمی موانل که خیلی پولدار بود در ملک سابلونیر برای پسرش یک عروسی خیلی مفصل گرفته و ما را هم دعوت کرده بود. یک کالسکه کرایه کردیم که برایمان خیلی هم گران تمام شد. خلاصه، طرفهای ساعت هفت صبح بود و داشتیم برمی‌گشتیم. وسط زمستان بود. داشت کم‌کم آفتاب می‌زد. هیچ تنابنده‌ای هیچ طرف دیده نمی‌شد. یکباره چشمم افتاد به یک جوانکی که روبه‌رویمان وسط جاده ایستاده بود. جوانک کوچولویی بود

اما خوشگل، مثل پنجه آفتاب. همین طور وسط جاده ایستاده بود و تکان نمی خورد و ما را نگاه می کرد. هر چه نزدیکتر می رفتیم بیشتر متوجه می شدیم چقدر خوشگل است. آن قدر سفید و آن قدر خوشگل بود که آدم ترس برش می داشت!... دست موائل را گرفتم؛ مثل بید می لرزیدم؛ فکر می کردم خود خداست!... به موائل گفتم: نگاه کن! یک شبح!

در جوابم خیلی آهسته اما با عصبانیت گفت:

— خودم هم دیدمش. خفه شو و این قدر زر نزن!

دستپاچه شده بود و نمی دانست چکار کند؛ بعد که اسب ایستاد صورتش را از خیلی نزدیک دیدیم. رنگ به چهره نداشت و پیشانی اش خیس عرق بود. یک کلاه کتیف روی سرش بود و شلوارش هم خیلی بلند بود. خیلی یواش حرف می زد. می گفت:

— به ظاهرم نگاه نکنید، پسر نیستم: دخترم. در رفته ام و دیگر جانم به

لب رسیده. آقا، خانم، خواهش می کنم اجازه بدهید سوار کالسکه تان بشوم.

فوراً سوارش کردیم. همین که نشست از هوش رفت. اگر بگویم کی بود باورت نمی شود! همان دختری بود که بنا بود با داماد جشن سابلونیر عروسی کند. نامزد فرانتس دوگاله بود که برای عروسی اش دعوتمان کرده بودند!

گفتم:

— پس عروسی ای در کار نبود، چون می گوید که عروس در رفته بود!

عمه گیج و گنگ نگاهم کرد و گفت:

— نه دیگر، عروسی ای در کار نبود. چون دخترک بینوا نمی دانم چه

مزخرفاتی به سرش زده بود که بعداً هم برای ما تعریف کرد. دختر یک بافنده فقیر بود. پیش خودش به این نتیجه رسیده بود که آن همه

خوشبختی برایش غیرممکن است؛ که پسره سنش خیلی کم است؛ که، نمی‌دانم، آن همه چیزهای عجیب و غریبی که پسره برایش می‌نوشته تخیلی است و حقیقت ندارد. بعد که بالاخره فرانتس به سراغش می‌رود تا او را با خودش ببرد دختره، والتین، ترس برش می‌دارد. گویا فرانتس با او و خواهرش در سوز سرما به پارک کلیسای بورژ رفته بوده‌اند و قدم می‌زده‌اند. پسره به خاطر ادب و انسانیت و حتماً هم به این خاطر که خواهر کوچک‌تر را دوست داشته با خواهر بزرگ‌تر خوشرفتاری می‌کرده. دختره دیوانه این را دیده و نمی‌دانم چه خیالی به سرش زده؛ گفته که می‌رود خانه برای خودش یک روسری بردارد. بعد که به خانه رسیده برای این که مطمئن شود کسی دنبالش نمی‌رود لباس مردانه پوشیده و پای پیاده در رفته به طرف پاریس.

بعد، نامه‌ای برای نامزدش فرستاده و نوشته که می‌خواهد با مرد دیگری که دوستش دارد زندگی کند. اما حقیقت نداشته... به ما می‌گفت: «از این که این فداکاری را کرده‌ام بیشتر خوشحالم تا این که زنش می‌شدم.» بله. اما دختره دیوانه این را نمی‌دانسته که پسره هیچ قصد نداشته با خواهرش عروسی کند؛ این بود که تصمیم گرفته خودش را بکشد و یک گلوله توی مخ خودش خالی کرده. لکه‌های خونس را توی جنگل دیده‌اند، اما هنوز که هنوز است جنازه‌اش پیدا نشده.

از عمه پرسیدم:

— با دخترک بینوا چکار کردید؟

در جوابم گفت:

— هیچ. اول یکی دو قطره‌ای نوشیدنی به خوردش دادیم. بعد، به خانه که رسیدیم، غذایی خورد و کنار آتش خوابید. یکی دو ماهی از زمستان را پیش ما ماند. هر روز تا هوا روشن بود پیرهن می‌برید و می‌دوخت و کلاه

درست می‌کرد و خانه را با جدیت تمام آب و جارو می‌کرد. همه پارچه‌های دیوارها را او جمع و جور کرده و چسبانده. برای همین هم از موقعی که رفته پرستوها بیرون خانه لانه می‌کنند. اما همین که غروب می‌شد، همین که هوا تاریک می‌شد و دست از کار می‌کشید، بهانه‌ای پیدا می‌کرد و می‌رفت حیاط، یا خودش را می‌رساند دم در، حتی موقعی هم که سرما استخوان آدم را خشک می‌کرد. همین طور آنجا می‌ایستاد و زارزار گریه می‌کرد.

به‌اش می‌گفتم:

— دیگر چه شده؟ برای چه این طور گریه می‌کنید؟

می‌گفت: «هیچ، خانم موائل!» و می‌آمد تو.

همسایه‌ها می‌گفتند:

— چه خدمتکار جوان خوشگلی پیدا کرده‌اید، خانم موائل.

ماه مارس که شد، تصمیم گرفت به راهش ادامه بدهد و برود پاریس و هر چقدر التماس کردیم بماند به خرجش نرفت. چندتایی پیرهن به‌اش دادم که آنها را اندازه خودش کرد. موائل هم برایش از ایستگاه بلیت خرید و کمی هم پول به‌اش داد.

ما را از یاد نبرده؛ در پاریس نزدیک‌های تردام خیاطی می‌کند؛ هنوز هم گهگاه برایمان نامه می‌نویسد و می‌پرسد از سابلونیر خبری داریم یا نه. یک بار برای این که بالاخره از این فکر خلاصش کنم برایش نوشتم که کوشک سابلونیر را فروخته‌اند و خریدارانش خرابش کرده‌اند و پسره‌گم و گور شده و خواهرش هم عروسی کرده. فکر می‌کنم که همه‌اش هم راست باشد. در هر صورت، از آن به بعد والتین بینوایم برایم کم‌تر نامه می‌نویسد...

آنچه عمه موائل تعریف می‌کرد داستانی درباره آدمهای ازگور برگشته

نبود که صدای جیغ جیغویش هم خیلی به آن می خورد. با این همه از شنیدنش بی اندازه ناراحت شدم. چون با فرانتس کولی عهد بسته بودیم که برادروار کمکش کنیم و حال چنان فرصتی برای من پیش آمده بود... ولی آیا درست بود که با بازگویی آنچه از پیرزن شنیده بودم شادمانی خبری را که خودم می خواستم فردا برای مرن بیرم تباه کنم؟ چه نیازی بود که او را به دنبال کاری نشدنی بفرستم؟ درست است که نشانی دختر را داشتیم، اما جوانک کولی را که هر روزی در یک سر دنیا بود چگونه پیدا می کردیم؟... فکر کردم که باید دیوانه ها را به حال خودشان می گذاشتیم تا خودشان همدیگر را پیدا کنند. به ما چه! حق با دلوش و بوژاردون بود. فرانتس با آن خل بازی هایش چه بلاها که به سر ما نیاورده بود! از این رو بر آن شدم که تا زمانی که اگوستن مرن و ایوون دو گاله با هم ازدواج نکرده باشند چیزی از ماجرا به زبان نیاورم.

با آن که این تصمیم را گرفتم هنوز دچار احساس ناخوشایندی بودم که گفتمی واقعه شومی را پیش بینی می کردم - احساسی که خیلی زود کوشیدم فراموش کنم.

شمع به آخر می رسید؛ پشه ای وز وز می کرد؛ اما عمه موانل همچنان می گفت و می گفت. سرش را پایین انداخته و آرنجهایش را به زانویش تکیه داده بود و تعریف می کرد... گهگاه سرش را یکباره بلند می کرد و نگاهی به من می انداخت تا ببیند چه احساسی دارم، یا شاید هم برای این که مطمئن شود که نخوایده ام. سرانجام همچنان که سرم روی بالش بود چشمانم را بستم و خودم را به خوابیدن زدم.

عمه با لحنی گرفته و تا اندازه ای دلسرد گفت:

- آها! می خواهی بخوابی...

دلم به حالش سوخت و گفتم:

– نه عمه جان، باور کنید خوابم نمی آید...

گفت:

– چرا، چرا. حق هم داری از این ماجراها خوشت نیاید. چون درباره
آدمهایی است که هیچ نمی شناسی شان...

من هم از فرصت استفاده کردم و چشمانم را بستم، و خودم را به
خواب زدم.

خبر بزرگ

فردای آن شب هنگامی که به خیابان بزرگ روستا رسیدم چنان هوایی بود و چنان صفا و آرامشی حس می‌کردم که دوباره شهامت و شادمانی کسی را که خبر خوبی با خود دارد باز یافتیم. روستا در هوای خوش تعطیلات غوطه می‌خورد و صداهاى نرم و آشنایی از هر سوی آن به گوش می‌رسید... اگوستن و مادرش در خانه‌ای می‌نشستند که پیش‌تر مدرسه بود. بعد از مرگ پدر که از مدت‌ها پیش بازنشسته بود و با برخورداری از ارثیه کلانی در رفاه بسر می‌برد به خواست مون ساختمان سابق مدرسه را خریده بودند، جایی که پدر مون بیست سال آنجا درس داده و خود او خواندن و نوشتن را فرا گرفته بود. نه این که ساختمان خیلی دلگشا و خوبی باشد: خانه بزرگ چهارگوشی بود که هنوز هم حالت زمانی را که ساختمان بخشداری بود با خود داشت؛ پنجره‌های طبقه اولش که رو به خیابان باز می‌شد آن چنان بالا بود که هیچکس به آنها نگاه نمی‌انداخت؛ حیاط پشتش که حتی یک درخت هم نداشت و طاقی سرپناه بلندش منظره روستا را کور می‌کرد، خشک‌ترین و غم‌انگیزترین حیاط مدرسه‌ای بود که به عمرم دیده‌ام...

در راهروی پیچاپیچ خانه که چهار در به آن باز می شد مادر مون را دیدم که با دستۀ بزرگی رخت پاک از حیاط می آمد، رختهایی که از صبح زود آن روز دراز تعطیلات بیرون گذاشته بود تا خشک شود. موهای خاکستری اش نیمه آشفته بود و دسته هایی از آن روی چهره اش می ریخت. سربندی قدیمی به سر داشت و صورت موزونش به نظر پف کرده و خسته می رسید، انگار که شب را بیدار بوده باشد. سرش به حالتی غم آلود و اندیشناک به پایین خم بود.

اما همین که مرا دید شناخت و لبخندی زد. گفت:

— بموقع آمدید، همان طور که می بینید دارم رختهایی را که برای رفتن اگوستن شسته بوم جمع می کنم. همه شب را بیدار بوم و به حسابهایش می رسیدم و وسایلم را آماده می کردم. قطار ساعت پنج حرکت می کند، اما می توانیم خودمان را برسانیم.

با چنان اطمینانی حرف می زد که گفتم آن تصمیم را خودش گرفته بود. در حالی که بدون شک نمی دانست مون کجا می رود. گفت:

— بروید طبقۀ بالا، توی اتاق بخشنده است و دارد چیز می نویسد. به شتاب از پله ها بالا رفتم، در اتاقی را که طرف راست پلکان بود و نوشته بخشنده هنوز رویش دیده می شد باز کردم و وارد اتاق بسیار بزرگی شدم که چهار پنجره داشت. دوتا از پنجره ها رو به روستا و دوتای دیگر رو به دشت باز می شد، تصویرهای زرد و رنگ باخته ای از پرزیدنت گروی و پرزیدنت کارنو* روی دیوارها آویخته بود. روی سکوی چوبی درازی که در سرتاسر ته اتاق قرار داشت هنوز میز سبزپوش و

* ژول گروی و ماری فرانسوا سعدی کارنو به ترتیب از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷، و ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۴ میلادی رئیس جمهور فرانسه بودند. م

صندلی‌های اعضای شورای بخش دیده می‌شد. در آن وسط مون روی صندلی کهنهٔ بخشدار نشسته بود و چیز می‌نوشت، قلمش را گهگاه در دوات چینی از مد افتاده‌ای که به شکل قلب بود فرو می‌کرد و روی کاغذ می‌برد. در روزهای دراز تعطیلات، مون یا در پی ماجراجویی ناحیه را زیر پا می‌گذاشت یا در آن اتاق بزرگ خلوت می‌کرد که گفתי برای یک روستایی پولدار بیکار ساخته شده بود...

با دیدنم از جا بلند شد، اما نه با آن دستپاچگی و شتابی که پیش‌بینی کرده بودم.

شگفت‌زده فقط گفتم: - سورل!

همان پسر بلندبالای چهره استخوانی و سر تراشیدهٔ همیشگی بود. سیل تازه برآمده‌ای پشت لبش را سایه می‌انداخت. همان نگاه صمیمانهٔ همیشه را داشت... اما سرکشی سالهای گذشته‌اش را انگار پرده‌ای از مه می‌پوشانید که شور بزرگ بازمانده از گذشته‌ها گهگاه آن را پس می‌زد...

انگار از دیدن من خیلی ناراحت شد. با یک جهش خودم را به بالای سکورساندم. اما شگفتا که حتی به فکر نیفتاد با من دست بدهد. سرش را به طرفم برگرداند، دستهایش پشت سرش به لبهٔ میز تکیه داشت، شانه‌هایش را عقب انداخته بود و بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. به همان زودی در حالی که مرا نگاه می‌کرد اما انگار نمی‌دید همهٔ حواسش پی چیزی بود که می‌خواست به من بگوید. به عادت همیشه آدمی بود که خیلی دیر به حرف می‌آمد و از این رو به همهٔ آدمهای تنها، یا شکارچی‌ها یا مردان ماجراجو می‌ماند. آن بار هم تصمیمی گرفته بود بی‌آن که در فکر چگونگی بیان و توجیهش باشد، و حال که مرا در برابر خود می‌دید با هزار زحمت می‌کوشید کلمات مناسب برای بازگویی آن را سرهم کند.

اما من شادمانه به حرف آمدم و گفتم که چگونه خودم را به آنجا رسانده و شب را کجا بسر برده بودم. این را هم گفتم که با دیدن مادرش که وسایل سفر او را تدارک می دید تعجب کرده بودم.

شگفت زده پرسید:

— پس به تو هم گفت؟ ...

— بله. فکر نکنم برای یک سفر طولانی باشد، نه؟

— چرا، اتفاقاً خیلی طولانی است.

یک لحظه گیج ماندم. حس می کردم که با یک کلمه من تصمیمی که انگیزه اش را نمی فهمیدم نقش بر آب خواهد شد و از این رو جرأت نمی کردم چیزی بگویم و نمی دانستم از کجا شروع کنم.

اما او سرانجام به حرف آمد و با لحن کسی که می خواهد خودش را توجیه کند گفت:

— سورا! تو خوب می دانی که ماجرای عجیب سنت آگات برای من چه اهمیتی داشت. همه زندگی و امیدم به آن بسته بود. بعد که آن امید ازم گرفته شد دیگر به چه می توانستم دلخوش باشم؟ ... چطور می توانستم مثل همه آدمهای عادی زندگی کنم؟ راستش، بعد از آن که دیدم همه چیز تمام شده و حتی جستجوی کوشک گمشده هم فایده ای ندارد سعی کردم در پاریس مثل همه زندگی ام را بکنم... اما کسی که یک بار گذارش به بهشت افتاده چطور می تواند با زندگی عادی کنار بیاید؟ چیزی که برای دیگران مفهوم خوشبختی را دارد به نظر من یک چیز احمقانه رسید. بعد هم، روزی که خیلی صمیمانه و بطور عمدی تصمیم گرفتم کاری را بکنم که همه می کنند چنان دچار پشیمانی شدم که تا مدتها ازش خلاصی نداشتم...

روی یک از صندلی های سکو نشسته و سرم را پایین انداخته بودم،

بی آن که نگاهش کنم گوش می‌دادم و نمی‌دانستم دربارهٔ گفته‌های گنگش چه فکر کنم. سرانجام گفتم:

— آخر، مون، یک کمی بیش‌تر توضیح بده! بگو برای چه می‌خواهی به این سفر طولانی بروی؟ خطایی ازت سرزده که باید جبران کنی؟ قولی داده‌ای که باید عمل کنی؟ بگو!

— حالا که می‌پرسی، بله. یادت هست به فرانتس چه قولی داده بودم؟...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

— آها! پس این بود؟

— بله، همین است و شاید هم خطایی که باید جبران کنم. هردو با هم...

چند لحظه‌ای سکوت شد و من تصمیم گرفتم به حرف بیایم، کلماتم را آماده کردم.

باز مون گفتم:

— تنها یک توجیه هست که من قبول دارم. البته، خیلی دلم می‌خواست یک بار دیگر ایوون دوگاله را ببینم، فقط بینمش... اما الآن مطمئنم که در آن زمانی که آن کوشک بی‌نام و نشان را کشف کردم در چنان حدی از کمال و بلندی و پاکی بودم که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم به‌اش برسم. همان طور که یک بار برایت نوشتم، فقط مرگ می‌تواند دوباره زیبایی آن دوره را برایم تکرار کند...

لحنش تغییر کرد، نزدیک‌تر آمد و با هیجانی غریب گفتم:

— اما، گوش کن، سورل! این قضیه تازه و این سفر طولانی، این خطایی که کرده‌ام و باید جبران کنم، از یک نقطه نظر ادامه همان ماجرای گذشته ماست...

یک لحظه سکوت کرد و با زحمت بسیار کوشید خاطراتی از گذشته را به یاد بیاورد. در مکث پیشین از فرصت استفاده نکرده بودم و نمی خواستم این یکی را به هیچ بهایی از دست بدهم. پس به حرف آمدم، و این بار بیش از اندازه زود شروع کردم. چون بعدها سخت پشیمان شدم از این که چرا نگذاشته بودم اعترافاتش را تمام کند.

به حرف آمدم و جمله ام را که برای لحظه پیش آماده کرده بودم و دیگر مناسبی نداشت به زبان آوردم. بی آن که از جا بجنبم و حتی سر بلند کنم تند و تند گفتم:

— شاید برایت خبری آورده باشم که نشان بدهد هنوز امیدی هست؟...

نگاهی به من انداخت، سپس ناگهان سرش را برگرداند و چنان سرخ شد که از آن پس هم شبیه اش را ندیده ام: آن چنان خون به چهره آورد که گفתי رگهای شقیقه اش می خواست بترکد...

سرانجام به صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

— منظورت چیست؟

در جوابش در یک نفس همه آنچه را که می دانستم تعریف کردم. گفتم که چه کارها کرده بودم و چگونه با دگرگون شدن وضع تقریباً چنین به نظر می رسید که ایوون دوگاله مرا به سراغش فرستاده باشد. با شنیدن این گفته ها رنگ مون چون گچ سفید شد.

در حالی که ماجرا را برایش تعریف می کردم سرش را کمی پایین انداخته بود و بی آن که چیزی بگوید گوش می کرد، حالت کسی را داشت که غافلگیر شده باشد و نداند برای دفاع از خود چه کند، خودش را پنهان کند یا پا به فرار بگذارد. به یاد می آورم که تنها یک بار حرفم را قطع کرد. داشتم بطور گذرا می گفتم که همه ساختمانهای ملک سابلونیر را خراب

کرده‌اند و آن کوشک سابق دیگر وجود ندارد. اینجا بود که میان حرفم دوید و گفت:

— آها! دیدی گفتم که دیگر چیزی باقی نمانده...

این را با حالتی گفت که انگار منتظر فرصتی بود تا رفتار خودش و نومییدی‌ای را که دچارش شده بود توجیه کند.

در حالی که مطمئن بودم آن همه امکان و دلگرمی سرانجام او را بر بازماندهٔ غصه و نومییدی‌اش چیره خواهد کرد گفته‌هایم را با تعریف این نکته به پایان بردم که عموم فلوراتنن یک برنامهٔ تفریحی ترتیب داده بود و ایوون دوگاله هم با اسب می‌آمد و خود مون را هم دعوت کرده بودند... اما او همچنان گیج بود و لب از لب باز نمی‌کرد.

بیتابانه گفتم:

— باید برنامهٔ سفرت را به هم بزنی. برویم به مادرت بگوییم...

همچنان که از پلکان پایین می‌رفتیم با دودلی پرسید:

— حالا، این برنامهٔ تفریحی که می‌گویی، واقعاً، من هم باید بیایم؟...

در جوابش گفتم:

— اه، این که دیگر پرسیدن ندارد.

حالت کسی را داشت که به زور به جایی می‌برندش.

پیش مادرش رفتیم و اگوستن به او گفت که من نهار و شام را با آنها خواهم خورد و شب را هم آنجا خواهم خوابید. گفت که می‌خواهد فردا دوچرخه‌ای کرایه کند و با من به یونانسه برود.

مادرش گفت «آها، خیلی خوب» و سر تکان داد، انگار که آنچه او

گفت درست همانی بود که خودش پیش‌بینی می‌کرد.

در اتاق کوچک نهارخوری پای دیواری پوشیده از تقویمهای مصور و خنجرهای تزئینی و مشکهای سودانی نشستم که یکی از برادرهای آقای

مون، که در قدیمها سرباز نیروی دریایی بود، از سفرهای دور و درازش سوغات آورده بود.

پیش از غذا اگوستن چند لحظه مرا آنجا تنها گذاشت و به اتاق کناری رفت که مادرش وسایل سفرش را آنجا آماده کرده بود. شنیدم که آهسته به مادرش گفت که بگذارد چمدانش همچنان آماده باشد. چون ممکن بود سفرش فقط کمی عقب بیفتد...

برنامه تفریحی

با چه زحمتی توانستم پایه پای آگوستن در جاده ویونانسه پیش بروم. مثل یک دوچرخه سوار حرفه‌ای پا می‌زد. در سر بالایی‌های تند هم از دوچرخه پیاده نمی‌شد. دو دلی شگرفی که شب پیش از او دیده بودم جای خود را به بیتابی و شتابی داده بود که تا اندازه‌ای مرا می‌ترساند. می‌خواست هرچه زودتر به مقصد برسد. در خانه عمویم هم دچار همین بیتابی بود، به هیچ چیز علاقه و توجه نشان نمی‌داد تا این که سرانجام در طرفهای ساعت شش صبح فردای آن روز سوار کالسکه شدیم تا به کناره رودخانه برویم.

آخرهای ماه اوت بود و تابستان کم‌کم رو به پایان می‌رفت. پوسته‌های خالی شاه بلوطهای رو به زردی رفته‌رفته جاده سفید را می‌پوشاند. راه درازی در پیش نداشتیم؛ قلعه روستایی اوپیه که کنار رود شر قرار داشت و به آنجا می‌رفتیم تنها دو کیلومتر از سا بلونیر دورتر بود. گهگاه به مهمانهای دیگری برمی‌خوردیم که سوار کالسکه می‌رفتند، و حتی جوانهایی که سوار اسب خودشان را به مهمانی می‌رساندند و عمو فلورانتن خودسرانه

به نام آقای گاله از آنان دعوت کرده بود... این بار هم، مانند گذشته، کوشیده بودند مهمانان مخلوطی از دارا و ندار، کوشک‌نشین و روستایی باشند. چنین بود که دیدیم ژاسمن دلوش هم سوار بر دوچرخه خودش را به محل می‌رساند. ژاسمن پیش‌ترها از طریق بالادیه جنگلبان با عمویم آشنا شده بود.

با دیدن او مون گفت:

— فکرش را بکن که کلید ماجرا دست همچو آدمی بود و ما در به در دنبالش می‌گشتیم و تا پاریس هم رفتیم. واقعاً که! هر بار که او را نگاه می‌کرد کینه‌اش بیش‌تر می‌شد. ژاسمن، که برعکس می‌پنداشت باید بسیار شکرگزار او باشیم، تا پایان راه پا به پای کالسکه ما آمد. معلوم بود که خرجی کرده تا به سرو وضع خودش سامانی بدهد، که البته چندان هم موفق نشده بود، و همچنان که پا می‌زد لبه نخ نمای بالاپوشش به گلگیر دوچرخه می‌خورد...

با همه زوری که می‌زد تا آدمی دوست‌داشتنی جلوه کند ظاهر پیرمردانه‌اش آدم را از او می‌تاراند. من به سهم خودم تا اندازه‌ای به او احساس ترحم می‌کردم. اصلاً در آن روز چه چیزی بود که ترحم مرا برنیانگیزد؟...

هیچگاه نشده که آن روز تفریحی را به یاد بیاورم و دچار نوعی تأسف و غصه نشوم. بیش‌تر چقدر امیدوار بودم که آن روز خوش بگذرد! به نظر می‌رسید همه چیز به بهترین صورت دست به دست هم داده باشد تا ما خوش باشیم، اما هیچ خوش نگذشت!...

حال آن که کناره رودخانه چقدر زیبا بود! جایی ایستادیم که زمین با شیب نرمی به لب رود می‌رسید و به چمنزارهای کوچک سرسبز و

بیدزارهایی میان پرچین تقسیم می‌شد، انگار که چندین باغچه بسیار کوچک باشد. کناره دیگر رودخانه را تپه‌های سنگی کبودی با شیب تند تشکیل می‌داد که در دور دستهایشان، از لابه‌لای درختان کاج، کوشکهای کوچک شاعرانه‌ای با برجک‌های نوک تیز به چشم می‌آمد. گهگاه از دور صدای پارس سگهای قصر پرورانتر شنیده می‌شد.

از چندین راه پیچ‌در پیچ گذشته و به آنجا رسیده بودیم، راههایی گاه شنی و گاه پوشیده از قلوه سنگهای سفید، راههایی که در کناره رودخانه آب چشمه‌ها در آنها جریان می‌یافت و آنها را به صورت جویبار درمی‌آورد. در سر راه شاخه‌های تمشک در آستین‌هایمان چنگ می‌زدند. گاهی در ژرفاهای تاریک و خنک گودالها فرو می‌رفتیم و گاه به پهنه‌های باز و بی‌درخت دره می‌رسیدیم و غرق آفتاب می‌شدیم. هنگامی که به کناره رود رسیدیم، در دور دستهای طرف دیگرش مردی که بالای صخره‌ها نشسته بود با حرکت کندی چند نخ ماهیگیری را پایین انداخت. چه هوایی بود، خدا!

در چمنزار پهناوری گوشه دنجی را پشت بیشه‌ای از سپیدار پیدا کردیم و نشستیم. چمن کوتاه بود و آن چنان گسترده که گفتی تا ابد می‌شد رویش بازی کرد.

اسبها را از کالسکه‌ها باز کردیم و به آخور اوییه بردیم. وسایل و خوراکیها را لابه‌لای درختان گذاشتیم و روی چمن دست به کار چیدن میزهای تاشویی شدیم که عمویم آورده بود.

آنگاه لازم شد که چند داوطلب به سر جاده بروند و آنجا بمانند تا جایی را که گرفته بودیم به کسانی که تازه از راه می‌رسیدند نشان بدهند. من پیشقدم شدم، مون هم با من آمد. رفتیم و نزدیک پل معلق کنار تقاطع چند راه کوچک و جاده‌ای که از سابلونیر می‌آمد ایستادیم.

روی پایمان بند نبودیم و بیایبی قدم می زدیم، از گذشته حرف می زدیم، می کوشیدیم به هر ترتیبی سر خودمان را گرم کنیم، منتظر بودیم. کالسکه دیگری از یونانسه آمد. روستاییانی بودند که نمی شناختیم و دختر بلندبالایی با لباس پرزرق و برق همراهشان بود. بعد، دیگر کسی نیامد. چرا، سه کودک سوار ازابه ای با الاغ آمدند، بچه های باغبان سابق سابلونیر بودند.

مون گفت:

— به نظرم آشنا می آیند. همانهایی اند که در آن شب اول جشن دستم را گرفتند و سر میز شام بردند...

در همان هنگام خر از رفتن ایستاد و دیگر نخواست جلوتر برود. بچه ها پیاده شدند، سیخش زدند، هلش دادند، هر چقدر توانستند کتکش زدند؛ مون سرخورده وانمود کرد که اشتباه کرده است...

از بچه ها پرسیدم که آیا آقای گاله و دخترش را در راه دیده بودند یا نه. یکی شان گفت که نمی داند. دیگری گفت: «فکر می کنم دیدیم، آقا.»

توانستند کمکی به ما بکنند. سرانجام به طرف چمنزار رفتند: یکی شان خر را می کشید و دو نفر دیگر گاری را هل می دادند. باز منتظر ماندیم. مون به پیچ جاده سابلونیر خیره شده بود و سر رسیدن دختری را که در گذشته آن همه جستجویش کرده بود با نوعی ترس و نگرانی انتظار می کشید. دچار حالت عصبی شگرف و کمابیش خنده آوری شده بود و آن را به گردن ژاسمن می انداخت. از بالای تلی که رویش ایستاده بودیم تا ته جاده را بهتر ببینیم گروهی از مهمانان را روی چمنزار می دیدیم که ژاسمن دلوش می کوشید از شان دلبری کند.

مون با خشم گفت:

— بین چطور خود شیرینی می کند، احمق.

در جوابش گفتم:

— ولش کن بیچاره را، بگذار خوش باشد.

اما اگوستن ول کن نبود. در چمنزار خرگوشی یا سنجابی پیدا شد، ژاسمن برای جلب توجه دیگران وانمود کرد که می‌خواهد دنبال حیوان بدود.

مون گفت:

— نگاهش کن! حالا دیگر می‌دود...

این را به لحنی گفت که انگار ژاسمن می‌خواست گناهی نابخشودنی بکند!

دیگر نتوانستم جلو خنده خودم را بگیرم. مون هم خندید، اما فقط یک لحظه.

یک ربع ساعت گذشت. بعد، مون گفت:

— نکند نیاید؟...

گفتم:

— قول داده که بیاید. یک کمی صبر داشته باش!

دوباره به ته جاده خیره شد. اما سرانجام از آن همه انتظار دردناک به تنگ آمد. گفت:

— ببین، من می‌روم پایین پیش بقیه. نمی‌دانم امروز چه‌ام شده، اما حس می‌کنم که اگر اینجا بمانم او هیچ وقت نمی‌آید. به نظرم می‌رسد که اگر اینجا بمانم محال است او از ته این جاده پیدایش بشود.

به طرف چمنزار رفت و مرا تنها گذاشت. من هم برای وقت‌گذرانی صد قدمی روی جاده رفتم. سر اولین پیچ ایوون دوگاله را دیدم که سوار بر اسب پیر سفیدش می‌آمد. حیوان آن روز صبح چنان سرزنده بود که دختر پیای دهنه‌اش را می‌کشید تا مبادا به تاخت بیفتد. پیشاپیش اسب آقای

گاله به زحمت بسیار گام می‌زد و می‌آمد. بدون شک در طول راه به نوبت سوار اسب پیر شده و خودشان را آنجا رسانده بودند.

دختر چون مرا تنها دید لبخندی زد و به چابکی از اسب پایین پرید، دهنه حیوان را به دست پدرش داد و به طرف من آمد که داشتم به شتاب خودم را به او می‌رساندم.

گفت:

– خیلی خوشحالم که شما را تنها می‌بینم، چون نمی‌خواهم غیر از شما کس دیگری اسب پیرم را ببیند و نمی‌خواهم با اسبهای دیگر بیندمش. خیلی پیر و فکسنی است، بعد هم می‌ترسم بقیه زخمی‌اش کنند. از طرف دیگر جرأت نمی‌کنم سوار اسب دیگری بشوم و اگر این بمیرد اسب سواری را می‌گذارم کنار.

حس کردم که ایوون دوگاله هم مثل مون، علیرغم ظاهر شاد و خندان و آرامش، بسیار بیتاب و نگران است. تندتر از معمول حرف می‌زد. با آن که گونه‌هایش به سرخی می‌زد رنگ پریدگی پیرامون چشمان و پیشانی‌اش از دلشوره نشان داشت.

تصمیم گرفتیم اسب پیر را به درختی در بیشه کوچکی نزدیک جاده ببندیم. آقای گاله که همچنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت ریسمانی از خورجین بیرون آورد و اسب را به درخت بست – که به نظر من بیش از اندازه پایین بست. قول دادم از آخور برای حیوان گاه و یونجه ببرم...

ایوون دوگاله پا به چمتزار گذاشت، شاید به همان حالت روزی که در کناره دریاچه پدیدار شد و مون نخستین بار او را دید.

بازویش را به پدرش داده بود، با دست چپ دامن ماتنوی بلند سبکش را گرفته بود و با آن حالت ویژه خودش که هم بسیار جدی و هم بس کودکانه بود به سوی مهمانان می‌رفت. من هم کنارش می‌رفتم. همه

مهمانان که اینجا و آنجا پراکنده بودند یا بازی می‌کردند برای پیشوازش گرد آمدند. یک لحظه سکوت شد و همه نزدیک شدنش را تماشا کردند. مون میان گروه جوانها بود و هیچ چیز بجز قد بلندش او را از دیگران باز نمی‌شناساند؛ هرچند که در آن میان جوانانی تقریباً هم قد او هم بودند. هیچ کاری نکرد تا خودش را از بقیه متمایز کند؛ نه حرکتی کرد و نه حتی قدمی پیش گذاشت. می‌دیدمش که با لباس خاکستری بی حرکت ایستاده بود و چون همه جوانهای دیگر نزدیک شدن دختری به آن زیبایی را خیره نگاه می‌کرد. اما سرانجام، با حرکتی ناخودآگاه و عصبی دستش را بالا برد و روی سرش کشید، انگار که بخواهد میان آن همه جوانهای مو شانه کرده سر از ته تراشیده دهاتی‌وارش را پنهان کند.

سپس همه جوانها گرد ایوون دوگاله حلقه زدند، دخترها و پسرهایی را که نمی‌شناخت به او معرفی کردند... ثبوت به دوست من می‌رسید، و من هم خودم را به اندازه او دچار دلشوره حس می‌کردم. بر آن بودم که او را خودم به ایوون معرفی کنم.

اما پیش از آن که لب باز کنم دختر با صلابت و جدیتی غافلگیرکننده به سوی مون رفت و گفت:

— اگوستن مون را می‌شناسم.

و دستش را به طرف او دراز کرد.



برنامه تفریحی (پایان)

در همان هنگام کسان دیگری نزدیک رفتند تا با ایوون دوگاله خوش و بش کنند و مون از او جدا افتاد. بدبختانه این فرصت نیز پیش نیامد که برای ناهار سر یک میز بیفتند. اما به نظر می‌رسید که مون شهامت و بی‌پروایی خود را باز یافته است. چندبار که خودم را همراه ژاسمن دلوش و آقای گاله می‌یافتم رفیقم را دیدم که از دور برایم دوستانه دست تکان می‌داد.

تنها در نزدیکی‌های غروب بود که مون دوباره خود را در حضور دختر دید و این هنگامی بود که مهمانان در گوشه و کنار گرد هم آمده و برنامه‌هایی را برای بازی، آب‌تنی، گفت‌وگو و قایق‌سواری در مرداب نزدیک رودخانه ترتیب داده بودند. با دلوش روی صندلی‌های سفری نشسته بودیم و گپ می‌زدیم که ایوون دوگاله از گروه جوانانی که همراهش بودند و ظاهراً با آنان به او خوش نمی‌گذشت جدا شد و به طرف ما آمد. به یاد دارم که پرسید چرا ما هم چون دیگران برای قایق‌سواری به دریاچه اوبیه نمی‌رویم.

گفتم:

– چرا، امروز بعد از ظهر چند دوری دور دریاچه زدیم. اما خیلی
یکنواخت بود و زود خسته شدیم.

گفت:

– چرا نمی‌روید روی رودخانه پارو بزنید؟

– آب تند است و ممکن است بیردمان.

مون گفت:

– برای این کار یک قایق نفتی یا قایق بخاری، مثل آن دفعه، لازم است.

ایوون کمابیش زیر لب گفت:

– آن قایق را دیگر نداریم، فروختمش.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برپا شد. ژاسمن از این فرصت استفاده کرد و

گفت که پیش آقای گاله می‌رود. همچنان که دور می‌شد گفت:

– می‌دانم کجا پیدایشان کنم.

شگفتا که آن دو موجود آن قدر متفاوت از همدیگر خوششان آمده

بود و همه مدت با هم بودند. نزدیکی‌های غروب آقای گاله لحظه‌ای مرا

به کناری کشید و با اشاره به ژاسمن گفت که دوست بسیار خوب و مؤدب

و ارزنده‌ای دارم. شاید آن اندازه به ژاسمن علاقمند شده بود که از اسب

پیرشان با او حرف زده و نهانگاهش را هم برای او فاش کرده بود.

من هم بر آن شدم که بروم و مون و ایوون را تنها بگذارم، اما حس کردم

که در حضور همدیگر آن چنان دستپاچه و بیتاب‌اند که بهتر دیدم این کار

را نکنم...

آن همه ملاحظه ژاسمن و احتیاط من کاری از پیش نبرد. مون و ایوون

با هم گفتگو کردند، اما مون با سماجتی که بدون شک خودش متوجهش

نبود پی‌درپی به گذشته بر می‌گشت و شگفتی‌های زمان از دست رفته را

پیش می‌کشید. و هر بار دختر بینوا تکرار می‌کرد که از آن همه چیزی به جا

نمانده است. می‌گفت و باز می‌گفت که آن کوشک کهنه شگرف و تودرتو را خراب کرده بودند؛ که دریاچه خشک شده بود و آن را از خاک انباشته بودند؛ که آن بچه‌ها و لباسهای قشنگشان هر کدام از یک طرف رفته و پراکنده شده بودند...

هر بار مون با نومی و سرخوردگی می‌گفت: «آه!» انگار که از دست رفتن هر کدام از آن چیزهایی که ایوون می‌گفت دلیل تازه‌ای به نفع او و علیه دختر یا من بود...

کنار هم راه می‌رفتیم... می‌کوشیدم اندوهی را که رفته رفته بر هر سه‌مان چیره می‌شد بتارانم و موفق نمی‌شدم. مون دوباره با یک پرسش ناگهانی به مسأله‌ای برمی‌گشت که همه فکرش دنبال آن بود. دربارہ همه آنچه در گذشته در آن کوشک از دست رفته دیده بود می‌پرسید: دخترکها، راننده کالسکه کهنه، اسبهای مسابقه. «اسبها را هم فروختید؟ دیگر در کوشک اسبی باقی نمانده؟...»

ایوون در جوابش گفت که دیگر اسبی باقی نمانده بود، اما از بلیزر چیزی نگفت.

آنگاه مون از چیزهای اتاقی که در آن خوابیده بود پرسید: شمعدانها، آینه بزرگ، عود کهنه شکسته... همه اینها را با شور و هیجانی غیرعادی می‌پرسید، انگار که می‌خواست به خودش اطمینان بدهد که دیگر هیچ چیز از آن ماجرای زیبای گذشته‌ها به جا نمانده است و دختر نمی‌تواند چیزی به او بدهد که اثبات کند آنچه با هم دیده بودند رؤیا نبوده است، آنچنان که غواصان قلوه‌سنگی یا مستی خزه از زیر آب می‌آورند تا نشان دهند که به کف دریا رسیده بودند.

من و ایوون دوگاله ناگزیر لبخند غم‌آلودی می‌زدیم و دختر سرانجام بر آن شد که بیش‌تر توضیح بدهد.

گفت:

— دیگر آن قصر قشنگی را که من و آقای گاله برای طفلک فرانتس آماده کرده بودیم نخواهید دید. همه زندگی ما این شده بود که آنچه را که او می‌خواست برایش فراهم کنیم. چه موجود دوست‌داشتنی عجیبی بود! اما از همان شب جشن نامزدی نافرجامش همه چیز با رفتن او نیست و نابود شد. همان وقت هم پدرم همه چیزش را از دست داده بود و ما نمی‌دانستیم. فرانتس از این و آن قرض گرفته بود و همه این دوستان سابقش با شنیدن خبر گم شدن او فوراً به سراغمان آمدند و طلب‌هایشان را خواستند. یکباره فقیر شدیم، مادرم مرد و چند روزی نگذشت که همه دوستانمان را از دست دادیم. شاید اگر فرانتس نمرده باشد و برگردد، شاید اگر دوستانش و نامزدش را دوباره پیدا کند، شاید اگر جشن عروسی نیمه‌کاره‌اش به انجامی برسد همه چیز به وضع گذشته برگردد، اما آیا می‌شود گذشته را دوباره زنده کرد؟

مون اندیشناک گفت: — از کجا معلوم!

و دیگر چیزی نپرسید.

روی چمن کوتاه‌رو به زردی هر سه بی‌سروصدا راه می‌رفتیم: در طرف راست و شانه به شانه اگوستن دختری گام می‌زد که او پنداشته بود برای همیشه گمش کرده باشد. هر بار که یکی از آن پرسشهای دردناک را به زبان می‌آورد دختر چهره زیبای نگرانش را آرام به سوی او برمی‌گرداند تا جواب بدهد؛ و یک بار همچنان که سخن می‌گفت دستش را با حرکتی سرشار از رami و اعتماد روی بازوی مون گذاشت. اما چرا مون بزرگه آن روز به بیگانه‌ها می‌ماند و حالت کسی را داشت که چیزی را می‌جسته و پیدا نکرده و به هیچ چیز دیگری علاقه نشان نمی‌دهد؟ خوشی آن روز را اگر سه سال پیش به خود می‌دید شاید دچار ترس و دیوانگی می‌شد. پس

چرا آن روز آن چنان دچار خلاء و بیگانگی بود و توانایی بهره‌گیری از خوشی را نداشت؟

به پیشه کوچکی نزدیک می‌شدیم که آقای گاله اسب پیرشان را آنجا به درختی بسته بود؛ خورشید دم غروب سایه‌های ما را دراز دراز روی چمن می‌انداخت؛ از آن سوی چمنزار صدای شادمانه بازی و هلهله بچه‌ها می‌آمد که دوری مسافت آن را به صورت همهمه‌ای درمی‌آورد. در آن آرامش دل‌انگیز ساکت قدم می‌زدیم که ناگهان از آن سوی جنگل، از قلعه روستایی اوپیه در کنار رود، صدای آوازی به گوشمان رسید. صدای جوانی بود که شاید در دوردست گله‌اش را به آخور می‌برد؛ ترانه‌ای که می‌خواند رنگ یک آهنگ رقص را داشت، اما او آن را چون آوازی سوزناک کش می‌داد.

کفشم چه سرخ است...

ای عشق، بدرود...

کفشم چه سرخ است...

بدرود، بدرود!...

مون سرش را بالا گرفته بود و گوش می‌کرد. یکی از ترانه‌هایی بود که در شب آخر جشن کوشک گمشده، هنگامی که دیگر همه چیز تباہ شده بود، روستاییانی می‌خواندند که خیال رفتن نداشتند... چیزی نبود جز خاطره‌ای، ناچیزترین خاطره آن روزهای خوشی که دیگر بر نمی‌گشت.

مون زیر لب گفت:

— می‌شنوید؟ می‌روم بینم کیست!

به شتاب از لابه‌لای درختان بیشه به طرف صدا رفت. اما تقریباً در

همان زمان آواز خاموش شد؛ یک لحظه صدای جوان را شنیدیم که برای چارپایانش سوت می زد و دور می شد؛ سپس هیچ...

دختر را نگاه کردم. اندیشناک و درمانده به نقطه‌ای میان درختان نگاه می کرد که مون آنجا ناپدید شده بود. چه بسیار بارها که در آینده باید به همان گونه به راهی خیره می شد که مون بزرگه می رفت تا هرگز برنگردد! سرش را به طرفم برگرداند و با غصه گفت:

— از زندگی اش راضی نیست. شاید هم از دست من هیچ کاری برایش ساخته نباشد...

نمی دانستم در جوابش چه بگویم، می ترسیدم که مون خیلی زود برگردد و آن گفتگوی ما را بشنود. با این همه دلم می خواست دلداری اش بدهم، به او بگویم که از بگومگو با دوستم ترسد، بگویم که بدون شک ناراحتی او از رازی است که نه با او و نه با هیچکس دیگری در میان نخواهد گذاشت — می خواستم این همه را به دختر بگویم که ناگهان از آن سوی بیشه فریادی بلند شد؛ سپس سروصدایی آمد که گفתי اسبی به خود می پیچید و دو نفر با هم کلنجار می رفتند... در جا فهمیدم که بلایی به سر بلیزر پیر آمده است و به طرف صدا دویدم. ایوون دوگاله از دور دنبال می آمد. از آن سر چمنزار هم متوجه دویدن ما شده بودند، چون در لحظه‌ای که پا به بیشه می گذاشتم صدای دویدن کسان دیگری را هم شنیدم.

از آنجا که بند اسب پیر را بیش از اندازه پایین بسته بودند پایش در آن گیر کرده بود. همچنان در این حالت مانده و از جا نجنیده بود تا این که آقای گاله و ژاسمن دلوش قدم‌زنان به او نزدیک شدند. با دیدن آن دو، حیوان که ترس برش داشته و از خوردن آن همه گاه و یونجه غیرعادی تحریک شده بود، دیوانه‌وار به دست و پا زدن پرداخته خواسته بود

خودش را آزاد کند. آن دو کوشیده بودند دست و پایش را باز کنند، اما نتوانسته و بدتر گرفتارش کرده بودند و این خطر هم بود که اسب به سختی لگدشان بزند.

در همین هنگام بود که مون در بازگشت از مزرعه اویبه گذارش به آنجا افتاد. خشمگین از آن همه ناشیگری آقای گاله و ژاسمن را به کناری زد و به سرعت اما با احتیاط اسب را آزاد کرد. اما کار از کار گذشته و بلیزر زخمی شده بود. به نظر می‌رسید یکی از عصبهایش کشیده شده یا حتی جایی‌اش شکسته باشد. چون سرش را به حالت رقت‌انگیزی پایین انداخته و یک پایش را زیر شکمش تا کرده بود و به شدت می‌لرزید. مون روی اسب خم شده بود و بی صدا واریسی‌اش می‌کرد.

هنگامی که سرش را بلند کرد همه آمده و دور او و اسب جمع شده بودند. اما مون از خشم خون به چهره آورده بود و کسی را نمی‌دید. داد زد:

— نمی‌فهمم کی این حیوان را این طوری بسته! بعد هم، گذاشته که زین حیوان از صبح تا حالا پشتش باشد. اصلاً چرا باید این حیوان پیر را که دست بالا برای یک کالسکه کوچک خوب است زین کنند؟ دلوش خواست چیزی بگوید و شاید همه مسئولیت را به گردن بگیرد. اما مون داد زد:

— خفه شو! این هم تقصیر توست. دیدم که خرخری طناب را می‌کشیدی که به خیال خودت دست و پایش را باز کنی. دوباره روی اسب خم شد و با کف دستش به مالیدن ران حیوان پرداخت.

آقای گاله که تا آن زمان چیزی نگفته بود سرانجام به زبان آمد و تته‌پته کنان گفت:

— افسرهای نیروی دریایی عادت دارند که... این اسب من...

مون گفت:

— آه، پس مال شماست؟

و سرش را به طرف پیرمرد برگرداند. آرام تر شده بود اما هنوز خون به چهره داشت.

فکر کردم که لحنش را تغییر خواهد داد و از پیرمرد پوزش خواهد خواست. نفس عمیقی کشید. آنگاه بود که دیدم به نحو دردناک و جنون آمیزی از وخیم تر کردن وضع لذت می برد و خوش دارد همه چیز را برای همیشه به هم بزند. چرا که با لحنی گستاخانه به پیرمرد گفت:

— فکر نمی کنم بشود از کارتان تعریف کرد.

کسی گفت:

— چطور است، یک کمی آب سرد به اش بزنیم... شاید بد نباشد

ببریمش توی آب...

مون بی اعتنا به این پیشنهاد گفت:

— باید حیوان را تا موقعی که هنوز می تواند راه برود به آخور برد و همان جا گذاشت و دیگر هم بیرونش نیاورد. خیلی فوری! نباید وقت را تلف کرد.

چند جوان داوطلب این کار شدند. اما ایوون دوگاله در جا پا پیش گذاشت و با تشکر همه شان را جواب کرد. چهره اش برافروخته بود و بغضش داشت می ترکید، با همه و از جمله مون خدا حافظی کرد که مانده بود چه بگوید و جرأت نمی کرد در چشمان او نگاه کند. دهنه اسب پیرش را به حالتی گرفت که کسی دست کس دیگری را می گیرد، به حالتی که انگار می خواست خودش را به حیوان نزدیک کند و نه این که او را به دنبال خود بکشد... بادی که روی جاده می وزید آن چنان ولرم بود که بیش تر به

باد آخرهای بهار می ماند و نه پایان تابستان، و برگهای بوته‌های کناره راه در نسیم تکان می خورد... بدین گونه ایوون دوگاله را دیدیم که یک بازویش را از زیر ماتو بیرون آورده و با دست ظریفش دهنه زمخت چرمی اسب را گرفته بود و می رفت. پدرش به زحمت کنارش گام می زد... چه شامگاه غم انگیزی! کم کم همه وسایل و ظرفهایشان را جمع کردند و بستند؛ صندلی‌ها و میزها را جمع کردیم. کالسکه‌ها و گاری‌ها یکی یکی با بار و سرنشینانشان به راه افتادند. مهمانها به نشانه خدا حافظی دستمالهایشان را برای همدیگر تکان دادند و کلاههایشان را از سر برداشتند. همه رفتند و فقط ما باقی ماندیم، با عمویم فلوراتتن که او هم مثل ما لب از لب باز نمی کرد و نمی دانست با آن همه غصه و سرخوردگی چه کند.

ما هم سوار کالسکه مان شدیم و اسب کهر چابکی که به آن بسته بود به شتاب به راه افتاد. در سر پیچ چرخها روی سنگریزه‌ها صدا کرد و من و مون که روی نیمکت عقب کالسکه نشسته بودیم رفته رفته ناپدید شدن راه تنگی را دیدیم که از جاده جدا می شد و ایوون دوگاله با پدر و اسب پیرش بر آن رفته بودند...

آنگاه بود که دوستم ناگهان رویش را به طرف من برگرداند و دیدم که میل گریه با نیروی مهارناپذیری چهره اش را درهم می کشد - او که به پندار من کم تر از هر کس دیگری در جهان آمادگی گریستن را داشت.

دستش را روی شانه فلوراتتن گذاشت و گفت:

- نگه دارید، خواهش می کنم. شماها بروید و به فکر من نباشید، من

پیاده می آیم.

دستش را به گلگیر کالسکه گرفت و با یک جهش پایین پرید. پیش

چشمان شگفت زده ما برگشت و به دو رفت. تا سر راه تنگی که پشت سر

گذاشته بودیم، راه سابلونیر، یک نفس دوید. از همان جا و از آن راه میان ردیف درختان کاج بود که رفت تا به کوشک رسید، راهی که پیش ترها هم یک بار آن را پیموده بود و آنجا، با ظاهر ولگردی پناه گرفته در پس شاخه‌ها و بوته‌ها، گفتگوی اسرارآمیز کودکان زیبای ناشناسی را شنیده بود...

در همان شب بود که گریه‌کنان از ایوون دوگاله خواستگاری کرد.



روز عروسی

پنجشنبه‌ای در اولهای ماه فوریه است. دم غروب روز پنجشنبه زیبایی که هوا سرد است و باد تندی می‌وزد. ساعت باید سه و نیم یا چهار باشد... روی بوته‌های کنار محله‌های بیرون دهکده رختهایی که از ظهر آنجا پهن کرده‌اند در باد خشک می‌شود. در هر خانه‌ای آتش اتاق نشیمن روی جلای اسباب‌بازی‌ها و اشیاء کوچک و بزرگ زینتی باز می‌تابد. کودک، خسته از بازی، کنار مادر نشسته است و از او می‌خواهد که سرگذشت روز عروسی خودش را برایش تعریف کند...

کسی که نخواهد خوش باشد می‌تواند به بالاخانه برود و تا شامگاه گوش به زوزه باد بسپارد که گویی ناله کشتی شکستگان هم در آن طنین دارد؛ یا می‌تواند بیرون برود و در جاده گام بزند تا باد پیایی شال‌گردنش را روی دهنش بکوبد، چون بوسه‌ای گرم و غافلگیرانه که آدم را به گریه بیندازد. اما برای کسی که خوشی را دوست داشته باشد خانه‌ای هست که کنارراهی گل‌آلود قرار دارد، خانه سابلونیر که دوست من مون با ایوون دوگاله به آن پا گذاشته است، با دختری که از ظهر همان روز همسر اوست.

نامزدی‌شان پنج ماه طول کشید. هرچه نخستین گفتگوشان بحرانی بود دوره نامزدی‌شان به آرامی گذشت. مون اغلب به سا بلونیر می‌رفت، با دو چرخه یا کالسکه. هفته‌ای بیش از دو سه بار ایوون دوگاله همچنان که کنار پنجره بزرگ رو به بوته‌زار پهناور و بیشه کاج نشسته بود و چیزی می‌دوخت یا می‌خواند، یکباره قد بلند مون را می‌دید که از پشت پرده به چشم می‌آمد، زیرا همیشه از همان راه پیچداری خودش را به ساختمان می‌رساند که نخستین بار از آن آمده بود. اما تنها اشاره - ضمنی - که به گذشته می‌کرد همین بود. چنین می‌نمود که خوشی دوره نامزدی و سوسه دردناک گذشته‌ها را از خاطرش برده است.

در این پنج ماه آرام چند تحول کوچک رخ داد. من به آموزگاری آبادی سن بنوادشان منصوب شدم. سن بنوا دهکده نیست، بلکه مجموعه‌ای از چند قلعه روستایی پراکنده است و ساختمان مدرسه در نقطه کاملاً دورافتاده‌ای در دامنه تپه‌ای کنار جاده قرار دارد. تک و تنها زندگی می‌کنم، اما با میان‌برزدن از میان کشتزارها تنها سه ربع ساعت طول می‌کشد تا خودم را پیاده به سا بلونیر برسانم.

دلوش پیش عمویش کار می‌کند که در ویونانسه مقاطعه کار ساختمانی است. به زودی خودش همه کاره مؤسسه می‌شود. اغلب به دیدن من می‌آید. مون به خواهش ایوون دوگاله دیگر با دلوش خیلی دوستانه رفتار می‌کند.

به همین دلیل است که حالا در نزدیکی ساعت چهار بعد از ظهر هنوز من و او اینجا می‌پلکیم در حالی که همه مهمانان عروسی به خانه‌هایشان رفته‌اند.

مراسم عروسی در ساعت دوازده با کم‌ترین سر و صدای ممکن در نمازخانه سابق کوشک برگزار شد. این نمازخانه را خراب نکرده‌اند و در

دامنه تپه‌ای در نزدیکی کوشک در پس انبوهی از درختان کاج قرار دارد. با عجله ناهاری خوردیم و مادر مون، آقای سورل و میلی، عمو فلورانتین و بقیه سوار کالسکه شدند و رفتند. فقط من و ژاسمن ماندیم...

در حاشیه جنگل پشت خانه سابلونیر کنار زمین هموار پهناوری قدم می‌زنیم که اکنون بوته‌زاری بیش نیست و از تخریب کوشک قدیمی به وجود آمده است. بی آن‌که به زیان بیاوریم و بدون آن‌که دلیلش را بدانیم سخت نگرانیم. می‌کوشیم خودمان را گول بزنیم و به چیزهای دیگری فکر کنیم، اما موفق نمی‌شویم. همچنان که قدم می‌زنیم لانه خرگوشها و رد پاهایشان را که تازه روی خاک افتاده به هم نشان می‌دهیم... یا دامی را که صیادی پهن کرده... و اثر پاهای خود او را... اما پی‌درپی به کناره قلمستانی بر می‌گردیم که در آن سویس خانه ساکت و بسته پیدا است...

زیر پنجره بزرگی که رو به جنگل کاج باز می‌شود ایوانی چوبی قرار دارد که علفهای خودرو آن را پوشانده‌اند و باد ساقه‌هایشان را خم می‌کند. روشنایی که پنداری از آتشی است روی شیشه‌های پنجره باز می‌تابد. گهگاه سایه‌ای می‌گذرد. پیرامون خانه در کشتزارها و باغچه‌ها، در تنها خانه روستایی بازمانده از ساختمانهای کوشک همه جا سکوت و خلوت تنهایی گسترده است. کشتگران به روستا رفته‌اند تا شادمانی اریابشان را جشن بگیرند.

گهگاه باد با موجی از نمی که کم مانده تا باران باشد چهره‌های ما را خیس می‌کند و نوای گمشده پیانویی را به گوشمان می‌رساند. در آن پایین در خانه بسته کسی پیانو می‌زند. یک لحظه می‌ایستم تا در سکوت گوش بدهم. در آغاز صدای لرزانی است که از بسیار دور می‌آید، صدای کسی که هنوز جرأت نمی‌کند آواز شادمانه‌اش را سر دهد... به صدای دخترکی می‌ماند که در اتاقش به سراغ اسباب‌بازی‌هایش رفته است و همه آنها را

برای دوستش روی زمین پخش می‌کند. یا شاید شادمانی هراس‌آلود زنی که پیرهن زیبایی به تن کرده و می‌آید تا آن را به دیگران نشان بدهد و نمی‌داند که از آن خوششان خواهد آمد یا نه... این ترانه‌ناشناس همچنین صدای کسی است که به التماس از «خوشبختی» می‌خواهد که با او بیش از اندازه سختگیر نباشد، صدای کسی است که به خوشبختی سلام می‌کند و در برابرش زانو می‌زند...

با خودم می‌گویم:

— دیگر به هم رسیدند و خوشبخت شدند. مون آنجا کنار اوست...
و همین که این را می‌دانم و از آن مطمئنم برای خشنودی و شادمانی
پسر خوبی چون من کافی است.

در این لحظه که در خود فرو رفته‌ام و باد بارانی چون مه دریا چهره‌ام را
خیس می‌کند دستی را روی شانه‌ام حس می‌کنم. ژاسمن زیر لب می‌گوید:
— گوش کن!

نگاهش می‌کنم. اشاره می‌کند که تکان نخورم؛ خودش هم با سر پایین
افتاده و پیشانی چین برداشته گوش می‌کند...



صدای فرانتس

- هو - هو!

این بار شنیدم. نشانه‌ای است، ندایی است با دوت بلند و کوتاه که پیش‌تر هم آن را جایی شنیده‌ام... آها! یادم آمد: صدای دلچسب درازی بود که از پای نرده‌های در مدرسه دوست جوانش را فرامی‌خواند. همان ندایی است که فرانتس سوگندمان داد که هر کجا و هر زمانی که شنیدیم خودمان را به آن برسانیم. اما امروز، اینجا، از ما چه می‌خواهد؟

زیر لب می‌گویم:

- از این جنگل کاج طرف چپ می‌آید. باید یکی از این شکارچی‌ها باشد.

ژاسمن سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خودت خوب می‌دانی که نه.

بعد زیر لب می‌گوید:

- هر دو شان از امروز صبح این طرفها می‌پلکنند. ساعت یازده گانش را دیدم که در مزرعه‌ای نزدیک نمازخانه کمین کرده بود. مرا که دید در

رفت. شاید از جای دوری با دوچرخه آمده‌اند، چون دیدم که تا کمرش گلی بود...

— آمده‌اند که چه؟

— نمی‌دانم. اما شکی ندارم که باید فراری‌شان داد. نباید بگذاریم این طرفها بپلکنند. وگرنه دوباره همه آن دیوانه‌بازی‌ها شروع می‌شود. من هم این نظر را دارم، بی آن که به زیانش بیاورم. می‌گویم:

— بهترین کار این است که به سراغشان برویم و ببینیم چه می‌خواهند، بعد هم با آنها حرف بزنیم تا شاید سر عقل بیایند...

در سکوت، آهسته آهسته، با سرهای خمیده از لابه‌لای قلمستان می‌گذریم و خودمان را به جنگل کاج می‌رسانیم که آن‌ها با فاصله‌های منظم از آن به گوش می‌رسد، ندای کشیده‌ای که به خودی خود هیچ چیز غیرعادی ندارد، اما برای هر دومان از چیز شومی خبر می‌دهد.

در این بخش از جنگل که تنه‌های درختان تا دوردستها به گونه‌ای منظم به چشم می‌آید مشکل می‌توان کسی را غافلگیر کرد و نمی‌توان امیدوار بود که کسی آدم را نبیند. از این رو حتی فکرش را هم نمی‌کنیم. من در یک گوشه جنگل می‌ایستم. ژاسمن هم به گوشه دیگری از پهنه چهارگوش جنگل می‌رود تا به این وسیله نگذاریم که دوکولی بی سروصدا از دستمان در بروند. سپس من با لحتی دوستانه و دعوت‌آمیز داد می‌زنم:

— فرانتس!... فرانتس! تترسید. منم، سورل؛ می‌خواهم با شما حرف

بزنم...

یک لحظه سکوت می‌شود؛ بر آنم که دوباره داد بزنم که ناگهان از دل جنگل، از جایی که نگاهم نمی‌تواند به خوبی در آن نفوذ کند، صدایی می‌گوید:

— همان جایی که هستید بایستید. الآن می آید پیش شما.

کم کم، از لابه لای تنه های ستبر درختان که به خاطر دوری به نظر می رسد تنگاتنگ همدیگر رویده باشند، پیکره اش را می بینم که نزدیک می شود. لباسش بد و گل آلود است. پاچه های شلوارش را با گیره دوچرخه سواری بسته است و کلاهی به سر دارد که موهای بسیار بلندش از زیر آن بیرون می زند؛ چهره تکیده اش را می بینم... به نظر می رسد که گریه کرده باشد.

با گامهای تند به طرفم می آید و گستاخانه می پرسد:

— چه می خواهید؟

— خود شما اینجا چکار می کنید، فرانس؟ چرا می خواهید خوشی

دیگران را به هم بزنید؟ چه می خواهید؟ بگویید.

چون می بیند که بی رودریاستی سؤال می کنم کمی سرخ می شود، به

تنه پنه می افتد و فقط می گوید:

— خیلی غصه دارم، من، خیلی غصه دارم.

سپس سرش را میان دو دست می گیرد و به درختی تکیه می دهد و به

گریه می افتد. چند قدمی میان درختان پیش می رویم. جای بسیار ساکتی

است. حتی صدای باد هم نمی آید، چه درختان بلند کناره جنگل آن را از

حرکت باز می دارند. صدای هوهق خفه فرانس در لابه لای تنه های

درختان تکرار می شود و از طنین می افتد. منتظر می مانم تا آرام بگیرد،

دستم را روی شانهاش می گذارم و می گویم:

— فرانس، با من بیایید. شما را می برم پیش شان. از شما مثل بچه

گمشده ای که دوباره پیدا شده باشد استقبال می کنند و همه چیز حل می شود.

اما گوشش به گفته های من بدهکار نبود. خشمگین و درمانده و

خیره سر، با صدایی که گریه آن را خفه کرده بود گفت:

— پس مون دیگر کاری به کار من ندارد؟ چرا وقتی صدایش می‌زنم جوابم را نمی‌دهد؟ چرا به قولی که داده عمل نمی‌کند؟
در جوابش گفتم:

— آخر، فرانتس، دیگر دوره این خل بازی‌ها و کارهای بچگانه گذشته. با این دیوانه‌بازی‌ها خوشبختی کسانی را که دوستشان دارید خراب نکنید. بگذارید اگوستن مون و خواهرتان زندگی‌شان را بکنند.

— اما خوب می‌دانید که مون تنها کسی است که می‌تواند نجاتم بدهد. تنها کسی است که می‌تواند رد آن چیزی را که دنبالش می‌گردم پیدا کند. نزدیک به سه سال است که من و گاناش داریم سرتاسر فرانسه را می‌گردیم و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم. همه امید من به دوست شما بود و حالا می‌بینم که جواب مرا نمی‌دهد. بله، او به معشوق خودش رسیده. پس چرا نباید به فکر من باشد؟ باید دست به کار بشود و راه بیفتد. ایوون حتماً به او اجازه می‌دهد... تا حال هیچ چیز را از من دریغ نداشته.

چهره پوشیده از گل و غبارش را می‌دیدم که اشک خطهای چرکی را رویش می‌دواند، چهره پسرک سالخورده‌ای خسته و شکست خورده. دور چشمانش گود افتاده و کبود شده بود؛ چانه‌اش را ته ریشی می‌پوشاند؛ موهای بلندش به یقه چرکش می‌رسید. دستهایش را در جیب فرو کرده بود و می‌لرزید. دیگر آن پسرک شاه‌منش ژنده‌پوش سالهای پیش نبود. البته، هنوز بیش از هر زمان دیگری آن دل‌کودکانه را داشت: خودسر و خیالباف بود و تا بگویی چه کنم سرگشته و نومید می‌شد. اما رفتار کودکانه را از پسری چون او که به همان زودی تا اندازه‌ای سالخورده می‌نمود به دشواری می‌شد تحمل کرد... در گذشته چندان غرور جوانی در او بود که همه دیوانه‌بازی‌های جهان را می‌شد به او بخشید. اما اکنون پیش از هر چیز آدم دلش می‌خواست برایش دل بسوزاند که چرا در زندگی به جایی

نرسیده بود؛ و سپس، می شد از او خرده گرفت که چرا همچنان سرسختانه می خواست آن نقش عبث قهرمان قصه های شاعرانه را بازی کند... و از این همه گذشته بی آن که خودم بخوام به این فکر افتادم که فرانتس خوش سیمای ما، با عشقهایی به آن زیبایی، مجبور شده بود مانند دوستش گاناش برای گذران زندگی دزدی کند... یعنی کار آن همه غرور به آنجا کشیده بود!

کمی فکر کردم و سرانجام گفتم:

— می خواهید قول بدهم که تا چند روز دیگر مون به خاطر شما دست به کار می شود و دوره می افتد، فقط و فقط به خاطر شما؟...

همچنان که دندانهایش به هم می خورد گفت:

— موفق می شود، نه؟ حتماً موفق می شود؟

— فکر می کنم. کاری نیست که نتواند بکند!

— چطور می توانم خبرش را بگیرم؟ کی به من می گوید؟

— یک سال بعد در همین روز و همین ساعت بیاید اینجا و دختری را که دوست دارید ببینید.

این را که می گفتم هدفم این نبود که مون و همسر تازه عروزش را به دردسر بیندازم، بلکه بر آن بودم که خودم به سراغ عمه موانل بروم و با جست و جو دختر را پیدا کنم.

فرانتس در چشمانم نگاه می کرد و به راستی می کوشید گفته ام را باور کند. پانزده سالش بود! هنوز فقط پانزده سال داشت، یعنی سنی که ما در آن شب جاروکشی در مدرسه سنت آگات داشتیم، شبی که هر سه مان آن سوگند خطیر بچگانه را یاد کردیم.

اما دوباره نومیدی بر او چیره شد، و این هنگامی بود که به اجبار گفتم:

— خیلی خوب، پس ما می رویم.

دوباره نگاهی به پیرامون جنگلی انداخت که یک بار دیگر باید آن را می گذاشت و می رفت. و شکی ندارم که آن نگاه دلش را سرشار از اندوه کرد.

گفت:

— تا سه روز دیگر خودمان را به آلمان می رسانیم. ارا به هایمان را جای دوری گذاشته ایم و آمده ایم. سی ساعتی می شد که یک نفس راه می آمدیم. می خواستیم بموقع خودمان را به اینجا برسانیم تا مون را پیش از عروسی با خودمان ببریم و با او دنبال نامزدم بگردیم، همان طور که او دنبال کوشک سابلونیر گشته بود.

سپس سرشت شگفت انگیز بچگانه اش یک بار دیگر بر او چیره شد و همچنان که دور می شد گفت:

— این یارو دلوش را صدا یزید، چون اگر سرراهم بینمش کار دستش می دهم.

رفته رفته دیدم که پیکره خاکستری اش لابه لای کاجها ناپدید شد. ژاسمن را صدا زدم و گشتمان را از سر گرفتیم. اما هنوز چند قدم نرفته چشممان به اگوستن افتاد که داشت آفتابگیر پنجره های خانه را می بست و از حالت غریبی که در حرکاتش بود شگفت زده شدیم.

مردمان خوشبخت

بعدها جزئیات آنچه را که در آن خانه گذشته بود دانستم...

از همان اولین ساعتهای بعدازظهر آن روز مون و همسرش که هنوز عادت دارم او را مادمازل دوگاله بنامم در اتاق پذیرایی سابلونیر تنها ماندند. همه مهمانان رفتند، آقای گاله چند لحظه‌ای در را باز کرد و گذاشت تا باد تند در خانه پیچد و زوزه بکشد. و سپس به ویونانسه رفت. شب برای شام برمی‌گشت و همه درها را قفل می‌کرد و دستورهای لازم را به کشاورزانی که زمینهایش را در اجاره داشتند می‌داد. دیگر هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید. تنها شاخه بی‌برگ نسترنی به پنجره رو به بوته‌زار می‌خورد. در خانه دستخوش باد تند زمستانی دو جوان به سرنشینان زورقی مهار گسیخته می‌مانستند؛ دو عاشق، در خلوتکده خوشبختی.

ایوون دوگاله گفت: «آتش می‌خواهد خاموش بشود» و رفت که تکه هیزمی از جعبه کنار بخاری بردارد.

اما مون پیشدستی کرد و هیزم را خودش در آتش گذاشت.

سپس دست دختر را که دراز شده بود گرفت و رودروی هم ایستاده ماندند، انگار که خبر بزرگی که نمی‌توانستند به هم بگویند نفسشان را در سینه نگه می‌داشت.

باد با غرش رودی که از بستر خود بیرون زده باشد می‌وزید. گهگاه قطره بارانی خط کجی روی شیشه پنجره رقم می‌زد، چنان که روی پنجره قطاری.

آنگاه بود که دختر گریخت. در راهرو را باز کرد و با لبخند اسرارآمیزی بیرون رفت و ناپدید شد. مونی یک لحظه در تاریک و روشن تنها ماند... تیک‌تاک ساعت کوچک ناپیدایی ناهارخوری سنت آگات را به یاد می‌آورد... بیشک مونی با خود می‌گفت: «پس این است خانه‌ای که آن قدر جستجویش می‌کردم؛ راهرویی که در گذشته پر از مهمه و گذرگاههای اسرارآمیز بود...»

در این لحظه بود که اولین ندای فرانتس از نزدیکی خانه به گوش رسید - ایوون دوگاله بعدها به من گفت که او هم صدا را شنیده بود. با شنیدن آن صدا ایوون کوشید همه یادگارهای شگرفی را که در آن خانه برایش مانده بود به مونی نشان بدهد: عروسکهای دوران کودکی اش؛ عکسهای بچگی شان که او را در لباس مهمانخانه‌دار و فرانتس را روی زانوان مادرشان نشان می‌داد - که چقدر زیبا بود - ... و همه لباسهای ساده و موقرانه‌ای که از گذشته‌ها باقی مانده بود: «همه اینها را نگه داشته‌ام، تا این یکی که فکر می‌کنم زمانی می‌پوشیدم که چیزی نمانده بود با هم آشنا بشویم، یعنی تقریباً زمانی که شما به سنت آگات رفتید...» اما مونی هیچ چیز را نمی‌دید و نمی‌شنید.

با این همه یک لحظه به نظر رسید که دوباره به فکر خوشبختی باورنکردنی و شگرفی افتاد که نصیبش شده بود. گفت:

— شما اینجا کنار منید. از کنار میز می‌گذرید و دستتان را یک لحظه به میز تکیه می‌دهید.

این را زیر لب و به حالتی گفت که انگار همان گفتنش او را به سرگیجه می‌انداخت.
بازگفت:

— مادر من هم، آن وقتها که جوان بود، موقع حرف زدن با من شانه‌هایش را به همین صورت کمی خم می‌کرد... وقتی هم که پشت پیانومی نشست...

آنگاه بود که ایوون دوگاله خواست که تا پیش از فرارسیدن شب برای او پیانو بزند. اما آن گوشهٔ اتاق تاریک بود و ناچار لاله‌ای روشن کردند. روشنایی که از حباب صورتی رنگ به چهرهٔ دختر می‌تابید سرخی گونه‌هایش را که نشانهٔ نگرانی ژرفش بود دوچندان می‌کرد.

در این هنگام در حاشیهٔ جنگل من صدای لرزان آوازی را شنیدم که باد با خود می‌آورد و پس از کوتاه زمانی صداهای دو کولی میانش دوید، صداهایی که این بار از جنگل کاج و از نزدیکی ما شنیده می‌شد.

مون زمان درازی به آواز دختر گوش داد و بی آن که چیزی بگوید از پنجره به بیرون خیره شد. چندبار برگشت و نگاهی به چهرهٔ مهربان و سرشار از هراس و نگرانی او انداخت. سپس به سویش رفت و دستش را آرام روی شانهٔ او گذاشت. انگشتانش به نرمی بسیار گردن ایوون را نوازش کرد، نوازشی که باید به آن پاسخ داده می‌شد. گفت:

— دارد شب می‌شود. می‌روم آفتابگیرها را ببندم. اما شما ادامه بدهید...
در آن هنگام در آن دل غمین و وحشی چه گذشت؟ اغلب این را از خودم پرسیده‌ام و تنها زمانی جواب آن را یافتم که کار از کار گذشته بود. دستخوش چه بود: نوعی پشیمانی ناشناخته یا تأسفی وصف‌ناپذیر؟ یا

این ترس که مبادا خوشبختی یگانه‌ای که به آن سختی در آن چنگ زده بود به زودی از دستش بگریزد و نیست شود؟ و از همین رو دچار این وسوسه وحشتناک بود که بیدرنگ و به گونه‌ای جبران‌ناپذیر گوهری را که به دست آورده بود به زمین بیندازد؟

بار دیگر نگاهی به نوع‌روشن انداخت و آرام آرام و بیصدا بیرون رفت. از کنار جنگل او را دیدیم که اول با دودلی آفتابگیری را بست، سپس نگاه گنگی به طرف ما انداخت و آفتابگیر دیگری را هم چفت کرد، و ناگهان با همه توانش به طرف ما دوید. پیش از آن که حتی به فکر پنهان کردن خودمان افتاده باشیم به نزدیکی ما رسید. از ردیف بوته‌هایی گذشت که تازه در مرز کشتزاری کاشته بودند و چشمش به ما افتاد. یک لحظه جا خورد. خوب به یاد می‌آوردم که حالت هراسان حیوانی را داشت که دنبالش کرده باشند... خواست برگردد و از روی بوته‌ها بگذرد و به طرف جویبار برود.

صدایش زدم:

— مون!... آگوستن!...

اما حتی سرش را هم برنگرداند. این بود که داد زدم:

— فرانتس اینجاست، بایست!

چنان که پیش‌بینی می‌کردم با شنیدن این گفته ایستاد. نفس نفس‌زنان،

بی آن که به من فرصت دهد تا به زبان بیایم پرسید:

— اینجاست! چه می‌خواهد؟

در جوابش گفتم:

— می‌گوید خیلی غصه دارد. آمده کمک بگیرد تا چیزی را که گم کرده

پیدا کند.

مون سرش را پایین انداخت و گفت:

– آخ! حدس می‌زدم. خیلی سعی کرده بودم فکرش را نکنم... حالا کجاست؟ زودباش بگو ببینم.

گفتم که فرانتس رفته و بدون شک دیگر نمی‌شود به او رسید. خیلی دلسرد شد. ماند که چه کند. دو سه قدمی رقت، ایستاد. چنین می‌نمود که در اوج دودلی و غصه باشد. قولی را که از طرف او به فرانتس داده بودم برایش گفتم. این را هم گفتم که با او قرار گذاشته بودم سال دیگر در همان روز و همان جا همدیگر را ببینیم.

اگوستن که معمولاً پسر آرامی بود در آن لحظه بی‌اندازه عصبی و بی‌طاقت به نظر می‌رسید.
گفت:

– آخ! چرا این کار را کردی؟ بله، درست است، من می‌توانم نجاتش بدهم، اما کاری است که باید فوراً کرد. باید ببینمش و با او حرف بزنم، باید مرا ببخشد و من بتوانم همه چیز را جبران کنم... در غیر این صورت نمی‌توانم آنجا برگردم...

این را گفتم و رویش را به طرف خانهٔ سابلونیر برگرداند.
من گفتم:

– آخر، با یک قول بچگانه‌ای که به او داده‌ای داری پشت پا به بخت خودت می‌زنی.
گفت:

– کاش مسأله فقط همین قول بود.

اینجا بود که فهمیدم چیز دیگری هم آن دو را به هم وابسته می‌کند، اما نتوانستم آن را حدس بزنم. گفتم:

– در هر حال، دیگر فرصت این که دنبالشان بدوی نیست. دارند می‌روند طرف آلمان.

مون می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان ایوون دوگاله سراسیمه و آشفته مو از راه رسید. چنین می‌نمود که همه راه را دویده باشد، چون چهره‌اش خیس عرق بود. همچنین، گویا به زمین خورده و زخمی شده بود، چون شکافی بالای چشم راستش دیده می‌شد و موهایش خونی بود. به یاد می‌آورم که روزی در یکی از محله‌های فقیرنشین پاریس یکباره زن و شوهری را دیدم که پا به کوچه گذاشته بودند و همدیگر را می‌زدند، در حالی که مأموران انتظامی می‌کوشیدند از هم جدایشان کنند. فاجعه درگیری این زن و شوهر، که تا آن لحظه زوجی خوشبخت و همبسته و شریف شناخته می‌شدند، ناگهان و بی‌مقدمه رخ داده بود، شاید هنگامی که می‌خواستند سر میز غذا بنشینند، یا در لحظه‌ای که می‌خواستند برای گردش روز یکشنبه از خانه بیرون بروند، یا زمانی که می‌خواستند روز تولد پسرکشان را به او تبریک بگویند... اما با آن درگیری همه چیز به هم خورده و فراموش شده بود. زن و شوهر میان جمعیتی که دورشان جمع شده بود چیزی بیش از دو موجود بدبخت بینوای درهم شکسته نبودند و بچه‌هایشان گریه‌کنان خودشان را به آنها می‌چسباندند، آنها را می‌بوسیدند و التماس می‌کردند که ساکت بشوند و همدیگر را نزنند.

با دیدن ایوون دوگاله که خودش را به مون رساند به فکر یکی از آن بچه‌ها افتادم، یکی از آن کودکان بینوای وحشت‌زده. فکر می‌کنم که حتی اگر همه دوستانش، یا همه اهالی روستا، یا همه مردم دنیا او را نگاه می‌کردند باز به همان حالت می‌دوید تا خودش را به مون برساند. به همان گونه گریان و آشفته مو و زمین‌خورده یا دامن آغشته به گل و لای می‌دوید...

اما هنگامی که چشمش به مون افتاد و مطمئن شد که دستکم آن بار او را ترک نخواهد کرد، بازویش را در بازوی او انداخت و در همان حالت

گریه بی اختیار چون کودکی خندید. هیچکدام چیزی به هم نگفتند. اما هنگامی که ایوون دستمالی بیرون آورد تا به چهره خود بکشد مون آن را به نرمی از دستش گرفت و با احتیاط و دقت خون روی موهایش را پاک کرد. گفت:

— باید برگردیم خانه.

در باد تند و زیبای زمستانی که به چهره‌هایشان کوفته می‌شد به سوی خانه‌ای که چند لحظه ترک کرده بودند برگشتند. مون دست ایوون را گرفته بود و کمکش می‌کرد تا از جاهای دشوار بگذرد، و او لبخند به لب شتابان می‌رفت.

«خانه فرانتس»

مجبور شدم سرتاسر فردای آن روز را در مدرسه بمانم، در حالی که دلم آرام نمی‌گرفت و دستخوش نگرانی گنگی بودم که پایان خوش رویدادهای روز پیش نمی‌توانست برطرفش کند. پس از پایان کلاس بعدازظهر و ساعت «مطالعه» دنبال آن بیدرنگ راهی سابلونیر شدم. هنگامی به ردیف کاجهای روبه‌خانه رسیدم که داشت شب می‌شد. همه آفتابگیرهای ساختمان بسته بود. می‌ترسیدم در چنان ساعت دیری در فردای روز عروسی مزاحم اهل خانه باشم. زمان درازی در حاشیه باغ و زمینهای پیرامون پرسه زدم به این امید که کسی از خانه درسته بیرون بیاید... اما کسی نیامد. در خانه روستایی همسایه هم پرنده پر نمی‌زد. با هزار فکر و خیال شوم به خانه برگشتم.

فردای آن روز هم که شنبه بود دچار همین فکر و خیالها بودم. نزدیک غروب بالاپوش و چویدستم را شتابزده برداشتم و با تکه‌ای نان راهی سابلونیر شدم، شب هنگام به آنجا رسیدم و باز دیدم که همه جای خانه بسته است... کمی روشنایی از طبقه دوم به چشم می‌آمد، اما هیچ جنب و

جوشی دیده و شنیده نمی شد... ولی این بار دیدم که در قلعه روستایی باز بود و در آشپزخانه بزرگش آتش می سوخت و سر و صدای ساعت شام از آنجا به گوش می آمد. کمی آرام گرفتم، بی آن که چیز تازه ای دستگیرم شده باشد. نمی توانستم از آن مردمان چیزی پرسم و چیزی هم نمی توانستم به ایشان بگویم. برگشتم و باز منتظر ماندم تا شاید دری باز بشود و قامت بلند مون به چشم بیاید.

تنها در بعدازظهر روز یکشنبه بود که سرانجام تصمیم گرفتم در خانه سابلونیر را بزنم. همچنان که از تپه های بی درخت نزدیک کوشک بالا می رفتم صدای ناقوس نیایش مغرب یکشنبه زمستانی از دور به گوشم رسید. خودم را دلتنگ و تنها حس کردم. نمی دانم چه فکر شومی به سرم زد. از همین رو هنگامی که در زدم و تنها آقای گاله در را باز کرد چندان تعجب نکردم. پیرمرد زیر لب گفت که ایوون تب شدیدی دارد و بستری است و مون از همان روز جمعه به سفری طولانی رفته است و معلوم نیست کی برمی گردد...

از آنجا که آقای گاله خیلی دستپاچه و ناراحت بود و تعارف هم نکرد که به خانه بروم از او خداحافظی کردم. پس از آن که در را بست چند لحظه ای در اوج پریشانی و غم زدگی همان جا در درگاهی ایستادم، و بی آن که دلیلش را بدانم به تماشای شاخه گلپسین خشکیده ای پرداختم که دسته ای نور خورشید بر آن تابیده بود و باد آن را به حالت غم انگیزی تکان می داد.

پس آن حس پشیمانی پنهانی که مون از زمان اقامتش در پاریس به دل داشت سرانجام بر او چیره شده بود. پس دوست بزرگ من سرانجام مجبور شده بود از دست خوشبختی بگریزد...

از آن پس هر پنجشنبه و هر یکشنبه می رفتم تا از حال ایوون دوگاله

خبر بگیرم، تا آن که سرانجام بهبود یافت و شبی از من خواست به دیدنش بروم. در اتاقی که پنجره بزرگ و کوتاهش رو به بوته زار و جنگل باز می شد کنار آتش نشسته بود. آن چنان که پیش بینی می کردم رنگ پریده نبود، اما هنوز تب داشت و گونه ها و پای چشمانش به سرخی می زد، و بی اندازه بیتاب بود. با آن که هنوز بسیار ضعیف به نظر می رسید چنان لباس پوشیده بود که انگار می خواست بیرون برود. کم حرف می زد اما آنچه را که می گفت با شور و هیجانی غیرعادی به زبان می آورد، آن چنان که بخواهد به خودش هم بقبولاند که خوشبختی اش هنوز تباها نشده است... به یاد نمی آورم درباره چه گفتگو کردیم. فقط به خاطر دارم که با دودلی از او پرسیدم مون کی بر خواهد گشت؟

در جوابم با هیجان گفت:

— نمی دانم کی برمی گردد.

نگاهش حالتی التماس آمیز داشت و بهتر دیدم که دیگر چیزی از او

نپرسم.

اغلب به دیدنش می رفتم. اغلب در آن اتاق سقف کوتاه که زودتر از هر جای دیگر خانه تاریک می شد کنار آتش می نشستیم و گپ می زدیم. هرگز از خودش و از اندوه نهانی اش چیزی به زبان نمی آورد. اما پیاپی از من می خواست جزئیات زندگی دانش آموزی مان در سنت آگات را برایش تعریف کنم. سرگذشت دوران پسرپچی ما را با حالتی جدی و محبت آمیز، با علاقه ای تقریباً مادرانه گوش می کرد. از هیچ چیز و حتی از خطرناک ترین و جسورانه ترین بچه بازی های ما هم شگفت زده نمی شد. این علاقه مهربانانه را که از پدرش به ارث برده بود ظاهراً حتی ماجراهای ناخوشایند برادرش نتوانسته بود خنثی کند. به گمانم تنها چیزی که از گذشته مایه تأسفش می شد این بود که چرا نتوانسته بود آن گونه که باید

محرم راز برادرش باشد؛ آن چنان که برادرش در آن هنگامه پریشانی جرأت نکرده بود رازش را دستکم با او در میان بگذارد و خود را برای همیشه از دست رفته پنداشته بود. و حال که فکرش را می‌کنم ایوون با این رفتارش وظیفه بسیار سنگینی را به عهده گرفته بود - وظیفه خطرناک کمک به برادری آن چنان خیال‌پرور و شیدا؛ وظیفه‌ای خردکننده، هنگامی که می‌بایست با ماجراجویی چون دوست من مون بزرگه نیز همراهی می‌کرد.

روزی از روزها چیزی از ایوون دوگاله دیدم که به رقت‌انگیزترین و حتی اسرارآمیزترین گونه ایمانش را به رؤیاهای کودکانه برادرش نشان می‌داد، و نیز کوششی که می‌کرد تا دستکم بازمانده‌هایی از آن رؤیاها را که برادرش تا بیست سالگی با آنها زیست حفظ کند.

شبی در میانه بهار بود که از غمباری به آخرهای پاییز می‌ماند. از نزدیک به یک ماه پیش هوای گرم و بهاری زودرسی جریان داشت و ایوون دوگاله قدم‌زدنهای طولانی همراه با پدرش را از سر گرفته بود. اما آن روز از آنجا که پیرمرد خسته بود و من هم کاری نداشتم ایوون از من خواست که او را در پیاده‌روی همراهی کنم، هرچند که هوا داشت بد می‌شد. بیش از دو کیلومتر از سابلونیر دور شده بودیم و کنار مرداب قدم می‌زدیم که ناگهان رگبار باران و تگرگ غافلگیرمان کرد. درگریز از باران بی‌پایان به زیر طاقی کلبه‌ای پناه بردیم؛ باد سرد تنمان را خشک می‌کرد؛ در کنار هم اندیشناک ایستادیم و به چشم‌انداز تیره خیره شدیم. هنوز هم تصویر آن روزش جلو چشمم است که رنگ پریده و بیتاب بود و پیراهن نازک و موقری به تن داشت.

گفت:

— باید برگردیم. خیلی وقت است که از خانه بیرون آمده‌ایم. ببینی چه خبرها شده.

اما هنگامی که توانستیم از زیر سرپناه بیرون برویم شگفت‌زده دیدم که ایوون به جای آن که به طرف سابلونیر برود به راهی که در پیش داشتیم ادامه داد و از من هم خواست که دنبالش بروم. بعد از مسافتی طولانی به خانه‌ای رسیدیم که تا آن زمان ندیده بودم و تک و دور افتاده کنار راه خرابه‌ای قرار داشت که گویا به طرف پرورانژ می‌رفت. یک خانه کوچک اعیانی با بام آردواز بود که هیچ فرقی با دیگر خانه‌های مشابه ناحیه نداشت، جز این که تک و دور افتاده بود.

رفتار ایوون دوگاله حالتی داشت که انگار آن خانه از آن ما بود و در سفر درازی از آن دور مانده بودیم. خم شد و نرده کوتاه ورودی خانه را باز کرد و با شتاب و نگرانی به بازرسی پرداخت. حیاط پهناور و علف‌پوش خانه بر اثر رگبار پر از برکه و شیار شده بود و به نظر می‌رسید که در شبهای دراز پایان زمستان کودکانی به آنجا رفت و آمد داشته بودند. یک چرخ بازی وسط برکه آبی افتاده بود. در باغچه‌ای که کودکان در آن گل و نخود کاشته بودند باران همه چیز را شسته و برده و فقط چند ردیف سنگریزه سفید باقی گذاشته بود. و سرانجام، در آستانه یکی از درهای خیس از باران به دسته‌ای جوجه رسیدیم که رگبار تن‌های نحیفشان را درهم شکسته بود. تقریباً همه‌شان مرده و زیر بالهای خشکیده و پرهای از شکل افتاده مادر له شده بودند.

با دیدن این صحنه رقت‌انگیز ایوون جیغ کوتاهی کشید. خم شد و بی‌اعتنا به گل و لای جوجه‌های زنده را از میان مرده‌ها بیرون کشید و آنها را در گوشه دامن ماتویش جا داد. در خانه را با کلیدی که داشت باز کرد و تو رفتیم. راهرو تنگی بود که چهار در به آن باز می‌شد و همراه با ورود ما

باد در آن پیچید و زوزه کشید. ایوون دوگاله اولین در طرف راست را باز کرد و من پا به اتاق تاریکی گذاشتم که در آن، پس از چند لحظه، چشمم به یک آینه بزرگ و تخت کوچکی افتاد که بنا به رسم روستایی با لحافی ابریشمی به رنگ سرخ پوشانده شده بود. خود ایوون در خانه گشتی زد و با سبدي برگشت که در آن پر ریخته و جوجه‌های نیمه‌جان را در آن جا داده بود، و آن را با دقت بسیار زیر لحاف گذاشت. آفتاب بی‌رمقی، برای اولین و آخرین بار در آن روز چند لحظه‌ای پرتو انداخت و چهره‌های ما را رنگ‌پریده‌تر و تاریکی دم‌غروب را تیره‌تر نمایاند، و ما سرد و غم‌زده در آن خانه شگرف ایستاده بودیم و چیزی نمی‌گفتم!

گهگاه ایوون نگاهی به لانه جوجه‌های بیمار می‌انداخت، جوجه تازه مرده‌ای را بیرون می‌آورد تا مبادا بقیه نیز بمیرند. و هر بار به گمانمان می‌رسید که ناله‌ای در سکوت می‌پیچد، چون آوای اسرارآمیز غصه کودکانی ناشناس یا زوزه بادی که از شیشه‌های شکسته بالاخانه‌ای به درون بتوفد.

سرانجام ایوون گفت:

— این خانه بچگی‌های فرانتس است. هوس کرده بود خانه‌ای برای خودش تک و تنها داشته باشد و هر وقت دلش خواست آنجا برود و دور از بقیه بازی و زندگی کند. این هوس برای پدرم آن قدر جالب و عجیب بود که دلش نیامد رد کند و این خانه را به او داد. فرانتس هم هر وقت که دلش می‌خواست، پنجشنبه یا یکشنبه یا هر روز دیگری، می‌آمد و مثل یک آدم بزرگ اینجا زندگی می‌کرد. بچه‌های آبادی‌های دوروبر هم می‌آمدند و با او بازی می‌کردند، کمکش می‌کردند که خانه را جمع و جور کند و توی باغچه کار می‌کردند و چیز می‌کاشتند. بازی بی‌نظیری بود! بعد، شب که می‌شد، از تنهایی نمی‌ترسید و همین جا می‌ماند. ما هم آن

قدر دوستش داشتیم که حتی به این فکر نمی‌افتادیم که برایش دلواپس بشویم...

آهی کشید و گفت:

... الان مدتهاست که خانه خالی است. پیری و غصه آقای گاله را از پا درآورده، به طوری که هیچ وقت نتوانست کاری بکند که برادرم پیدا بشود و به خانه برگردد. وانگهی، چه کاری ازش ساخته است؟... من اغلب می‌آیم اینجا. بچه‌های آبادی‌های اطراف مثل گذشته‌ها می‌آیند و توی حیاط بازی می‌کنند. دوست دارم پیش خودم مجسم کنم که اینها همان دوستان سابق فراتس‌اند و خود او هم هنوز بچه است و به زودی با نامزدی که برای خودش انتخاب کرده برمی‌گردد... بچه‌ها مرا خوب می‌شناسند. با هم بازی می‌کنیم. این جوجه‌ها مال ما بود...

شاید اگر آن رگبار و آن فاجعه کودکانه نبود از غصه عظیمی که به دل داشت چیزی به من نمی‌گفت، غصه‌ای که هرگز آن را به زبان نیاورده بود و نیز حسرت بزرگ از دست دادن برادری آن چنان شگرف و جذاب که آن همه دوستش می‌داشت. و من با دل آکنده از اشک نریخته گوش می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم...

جوجه‌ها را در آلونک چوبی پشت خانه گذاشت، درهای خانه و نرده حیاط را بست، اندوهگینانه بازویم را گرفت و به راه افتادیم...

هفته‌ها، ماهها گذشت. دوره گذشته! خوشبختی از دست رفته! سرنوشت چنین خواسته بود که من بازوی کسی را که پری و شهزاده خانم افسانه‌ای عشق اسرارآمیز دوران نوجوانی ما بود بگیرم و با دلداری بار غصه‌اش را سبک‌تر کنم، در حالی که دوستم گذاشته و رفته بود. از آن دوره، از آن گفتگوهایی که آخر روز پس از تعطیل کلاس در سن بنوادشان

می‌کردیم، و از آن قدم زدن‌هایمان اکنون چه می‌توانم بگویم؟ قدم می‌زدیم و تنها چیزی که باید درباره‌اش حرف می‌زدیم همانی بود که تصمیم گرفته بودیم از آن چیزی نگویم. از این دوره گذشته تنها یک خاطره نیمه محور شده برایم باقی مانده است؛ خاطره رخساری زیبا و تکیده، چشمانی مهربان که در حال نگاه کردنم آهسته پایین می‌افتاد و پلک‌هایش بسته می‌شد، انگار که از همان هنگام می‌خواست فقط دنیایی درونی را نظاره کند.

و در سرتاسر یک بهار و یک تابستان همدم باوفای او باقی ماندم، همدمی که نظیرش دیگر دیده نخواهد شد، همدم و همراه انتظاری که هر دو می‌کشیدیم اما از آن هیچ چیز به زیان نمی‌آوردیم. چندین بار، بعد از ظهر، به خانه فرانتس رفتیم. ایوون درها را باز می‌کرد تا خانه هوایی بگیرد، تا هنگام بازگشت فرانتس و نامزدش خانه بوی ناندهد. به مرغانی که در حیاط خانه می‌پلکیدند و به حالت نیمه‌وحشی درآمد بودند می‌رسید. و پنجشنبه‌ها یا یکشنبه‌ها بچه‌های روستایی آبادی‌های پیرامون را به بازی در خانه فرامی‌خواندیم، بچه‌هایی که خنده‌ها و سروصدایشان آن خانه کوچک و متروک را هرچه خلوت‌تر و خالی‌تر می‌نمایانید.

گفتگو در باران

در ماه اوت، ماه تعطیلات، از ایوون و سابلونیر دور ماندم. برای گذراندن تعطیلات دو ماهه‌ام به سنت آگات رفتم. حیاط بزرگ و برهوت مدرسه، طاقی سرپناه، کلاس خالی را دیدم... همه چیز مون بزرگه را به یادم می‌آورد. همه جا پر از خاطرهٔ دورهٔ نوجوانی از دست رفته‌مان بود. در آن روزهای دراز افسردگی به اتاق بایگانی و کلاسهای خالی می‌رفتم و در را به روی خودم می‌بستم، همان گونه که در گذشته‌ها پیش از آمدن مون می‌کردم. آنجا می‌نشستم و چیز می‌خواندم و می‌نوشتیم، خاطرات گذشته را زنده می‌کردم... پدرم برای ماهیگیری به آبگیرهای دوردست رفته بود. میلی چون گذشته‌ها در اتاق پذیرایی خیاطی می‌کرد یا پیانو می‌زد... و در سکوت ژرف کلاس، که تاجهای مقوایی پاره پوره و کاغذهای بسته‌بندی کتابهای جایزه و تخته‌سیاه پاک شده همه از پایان سال سخن می‌گفت، یعنی که نمره‌ها را داده و جایزه‌ها را پخش کرده و منتظر آغاز سال تحصیلی تازه و از سر گرفتن کار و کوشش بودند. در این سکوت ژرف

من هم فکر می‌کردم که جوانی مان به پایان رسیده و خوشبختی از دستانم رفته است؛ من هم بازگشت به سابلونیر را انتظار می‌کشیدم و برگشتن آگوستن را که شاید هرگز بر نمی‌گشت...

با این همه هنگامی که میلی سرانجام دربارهٔ ایوون از من پرسید توانستم خبر خوشی به او بدهم. از سؤالهای مادرم می‌ترسیدم؛ به شیوه‌ای بسیار معصومانه و موزیانه ناگهان دربارهٔ پنهانی‌ترین فکرهای آدم می‌پرسید و آدم را دستپاچه و شرمند می‌کرد. از این رو برای این که خیال خودم و او را راحت کرده باشم در یک کلمه گفتم که همسر دوستم مون در ماه اکتبر آینده مادر خواهد شد.

پیش خودم روزی را به یاد آوردم که ایوون دوگاله این خبر مهم را به من فهماند. سکوتی برپا شد؛ من دچار شرمزدگی ویژهٔ جوانها شدم. بعد برای این که به این حالت خودم چیره بشوم بی آن که خوب فکر کنم و فاجعه‌ای را که با سؤالم برپا می‌کردم به موقع بسنجم، پرسیدم:

— خودتان را خوشبخت حس می‌کنید، نه؟

اما او بدون هیچ نیتی و بی هیچ پشیمانی و کینه و حسرتی لبخندی آسوده‌وار زد و در جوابم گفت:

— بله، خیلی خوشبخت.

آخرین هفتهٔ تعطیلات رسید، هفته‌ای که معمولاً از همه زیباتر و شاعرانه‌تر است، هفته‌ای که باران بسیار می‌بارد و اولین بار شومینه‌ها را روشن می‌کنند؛ در این هفته، که باید مثل هر سال برای شکار به جنگل سیاه و نمناک کاج در ویونانسه می‌رفتم، خودم را آماده کردم که یکراست به سن بنوادشان برگردم. اگر به ویونانسه می‌رفتم فی‌رمن و زن عمو و دختر عموهام بسیار سوالها از من می‌کردند که مایل نبودم

جوابشان را بدهم. آن سال از لذت یک هفته شکار و زندگی خوش روستایی چشم پوشیدم و چهار روز پیش از آغاز کلاسها به خانها در مدرسه برگشتم.

دم غروب به مدرسه رسیدم که حیاطش همان هنگام هم پوشیده از خرده کاغذهای زرد شده بود. پس از خداحافظی یا راننده ارابه‌ای که مرا رسانده بود به اتاق بی‌در و بیکرم که بوی نا می‌داد رفتم و غمزده بسته خوراکی‌هایی را که مادرم داده بود باز کردم... نگران و بیتاب چیزی خوردم و بالاپوشم را برداشتم و به راه افتادم، با شتاب و دلواپسی رفتم و خودم را به سابلونیر رساندم.

نخواستم در همان اولین شب بازگشتم به آن خانه بروم و مزاحم بشوم. اما آن بار شهامتم بیش‌تر از فوریه گذشته بود؛ دور تا دور خانه را که فقط پنجره ایوون در آن روشن بود گشتم و از پرچین باغچه پشت خانه گذشتم و روی نیمکتی در حاشیه باغچه نشستم. شب کم‌کم فرا می‌رسید و من از همین که آنجا نشسته بودم خوشحال بودم، خوشحال از بودن در نزدیکی آنچه بیش از هر چه در جهان برایم شورانگیز بود و مایه نگرانی‌ام می‌شد.

شب فرامی‌رسید. باران ریزی باریدن گرفت. سرم را پایین انداخته بودم و بی‌اعتنا کفشهایم را نگاه می‌کردم که کم‌کم خیس می‌شد و برق می‌زد. تاریکی کم‌کم مرا دربرمی‌گرفت و خنکا در وجودم رخته می‌کرد، بی‌آن که فکر و خیالم را به هم بزند. مهربانانه و غمگینانه به راههای گل آلود سنت آگات در همان شامگاه سپتامبر فکر می‌کردم، میدانگاهی مه‌گرفته روستا را در نظر می‌آوردم، و شاگرد قصاب را که سوت‌زنان به طرف تلمبه آب می‌رفت، و کافه روشن، و سر و صدا و بگو بخند سرنشینان کالسکه‌ای که با چترهای باز به خانه عمویم فلورانتین پا

می گذاشتند، پیش از آن که تعطیلات هنوز تمام شده باشد... و غمزده با خودم می گفتم: «این همه شادی و خوشی بدون دوست من مون و زن جوانش به چه درد می خورد...»

آنگاه بود که سر بلند کردم و ایوون را دیدم. کفشهایش روی زمین صدای نرمی می کرد که اول پنداشته بودم صدای قطره های باران روی پرچین باشد. شال پشمی سیاهی را روی سر و شانه هایش انداخته بود و باران به شکل گردریزی روی موهای پیشانی اش می نشست. بدون شک مرا از پنجره اتاقش که رو به باغ باز می شد دیده بود. به طرف من می آمد. در گذشته ها مادرم به همین گونه برایم نگران می شد و می آمد تا به من بگوید: «بیا توی خانه»، اما هوس می کرد در شب و زیر باران قدم بزند و از این رو فقط به نرمی می گفتم: «سرما می خوری!» و زمان درازی کنارم می ماند و با من حرف می زد...

ایوون دوگاله دست تیدارش را به طرفم دراز کرد، اما از من نخواست که وارد خانه بشوم؛ روی نیمکت کهنه و زنگ زده در طرفی که کم تر خیس بود نشست و من سرپا ایستادم؛ زانویم را به نیمکت تکیه دادم و خم شدم تا گفته هایش را بهتر بشنوم.

در آغاز دوستانه سرزنشم کرد که چرا تعطیلاتم را زودتر پایان داده و برگشته بودم.

در جوابش گفتم:

– باید هرچه زودتر می آمدم تا شما تنها نمانید.

آهی کشید و زیر لب گفت:

– درست است. من هنوز تنهام. اگوستن برنگشته...

آهش را نشانه ای از تأسف و گلایه پنداشتم و به آرامی شروع کردم که

بگویم:

— این همه خل بازی از همچو آدم متینی واقعاً عجیب است. شاید آن قدر ماجراجویی را دوست دارد که...
اما ایوون حرفم را قطع کرد. و در آن شب و در آنجا بود که اولین و آخرین بار با من دربارهٔ مون حرف زد.
به نرمی گفت:

— نباید این را بگویید، فرانسوا سورل، دوست من. تقصیر فقط از ما، از من است. فکرش را بکنید ما چه کردیم... ما به او گفتیم: «بیا، این هم خوشبختی، این هم آن چیزی که در همهٔ جوانی ات دنبالش می‌گشتی، این هم دختری که همیشه خوابش را می‌دید!» آدمی که ما این طور به زور می‌خواستیم چیزی را تحمیلش کنیم باید هم دچار دو دلی و ترس و وحشت می‌شد، باید هم به این فکر می‌افتاد که فرار کند!
زیر لب گفتم:

— اما ایوون، خودتان خوب می‌دانید که این خوشبختی و این دختر رؤیایی شما بودید.
آهی کشید و گفت:

— چطور ممکن است که همچو فکر خودخواهانه‌ای حتی یک لحظه به سر من زده باشد. همهٔ مسأله از همین فکر سرچشمه می‌گیرد... به شما می‌گفتم: «شاید بتوانم برای خوشبخت کردن او کاری بکنم.» و پیش خودم فکر می‌کردم: «چون آن قدر مرا جستجو کرده و من هم دوستش دارم باید خوشبختش کنم.» اما وقتی او را کنار خودم دیدم، وقتی آن همه بیتابی و نگرانی و آن پشیمانی اسرارآمیزش را دیدم، فهمیدم که من هم یک زن پیش‌پا افتاده مثل بقیه‌ام... صبح زود فردای شب عروسی مان پیایی به من می‌گفت: «من لایق شما نیستم.» سعی می‌کردم آرامش کنم و دل‌داری‌اش بدهم، اما هیچ چیز نمی‌توانست نگرانی‌اش را برطرف کند. این بود که

گفتم: «اگر لازم است که بروید، اگر زمانی به هم رسیده‌ایم که هیچ چیز نمی‌تواند خوشبختتان کند، اگر لازم است که مدتی مرا ول کنید تا بعد با خیال راحت پیشم برگردید، از شما می‌خواهم که هرچه زودتر بروید...»

در تاریکی دیدم که سرش را به طرف من بلند کرده است. آنچه به من می‌گفت نوعی اعتراف بود و بیتایانه انتظار داشت که من آن را تأیید یا محکوم کنم. اما چه می‌توانستم بگویم؟ در ته دلم، مون بزرگه را آن‌گونه که در گذشته‌ها دیده بودم به خاطر می‌آوردم، نوجوان گریزپا و سرکشی که همیشه ترجیح می‌داد تنبیه بشود و عذرخواهی نکند، یا اجازه‌ای را که مطمئناً به او داده می‌شد نخواهد. بدون شک لازم بود که ایوون دوگاله با او خشونت کند، سرش را میان دو دست خود بگیرد و بگوید: «آنچه کرده‌اید هیچ اهمیتی ندارد؛ من دوستتان دارم؛ مگر نه این که همه انسانها گناهکارند؟» بدون شک خطای ایوون در همین بود که با بخشندگی و از خود گذشتگی اش مون را رها کرده بود که به راه ماجراجویی بیفتند... اما من چگونه می‌توانستم آن همه خوبی، آن همه عشق را محکوم کنم؟...

زمان درازی ساکت ماندیم، ناراحتی ژرفی را در درون خود حس می‌کردیم و گوشمان به آوای قطره‌های باران سردی بود که از پرچین و زیر شاخه‌های درختان به زمین می‌چکید.

ایوون گفت:

— همان صبح زود راه افتاد. دیگر هیچ چیز ما را از هم جدا نمی‌کرد. خیلی ساده، مثل شوهری که می‌خواهد به سفری طولانی برود مرا بوسید و رفت...

از روی نیمکت بلند شد. دست تب‌زده و سپس بازویش را گرفتم و در راه میان درختان به طرف تاریکی ژرف پیش رفتیم.

گفتم:

— اما هیچ نامه‌ای برایتان ننوشته.

گفت:

— هیچ.

و آنگاه هردو به فکر زندگی ماجراجویانه‌ای افتادیم که او در همان لحظه در جاده‌های فرانسه یا آلمان می‌کرد، و درباره‌اش به شیوه‌ای به گفتگو پرداختیم که تا آن زمان برایمان سابقه نداشت. همچنان که آهسته به طرف خانه می‌رفتیم جزئیات فراموش شده و گوشه‌های گنگی از خاطرات گذشته به یادمان می‌آمد، قدم به قدم می‌ایستادیم تا این خاطرات را بهتر برای هم تعریف کنیم... زمان درازی — تا هنگام رسیدن به پرچین باغ — در تاریکی به صدای غمین و عزیز ایوون گوش می‌دادم؛ خودم هم با شور و علاقه گذشته‌ها که دوباره در دلم زنده می‌شد بی‌وقفه و با محبتی ژرف از دوستی حرف می‌زدم که ما را گذاشته و رفته بود.

بار سنگین

مدرسه دوشنبه شروع می‌شد. عصر روز شنبه نزدیک ساعت پنج در حیاط مدرسه سرگرم شکستن هیزم برای زمستان بودم که یکی از زنان کشاورز کوشک از راه رسید. خبر آورد که ایوون دختری زاییده است. گفت که زایمان دشوار بوده و در ساعت ۹ ناگزیر شده بودند به سراغ مامایی در پرورانژ بروند. بعد در نیمه‌شب دوباره راهی شده و پزشک ویرزون را آورده بودند. پزشک مجبور شده بود از چنگک استفاده کند، سربچه زخمی شده بود و خیلی گریه می‌کرد، اما زندگی‌اش در خطر نبود. ایوون دوگاله بسیار ضعیف شده بود، با نیرو و پایداری کم نظیری توانسته بود از پس رنج زایمان برآید.

دست از کار کشیدم، به شتاب رفتم و بالاپوشی به تن کردم و کمابیش خوشحال از خبری که شنیده بودم همراه زن کشاورز به سابلوتیر رفتم. با احتیاط بسیار، از ترس این که مبادا مادر و نوزاد بیمارش در خواب باشند، پلکان تنگ چوبی را پیمودم و به طبقه دوم رسیدم. در آنجا بود که آقای

گاله با چهره خسته اما خوشحال به دیدنم آمد و مرا به اتاقی برد که گهواره پرده‌پوش نوزاد را موقتاً در آن جا داده بودند.

به عمرم پا به خانه‌ای که در همان روز کودکی در آن زاییده شده باشد نگذاشته بودم. دچار احساسی شگرف و اسرارآمیز و همچنین خوشایند بودم. شب تابستانی آن چنان خوشی بود که آقای گاله بی هیچ هراسی گذاشته بود که پنجره رو به حیاط باز باشد. کنار من به لبه پنجره تکیه داده بود و خسته و از پا در افتاده اما بسیار خوشحال ماجرای شب گذشته را تعریف می‌کرد. و من همچنان که به او گوش می‌دادم به نحو گنگی حس می‌کردم که غریبه‌ای با ما در آن اتاق است...

از پشت پرده گهواره صدای نازک گریه تیز و کشداری بلند شد... آقای گاله زیر لب به من گفت:

— زخم سرش ناراحتش می‌کند.

با حرکتی ماشین‌وار دستش را دراز کرد و جعبه کوچک پرده پوشیده را جنباند. حس می‌شد که از صبح این کار را پیایی کرده و دیگر عادتش شده است.

گفت:

— همین امروز خندید، انگشت را هم می‌گیرد. ندیده‌ایدش؟

پرده را کنار زد و چهره کوچک سرخ و پف کرده نوزاد را دیدم. چنگک جمجمه‌اش را دراز کرده و از شکل انداخته بود.

آقای گاله گفت:

— چیزی نیست. دکتر گفت که خودش خوب می‌شود... انگشتان را

ببرید جلو، سفت می‌گیردش.

حالتی داشتم که انگار دنیای ناشناخته‌ای را کشف می‌کردم. شادی

شگرفی که تا آن زمان به خود ندیده بودم دلم را می‌انباشت...

آقای گاله در اتاق ایوون را با احتیاط نیمه‌باز کرد.
گفت:

— بیدار است. بفرمایید.

ایوون روی تخت دراز کشیده بود، چهرهٔ تب‌زده و موهای پریشان داشت. با حالتی خسته لب‌خندی زد و دستش را به سویم دراز کرد. به او تبریک گفتم. با صدایی کمی گرفته و با خشوتی غیرعادی — خشونت کسی که تازه از پیکار برگشته است — گفت:
— متشکرم، اما بچه‌ام را معیوب کرده‌اند.
و لب‌خندی زد.

زود ترکش کردم تا خیلی خسته نشود.

بعد از ظهر فردای آن روز، یکشنبه، با شتابی شادمانه خودم را به سابلونیر رساندم. دستم را به طرف در دراز کرده بودم که دیدم این نوشته با سنجاق رویش چسبانده شده است:

لطفاً زنگ نزید

نفهمیدم قضیه چیست. در را محکم کوفتم. صدای گنگ پاهای کسی را شنیدم که به دو آمد. کسی که نمی‌شناختم — و بعد فهمیدم که پزشک ویرزون بود — در را باز کرد.

با هیجان پرسیدم:

— چه شده؟ چه خبر است؟

دکتر اخمی کرد و زیر لب گفت:

— هیس! کم مانده بود بچه دیشب بمیرد. حال مادرش هم خیلی بد

است.

گیج و آشفته، پاورچین پاورچین به دنبال پزشک به طبقهٔ دوم رفتم. دخترک در گهواره‌اش خوابیده بود. چهرهٔ رنگ پریده، چهرهٔ سفید بچه

مرده را داشت. پزشک امیدوار بود که بتواند نجاتش بدهد. اما دربارهٔ مادر چیزی نمی‌توانست بگوید... به من به عنوان تنها دوست خانواده توضیح مفصلی دربارهٔ چگونگی وضع بیمار داد. از احتقان سینه و لختگی خون گفت. با شک و دودلی حرف می‌زد، چندان مطمئن نبود... آقای گاله آمد، در همان دو روزه یک عالم پیر شده بود، می‌لرزید و گیج و درمانده می‌نمود.

بی آن که خوب بفهمد چه می‌کند مرا به اتاق ایوون برد. زیر لب گفت: — به هیچ وجه نباید ترس برش دارد؛ دکتر گفته که باید مطمئنش کرد که حالش خوب می‌شود.

ایوون مانند روز پیش روی تخت افتاده بود. چهره‌اش از تب می‌گداخت. گونه‌ها و پیشانی‌اش به رنگ سرخ تیره بود، چشمانش گهگاه به حالت کسی که در حال خفگی باشد کلاپسه می‌رفت. با دلیری و آرامش وصف ناپذیری با مرگ پیکار می‌کرد.

نمی‌توانست حرف بزند اما دست گداخته‌اش را با چنان محبتی به طرفم دراز کرد که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. آقای گاله به صدای خیلی بلند، با شادمانی ساختگی دردناکی که به دیوانگی می‌ماند، گفت:

— می‌بینید، می‌بینید که رنگ رخس خیلی بد نیست و حالش دارد خوب می‌شود؟! —

نمی‌دانستم چه بگویم. دست سوزان بیمار رو به مرگ را در دستم گرفته بودم و نمی‌دانستم چه بگویم...

کوششی کرد تا چیزی به من بگوید، یا شاید چیزی بپرسد؛ نگاهش را به طرف من و سپس به سوی پنجره برگرداند، گویی از من می‌خواست دنبال کسی بروم و پیدایش کنم... اما در همان لحظه حالت خفگی به او

دست داد، چشمان آبی زیبایش که یک لحظه به آن حالت دردآلود و التماس آمیز رو به من برگشته بود به چرخش افتاد، گونه‌ها و پیشانی‌اش کبود شد. آهسته آهسته دست و پا می‌زد، می‌کوشید تا آخرین دم با ترس و نومیدی ییکار کند. پزشک و چند زن با یک کیسول اکسیژن و چند حوله و شیشه دارو خودشان را به او رساندند؛ و پیرمرد روی او خم شده بود و داد می‌زد. به صدای گرفته و لرزان، به حالتی که دخترش به همان زودی از او دور شده باشد داد می‌زد:

— ترس، ایوون. طوری نشده. چیزی نشده که بررسی!

بحران فرونشست. ایوون نفسی کشید، اما همچنان دچار حالت خفگی بود، سرش کج افتاده بود و چشمانش به سفیدی می‌زد. همچنان با مرگ کلنجار می‌رفت اما نمی‌توانست برای یک لحظه هم که شده بود به من نگاه کند و چیزی بگوید، و از گردابی که کم‌کم در آن فرو می‌رفت سر برآورد.

... و از آنجا که از دستم کاری ساخته نبود تصمیم گرفتم بروم. بدون شک می‌توانستم چند لحظه دیگر بمانم، و امروز که به آن لحظه‌ها فکر می‌کنم پشیمانی دردناکی بر من چیره می‌شود. اما چرا؟ هنوز امید داشتم. به خودم اطمینان می‌دادم که هنوز امیدی هست.

به حاشیه جنگل کاج پشت خانه رسیدم، به فکر نگاهی افتادم که ایوون به طرف پنجره انداخت. با دقت یک نگهبان یا کسی که برای آدمی کمین کرده باشد به ژرفاهای جنگلی خیره شدم که اگوستن در گذشته‌ها از آن سر در آورده و بدون شک در زمستان گذشته هم از آنجا گریخته بود. افسوس! تابنده‌ای آنجا نبود. هیچ سایه مشکوکی به چشم نمی‌آمد و برگ از برگ تکان نمی‌خورد. اما پس از زمان درازی که آنجا ایستاده بودم از راهی که به پرورانتر می‌رفت صدای بسیار آهسته زنگوله‌ای به گوش

رسید؛ چیزی نگذشت که در سر پیچ راه پسرکی با عرفچین سرخ و کت دانش آموزی پیدا شد: کشیشی دنبالش می آمد... گریه ام را فروخوردم و رفتم.

فردای آن روز مدرسه شروع می شد. در ساعت هفت دو سه نفری از بچه ها آمده بودند و در حیاط می پلکیدند. زمان درازی دلم نیامد از پله ها پایین بروم و خودم را نشان بدهم. و هنگامی که سرانجام پایین رفتم و قفل اتاق نموری را که از دو ماه پیش بسته بود باز کردم، آنچه بیش از هر چیز در جهان مایه وحشتم بود رخ داد: از گروه پسر بچه هایی که زیر سایبان بازی می کردند آتی که از همه بزرگ تر بود به طرفم آمد. خودش را به من رساند و گفت: «خانم جوانی که در سابلونیر می نشست دیروز دم غروب مرد.»

همه چیز درهم آشفت، همه چیز با درد درهم آمیخت و با آن یکی شد. حس کردم که هرگز نای آن را نخواهم داشت که کلاس را شروع کنم. به نظرم آمد که همان چند قدمی که باید می رفتم و حیاط برهوت را پشت سر می گذاشتم آن چنان توان فرسا بود که زانوانم را خرد می کرد. همه چیز برایم رنج و درد بود چون ایوون مرده بود. جهان پوچ شده و تعطیلات به پایان رسیده بود. آن گشت و گذارهای طولانی با کالسکه، آن جشن اسرارآمیز دیگر پایان یافته بود، تمام شده بود... همه چیز دوباره همان رنجی می شد که پیشتر بود.

به بچه ها گفتم که کلاس را آن روز تعطیل می کنم. گفتم که بروند و این خبر را به همه بدهند. کلاه و کت سیاهی برداشتم و آشفته و نزار به سابلونیر رفتم....

... به خانه ای می رسم که سه سال پیش آن همه جستجویش کرده

بودیم! در این خانه است که شب پیش ایوون دوگاله، زن آگوستن مون، مرد. از شب پیش در این ماتمکده چنان سکوتی برپاست که یک غریبه می تواند آن را صومعه‌ای بیندارد.

پس این است آنچه این بامداد زیبای آغاز سال تحصیلی، این خورشید پاییزی دغلكار پنهان پشت شاخ و برگها برای ما تدارک دیده‌اند؟ چگونه می توانم در برابر این آشوب دردناک، این جوشش نفس گیر اشک پایداری کنم! دختر زیبای رؤیایی را پیدا کرده بودیم، او را به دست آورده بودیم. زن دوست من بود و من او را با محبتی ژرف و نهانی و نگفتنی دوست می داشتم. او را می دیدم و همان دیدنش خوشحالم می کرد، آن چنان که دیدن نوزادی. شاید روزی دختر دیگری را به همسری می گرفتم، و اولین کسی که خبر این راز بزرگ تازه را از من می شنید ایوون بود...

در گوشه در، نزدیک زنگ، همان نوشته دیروزی دیده می شود. تابوت را به همان زودی به سرسرای پایین برده اند. در اتاق طبقه دوم پرستار بچه به پیشوازم می آید، چگونگی پایان را می گوید و در را برایم نیمه باز می کند... آنجا خوابیده است. دیگر نه تب دارد و نه دست و پا می زند. دیگر چهره اش کبود نمی شود. دیگر انتظار نمی کشد... دیگر هیچ چیز نیست جز سکوت، و چهره سخت و بیجان و سفیدی سیاهاله‌ای از پنبه، پیشانی مرده‌ای با دسته‌ای موی زیر و سخت.

آقای گاله در گوشه‌ای پشت به ما نشسته است، کفش به پا ندارد؛ با شتابی جنون آمیز میان چیزهای کشویی می گردد که از گنج‌های بیرون کشیده است. گهگاه عکسی قدیمی و رنگ باخته از دخترش را بیرون می کشد و هق هق گریه شانیه‌هایش را تکان می دهد، انگار که در حال خنده باشد و نتواند خودش را مهار کند.

خاکسپاری ظهر انجام می شود. پزشک می ترسد که جنازه زود فاسد

شود، چیزی که گاهی در پی مرگ ناشی از لختگی خون پیش می‌آید. به همین دلیل است که چهره و بدن مرده را با پنبهٔ آغشته به فنول پوشانده‌اند. جنازه را لباس پوشانند: پیراهن زیبای مخمل سرمه‌ای‌اش را که جابه‌جا به ستاره‌های نقره‌ای کوچکی آراسته است تنش کردند، اما آستین‌های گشادش را جمع کردند و تازدند. هنگام بالا بردن تابوت معلوم می‌شود که نمی‌توان آن را از پیچ راهرو تنگ گذراند. باید آن را از بیرون با طناب بالا کشید و سپس به همین گونه دوباره پایین آورد... اما آقای گاله که همچنان در میان چیزهای کهنهٔ کشو می‌گردد و معلوم نیست چه چیزی را جستجو می‌کند ناگهان با خشوتی هراس‌آور به زبان می‌آید.

با صدایی بریده بریده از گریه و خشم می‌گوید:

— به جای این که بگذارم همچو کار وحشتناکی بکنید، خودم دخترم را

بغل می‌کنم و پایین می‌آورم...

اگر این کار را بکند در میانهٔ راه از پا درمی‌آید یا همراه با جنازه نقش

زمین می‌شود.

از این رو پیش می‌روم و تنها کار ممکن را می‌کنم: به کمک پزشک و یکی از زنان یک دستم را از پشت جنازه و دست دیگرم را از زیر زانویش می‌گذرانم، او را بغل می‌کنم و روی سینه‌ام می‌گذارم. سنگینی‌اش روی بازوی چپم است، شانه‌هایش به بازوی راستم تکیه دارد، سرش کج افتاده و به زیر چانه‌ام چسبیده است، وحشتناک روی قلبم سنگینی می‌کند. آهسته، یکی یکی از پله‌های تیز و بیشمار پایین می‌روم.

بازوهایم دارد از خستگی خرد می‌شود. با این بار سنگین روی سینه،

با هر پله‌ای که پایین می‌روم نفسم بیشتر تنگی می‌کند. تن مرده و سنگین را به خودم می‌فشارم، سرم را روی سر جنازه خم می‌کنم، به سختی نفس می‌کشم و همراه با نفسم موهای بور جنازه در دهم فرو می‌رود — موهای

مرده، با طعم خاک. این طعم خاک و مرگ، این بار که روی قلبم سنگینی می‌کند، همه چیز است که از ماجرای بزرگ برایم باقی مانده است، و از تو، ایوون دوگاله، دختری که آن همه در جستجویش بودیم - و آن همه دوستش داشتیم...

«دفترچه تکالیف ماهانه»

در خانه آکنده از غصه و خاطره‌های تلخ زنانی همه روز از نوزاد بیمار پرستاری می‌کردند. چیزی نگذشت که آقای گاله بستری شد و با فرارسیدن اولین سرماهای زمستانی در گذشت. بر بالین پیرمرد دوست‌داشتنی نتوانستم از گریه خودداری کنم، پیرمردی که آزادگی و تخیلش همراه با تخیلی که پسرش می‌پرورید سرچشمه همه ماجراهای ما بود. خوشبختانه در حالی مرد که هیچ از آنچه گذشته بود خبر نداشت و آخرین روزهای زندگی‌اش هم با سکوتی تقریباً کامل همراه بود. از آنجا که از دیرباز خویشاوند و دوستی برایش باقی نمانده بود وصیت کرد که تا زمان بازگشت مون همه اموالش در اختیار من باشد، و اگر او برمی‌گشت باید همه را به او پس می‌دادم...

دیگر در سابلونیر می‌نشستم. فقط برای این به سن بنوا می‌رفتم که درس بدهم. صبح زود به راه می‌افتادم، ظهر ناهاری را که در سابلونیر برایم تهیه کرده بودند روی بخاری گرم می‌کردم و می‌خوردم، و پس از پایان کلاس به کوشک برمی‌گشتم. بدین گونه همه مدت را کنار نوزاد

بودم که خدمتکاران محلی تر و خشکتر می‌کردند؛ همچنین، اگر روزی اگوستن به ساپلونیر برمی‌گشت، امکان بیشتری داشتم که او را ببینم. از این گذشته هنوز این امید را داشتم که با گذشت زمان در گنج‌ها و اشکافهای خانه کاغذی چیزی پیدا کنم که به نحوی نشانم دهد در سالهای دراز بی‌خبری گذشته چکار می‌کرده است، یا شاید به کمک آن بتوانم دلیل فرارش را بفهمم یا سر نخ‌های او پیدا کنم... خیلی از جارختی‌ها و دولابه‌های خانه را به همین هدف واری کرده و هنوز به چیزی دست نیافته بودم. در صندوق‌خانه‌ها و انبارهای خانه بسیاری جعبه‌ها و قوطی‌های مقوایی را باز کرده و چیزهای درون آنها را از نظر گذرانده بودم: دسته‌های نامه‌های قدیمی و عکسهای کهنه و زرد شده از خانواده گاله، گل‌های مصنوعی، دسته‌های پر، یراق‌ها و کاکلهای زینتی از مد افتاده. از این قوطی‌ها بوهای گنگ و کهنه، عطرها و رمق باخته و فراموش شده بیرون می‌زد که ناگهان خاطره‌ها و حسرت‌هایی را در دل من زنده می‌کرد و در بقیه روز مرا از جستجو باز می‌داشت...

سرانجام، در یک روز تعطیل، در بالاخانه به چمدان کوچک کهنه‌ای برخوردم که پوششی نیمه‌پاره داشت و معلوم شد که چمدان مدرسه اگوستن بوده است. پشیمان شدم از این که چرا کاوشهایم را از آنجا شروع نکرده بودم. قفل زنگ زده چمدان را به راحتی باز کردم. پر از دفترچه و کتابهایی بود که در مدرسه سنت آگات می‌خواندیم: ریاضی، ادبیات، دفترهای مسئله و... با حالتی که بیشتر دلسوزی بود تا کنجکاوی سرگرم ورق زدن و تماشای آنها شدم، دیکته‌هایی را خواندم که هنوز متنشان را از بر بودم، چون بازها و بارها پاک‌نویسشان کرده بودیم! قطعه‌هایی چون «آبگذر» روسو، «ماجرایی در کالابریا» از پ. ل. کوریه، «نامه ژرژساند به پسرش»...

در آن میان یک «دفترچه تکالیف ماهانه» هم بود. از دیدنش تعجب کردم چون این دفترچه‌ها همیشه در کلاس می ماند و شاگردان نمی باید آنها را بیرون می بردند. دفترچه‌ای بود با جلد سبز و کاغذ زرد شده. نام دانش آموز، اگوستن مون، با خط بسیار خوش رویش نوشته شده بود. بازش کردم. از تاریخ اولین تکلیف که آوریل ۱۸۹۰ بود فهمیدم که مون آن را کمی پیش از ترک سنت آگات شروع کرده بود. نخستین صفحه‌ها با همان نظم و دقت خلل ناپذیری نوشته شده بود که معمولاً در این نوع دفترچه‌ها به کار برده می شد. اما فقط سه صفحه دفترچه به این ترتیب نوشته شده و بقیه اش سفید بود. به همین دلیل مون آن را با خود از مدرسه بیرون برده بود.

همچنان که چهارزانو نشسته بودم و به رسوم و مقررات کودکانه‌ای فکر می کردم که بر زندگی نوجوانی مان حاکم بود انگشتم را روی لبه دفترچه ناتمام می سراندم و آن را ورق می زدم. چنین بود که به نوشته‌های دیگری در آن برخوردم. صاحب دفترچه چهار صفحه آن را سفید گذاشته و سپس دوباره شروع به نوشتن کرده بود.

باز هم خط مون بود، اما خطی شتاب زده و بی نظم و بسیار ناخوانا؛ پاراگراف‌هایی یا عرضهای متفاوت که میانشان چند خط سفید فاصله بود. گاهی فقط یک جمله ناتمام، گاهی هم یک تاریخ. از همان سطر اول به نظرم رسید که باید چیزهایی درباره زمان اقامت مون در پاریس در آن دفترچه نوشته شده باشد؛ چیزهایی که شاید بتواند سرنخی از راهی را که مون در پیش گرفته بود به دست من بدهد. از این رو دفترچه را به اتاق نشیمن بردم تا با خیال راحت بنشینم و در روشنائی روز آن را بخوانم. روز زمستانی روشن و پرتلاطمی بود. گاهی آفتاب بسیار درخشانی می دمید و نقش چارچوب شیشه‌های پنجره را روی پرده‌های سفید می انداخت؛

گاهی دیگر باد سردی می توفید و رگباری از قطره‌های یخین باران را روی شیشه‌ها می دوانید. پای یکی از این پنجره‌ها و کنار آتش بود که به خواندن دفترچه نشستم و به بسیار چیزها پی بردم. و این است رونوشت دقیق آنچه خواندم...

راز

یک بار دیگر پای پنجره رفتم. شیشه‌اش همچنان خاک آلود است و از آن طرف پرده سفید دو لایه‌ای آن را می‌پوشاند. حتی اگر هم ایوون دوگاله آن را باز کند دیگر چیزی نیست که به او بگویم چون عروسی کرده... مانده‌ام که چه کنم. چطور زندگی کنم؟...

شنبه ۱۳ فوریه - کنار رودخانه به دختری برخورددم که پیشترها در ماه ژوئن راهنمایی‌ام کرده بود؛ همان دختری که مثل من جلو خانه بسته انتظار می‌کشید... با او حرف زدم. همچنان که راه می‌رفت عیبهای جزئی چهره‌اش را زیرچشمی تماشا می‌کردم: گونه‌های کمی شل بود، گوشه لبش چین‌ریزی داشت، کنار پره‌های بینی‌اش پودر ماسیده بود. یکباره برگشت و توی صورتم نگاه کرد (شاید چون تمام رخسار قشنگ‌تر است)، بعد تند و تند گفت:

- به نظرم آدم جالبی می‌آید. مرا به یاد جوانی می‌اندازید که آن وقتها در بورژ خاطرتم را می‌خواست، حتی می‌شود گفت که نامزدم بود...

شب شد. در پیاده‌رو خلوت و خیس از باران که روشنای چراغ‌گازی در آن باز می‌تایید دختر ناگهان به طرفم آمد و از من خواست که همان شب او و خواهرش را به تئاتر ببرم. تازه متوجه شدم که لباس سیاه سوگواری به تن دارد؛ یک کلاه پیرزنانه روی سرش بود که با چهره جوانش نمی‌خواند، چتر درازش هم به عصا شبیه بود. آن قدر نزدیک هم بودیم که وقتی دستم را تکان می‌دادم ناخنهایم به توری جلیقه‌اش می‌خورد... مانده بودم که چطور دعوتش را قبول کنم. ناراحت شد، خواست برود. در نتیجه نوبت من شد که نازش را بکشم و خواهش کنم که بماند. در همین حال کارگری که توی تاریکی می‌گذشت به شوخی زیر لب گفت:

— گولش را نخور، دختر جان. می‌برد و اذیتت می‌کند!
با شنیدن این حرف هردو وارفتیم.

در تئاتر — دوستم والتین بلوندو و خواهرش آمدند. هردو شان شال‌های فقیرانه‌ای روی دوششان انداخته بودند. والتین جلو من جا گرفته بود. لحظه به لحظه با نگرانی برمی‌گشت و نگاهی به من می‌انداخت، انگار از خودش می‌پرسید که من با او چکار دارم. اما من هربار به او لبخند می‌زدم در کنار او خودم را تقریباً خوشبخت حس می‌کردم.

دوروبرمان پر از زنهایی بود که سینه‌های بی‌اندازه باز داشتند. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. والتین لبخند می‌زد. بعد گفت: «نباید زیاد بخدمت، چون خودم هم سینه‌ام خیلی باز است.» این را گفت و خودش را در شالش پیچید. به راستی هم از زیر پارچه توری سیاه می‌شد دید که

چون خواسته بود با عجله لباس عوض کند یقه همان پیرهن ساده‌اش را جمع کرده و به صورت دکولته درآورده بود.

در او حالت فقیرانه و کودکانه‌ای است که نمی‌دانم از چیست؛ نگاهش نمی‌دانم چه حالت رنجور و اسرارآمیزی دارد که مرا جذب خودش می‌کند. در کنار او، در کنار تنها کسی که توانسته چیزهایی را درباره ساکنان کوشک به من بگوید پایی به یاد ماجرای عجیب گذشته‌ام می‌افتم... یک بار دیگر خواستم از او چیزهایی درباره خانه کوچک کنار بولوار پرسم. اما او چنان سؤالهای غافلگیرانه‌ای از من کرد که نتوانستم هیچ جوابی بدهم. حس می‌کنم که از این پس هر دو مان در این باره سکوت خواهیم کرد. با این همه در ته دلم می‌دانم که باز او را خواهم دید. چرا؟ برای چه؟... آیا دیگر سرنوشتم این است که هر کسی را که کوچک‌ترین نشانی از ماجرای ناتمام گذشته‌ام دارد دنبال کنم؟...

نیمه شب، تنها، در خیابان خلوت، از خودم می‌پرسم که این ماجرای عجیب تازه دیگر برای چیست؟ از کنار خانه‌هایی می‌گذرم که مثل جعبه‌های مقوایی کنار هم قطار شده‌اند و انبوهی از مردم در آنها در خوابند. ناگهان به یاد تصمیمی می‌افتم که ماه پیش گرفتم: این تصمیم که در نیمه‌های شب در حدود ساعت یک به آنجا بروم و دور خانه بگردم، در باغچه را باز کنم، مثل دزدی وارد خانه بشوم و نشانه‌ای چیزی پیدا کنم که در یافتن کوشک گمشده کمک کند، تا بتوانم او را دوباره ببینم، فقط ببینم... اما خسته‌ام. گرسنه‌ام. من هم با عجله برای تئاتر لباس عوض کردم و نتوانستم غذایی بخورم... با این همه، مدتی طولانی نگران و بیتاب روی

لبهٔ تختم می‌نشینم و بعد تصمیم می‌گیرم بخوابم. دستخوش پشیمانی گنگی هستم. چرا؟

یک نکتهٔ دیگر: دو خواهر اجازه ندادند آنها را به خانه‌شان برسانم، نشانی‌شان را هم ندادند. اما تا آنجا که می‌توانستم دنبالشان رفتم. می‌دانم که در کوچه‌ای در اطراف نتردام می‌نشینند. اما شمارهٔ خانه‌شان؟... حدس می‌زنم که خیاط یا کلاه‌دوز باشند.

والتین پنهان از خواهرش با من برای ساعت چهار روز پنجشنبه جلو همان تئاتری که رفته بودیم قرار گذاشت. بعد گفت:
 – اگر پنجشنبه نیامدم جمعه همان ساعت، بعد شنبه، بعد همهٔ روزهای دیگر...

پنجشنبه ۱۸ فوریه – در یاد تند آبستن باران رفتم و منتظرش شدم. هر لحظه پیش خودم می‌گفتم که: الآن باران می‌بارد...
 در کوچه‌های نیمه تاریک قدم می‌زنم و دلم پر از غصه است. یک قطره باران می‌چکد. می‌ترسم که نکند باران بیاید: رگبار نمی‌گذارد والتین از خانه بیرون بیاید. اما باد دوباره شروع به وزیدن می‌کند و این بار هم از باران خبری نیست. در آسمان خاکستری بعدازظهر – که گاهی گرفته و گاهی درخشان است – ابربزرگی تسلیم باد می‌شود. و من اینجا بدبخت و درمانده انتظار می‌کشم.

جلو تئاتر. – یک ربع ساعت می‌گذرد و مطمئنم که او دیگر نمی‌آید. از جایم در کنارهٔ رودخانه پلی را در دوردست زیر نظر می‌گیرم که والتین باید از آنجا بیاید، به رفت و آمد آدمها چشم می‌دوزم. همهٔ زنان جوانی را که

لباس سوگواری به تن دارند با نگاه دنبال می‌کنم، و در ته دلم از آنهایی که بیشتر به او شبیه‌اند و تا پیش از نزدیک شدن به من زمان درازتری امیدوارم نگه می‌دارند سپاسگزارم...

یک ساعت انتظار - خسته و دلزده‌ام. شب می‌شود، پاسبانی جوانک لاتنی را کشان‌کشان به پاسگاه می‌برد و جوانک با صدایی گرفته و خفه هرچه دشنام و ناسزا می‌داند نثار او می‌کند... پاسبان از خشم رنگ به چهره ندارد اما لب از لب باز نمی‌کند... از همان راهرو پاسگاه به زدن جوانک می‌پردازد و بعد در را می‌بندد تا بینوا را با خیال راحت بزند... دچار این حس دردناک می‌شوم که به بهشت پشت کرده‌ام و دارم در دروازه جهنم این پا و آن پا می‌کنم.

خسته و دلسرد به راه می‌افتم و خودم را به کوچه تنگی میان رود سن و کلیسای نتردام می‌رسانم که می‌دانم خانه‌شان آنجاست. تک و تنها در کوچه قدم می‌زنم. گهگاه خدمتکاری یا زن خانه‌داری بیرون می‌آید و زیر باران به شتاب می‌رود تا پیش از آن که شب شود خریدی بکنند... هیچ چیز دستگیرم نمی‌شود، می‌روم: زیربارانی که فرارسیدن سیاهی شب را به تأخیر می‌اندازد دوباره به نقطه‌ای می‌روم که قرار گذاشته بودیم. جمعیت بیشتر از پیش است - انبوهی آدم تیره پوش...

فکر و خیال - نومیدی - خستگی. به خودم دلگرمی می‌دهم: فردا. فردا در همان ساعت همان جا منتظرش می‌مانم. بی‌صبرانه انتظار می‌کشم که فردا هرچه زودتر بیاید. فکر ملال و رنجی را می‌کنم که سرتاسر ساعت‌های امشب و فردایم با آن همراه خواهد بود، این همه ساعت را چگونه بگذرانم؟ ... اما مگر نه این که امروز تقریباً به پایان رسیده است؟

به خانه بر می‌گردم، کنار آتش می‌نشینم، صدای فریاد روزنامه‌فروشها را می‌شنوم. بدون شک او هم از خانه‌اش در جایی در نزدیکی‌های تتردام این صداها را می‌شنود.

او ... منظورم والتین است.

این شب که دلم می‌خواست بی‌هیچ ماجرای بگذرد به نحو عجیبی بر من سنگینی می‌کند. زمان می‌گذرد و این روزی که دلم می‌خواست از مدتها پیش به پایان رسیده باشد کم‌کم به آخر می‌رسد. آدمهایی هستند که همه امیدشان، همه عشقشان و آخرین رمقشان به این روز بسته بوده. کسانی هستند که دارند می‌میرند و کسان دیگری که برایشان مهلتی به پایان می‌رسد و آرزو می‌کنند که‌ای کاش فردا هرگز نیاید. کسان دیگری هستند که فردا برایشان پشیمانی همراه می‌آورد. کسان دیگری هستند که خسته‌اند و این شب هیچ نمی‌تواند آن قدر دراز باشد تا خستگی را از تنشان دریاورد. و من، متی که امروز را هدر داده‌ام به چه حقی می‌توانم فردا را بخواهم؟

جمعه شب - فکر کرده بودم بعد بنویسم: «دیگر او را ندیدم». در نتیجه، دیگر همه چیز تمام می‌شد.

اما امروز ساعت چهار هنگامی که به جلو تئاتر رسیدم دیدم آنجا ایستاده است. سیاه پوشیده، با چهره ظریف و جدی اما پودر زده، کنار در تئاتر ایستاده بود و یقه پر چینش به او حالت دلچک تشر خورده‌ای را می‌داد. قیافه‌ای هم غم‌آلود و هم زیرک داشت.

آمده بود بگوید که می‌خواهد مرا همان لحظه ترک کند و دیگر هم به دیدنم نیاید.

با این همه شب شده و هنوز من و او در کنار هم در باغ توپلری قدم می‌زنیم. سرگذشتش را برایم تعریف می‌کند، اما به صورتی چنان سر بسته که چندان چیزی دستگیرم نمی‌شود. از جوانی که نامزدش بوده و با او عروسی نکرده با عنوان «معشوقم» یاد می‌کند. فکر می‌کنم به عمد این کار را می‌کند که مرا تکان بدهد تا می‌آدا به او دل بیندم.

می‌گوید:

— هیچ اطمینانی نمی‌شود به من داشته باشید. به عمرم جز خل بازی کاری نکرده‌ام... تک و تنها کجاها که نرفته‌ام. نامزدم را بدبخت کردم؛ ولش کردم چون زیادی دوستم داشت؛ مرا آن طوری که خودش مجسم می‌کرد می‌دید و نه آن طوری که بودم. در حالی که من پر از عییم. اگر با هم می‌ماندیم بدبخت می‌شدیم.

لحظه به لحظه حس می‌کنم که می‌خواهد خودش را بدتر از آنی که هست نشان بدهد. فکر می‌کنم می‌خواهد خودش را قانع کند که آن کار احمقانه‌ای که در گذشته کرده — و خودش حرفش را می‌زند — درست بوده؛ یعنی که نباید از آنچه کرده پشیمان باشد. چون سزاوار آن خوشبختی که نامزدش به او ارزانی می‌داشته نبوده است.

یک بار دیگر مدتی طولانی نگاهم کرد و بعد گفت:

— در شما یک چیزی هست که برایم جالب است و خودم هم نمی‌دانم چرا؛ مرا به یاد خاطرات خودم می‌اندازید.

یک بار دیگر:

— هنوز دوستش دارم، بیشتر از آن که بتوانید فکرش را بکنید.

بعد ناگهان، با لحنی تند و خشن و همچنین غم‌آلود گفت:

— آخر، از جان من چه می خواهید؟ می خواهید بگویید که شما هم دوستم دارید؟ شما هم می خواهید زنتان بشوم؟...
به تنه پته افتادم. نمی دانم چه جوابی دادم. شاید گفتم: ... بله.

این صفحه‌های خاطرات گونه همین جا به پایان می‌رسید. سپس پیش‌نویس نامه‌هایی ناخوانا و آشفته و پر از خط‌خوردگی آغاز می‌شد. گویا نامزدی پادروایی آغاز شده بود!... مون از دختر خواهش کرده بود که کارش را رها کند و خود به تدارک عروسی پرداخته بود. اما از آنجا که همچنان دلش می‌خواست باز جستجو کند و همچنان به دنبال رد پای عشق گمشده‌اش بگردد، بدون شک چندباری دختر را تنها گذاشته و ناپدید شده بود. در آن نامه‌ها با درماندگی دردناکی می‌کوشید این گریزهایش را برای والتین توجیه کند.

راز (ادامه)

دوباره خاطرات از سر گرفته می‌شد.

در این بخش یاد روزهایی آمده بود که هردو با هم در جایی دور از شهر، نمی‌دانم کجا، گذرانده بودند. اما شگفت این که از این لحظه به بعد، شاید به دلیل حیایی نگفتنی، دفتر به حالتی بسیار بریده بریده و ناقص و شتابزده نوشته شده بود. آن چنان که ناچار شدم این بخش از سرگذشت دوستم را خودم بازسازی کنم.

۱۴ ژوئن – خورشید بالا آمده بود. هنگامی که در اتاق مهمانخانه از خواب بیدار شد آفتاب نقش و نگار سرخ‌رنگ پرده سیاه را روشن می‌کرد. کشاورزانی که در طبقه پایین قهوه صبحشان را می‌خوردند به صدای بلند با هم حرف می‌زدند: با کلماتی تند اما بدون خشم از یکی از ارباب‌هایشان بد می‌گفتند. بیشک مون زمان درازی در حال خواب این گفتگو را شنیده بود. چون در آغاز بیداری هیچ توجهی به آن نکرد. آن پرده و آن طرح‌های سرخ روشن از آفتاب، آن سروصدای صبحگاهی که از پایین می‌آمد و در

سکوت اتاق رخنه می‌کرد، همه و همه با احساسی یگانه و دل‌انگیز درهم می‌آمیخت: احساس بیدار شدن در اتاقی در روستا در آغاز تعطیلاتی دراز و لذت‌بخش.

بلند شد. در اتاق کناری را آهسته زد، جوابی نیامد، در را بی‌سرو صدا نیمه‌باز کرد. والتین را دید و تازه فهمید که چرا تا آن اندازه خود را شاد و آسوده حس می‌کرد. والتین در سکون و سکوت کامل خوابیده بود، حتی صدای دم زدنش هم نمی‌آمد، همان گونه که شاید پرنده‌ها می‌خوابند. مون مدتی آن چهره‌کودکانه و چشم بسته را نگاه کرد، چهره‌ای که آدم دلش می‌خواست هرگز از خواب بیدار نکند و آرامشش را به هم نزنند. تنها حرکتی که والتین کرد تا نشان دهد که دیگر نمی‌خوابد این بود که چشمانش را باز کرد.

همین که لباس پوشید مون خودش را به او رساند.

والتین گفت:

— دیر کرده‌ایم.

و در جا دست به کار مرتب کردن اتاقش شد.

هر دو اتاق را مرتب کرد، به لباسی که مون شب پیش پوشیده بود بروس کشید و هنگامی که شلوارش را دید ناراحت شد. لایه ضخیمی از گل پاچه شلوار را پوشانده بود. کمی دودل ماند، سپس با دقت و احتیاط اولین لایه گل را با کارد تراشید تا به آن بروس بکشد.

مون گفت:

— بچه‌های مدرسه سنت آگات هم موقعی که لباسشان گلی می‌شد

همین کار را می‌کردند.

والتین گفت:

— من این را از مادرم یاد گرفته‌ام.

... آدمی با روحیه روستایی و شکارچی چون مون بزرگه پیش از آن که پا به آن ماجرای اسرارآمیز بگذارد بدون شک داشتن چنان زنی را آرزو می‌کرد.

۱۵ ژوئن — شام را به یک قلعه روستایی دعوت شده بودند و دوستی که آن دو را به صاحبان خانه معرفی کرده بود گفت که زن و شوهرند. مهمانی بسیار ملال‌آوری بود و والتین به راستی مانند یک تازه عروس خجالتی می‌نمود.

مثل یک عروسی بی سروصدای روستایی پارچه سفیدی را روی میز بزرگ پهن کرده و شمعهای دو شمعدان دو سر آن را روشن کرده بودند. در آن روشنای ضعیف سرها همین که پایین می‌افتاد در تاریکی فرومی‌رفت.

در طرف راست پاتریس (پسر صاحب‌خانه) والتین نشسته بود و سپس مون که تا پایان شام لب از لب باز نکرد، هرچند که تقریباً همه گفته‌ها خطاب به او بود. از هنگامی که تصمیم گرفته بود برای بستن دهان اهالی آن دهکده دورافتاده والتین را همسر خود وانمود کند همواره دچار تأسف و پشیمانی بود. و در حالی که پاتریس به سبک یک نجیب‌زاده روستایی مهمانی را اداره می‌کرد مون پیش خود می‌گفت:

— این منم که باید در همچو شبی، در اتاق بزرگ سقف کوتاهی مثل

اینجا که خوب می‌شناسمش مهمانی عروسی خودم را برگزار می‌کردم. در کنارش والتین خجولانه هر آنچه را که به او تعارف می‌شد رد می‌کرد. به یک دختر روستایی می‌ماند. هر بار که به او چیزی می‌گفتند چنان به دوستش نگاه می‌کرد که گفتمی خواست به او پناه ببرد. پس از

آن که پاتریس چندین بار تعارف کرد که گیلانش را خالی کند سرانجام مون به طرف او خم شد و زیر لب گفت:

— باید بخوری، والتین عزیزم.

آنگاه بود که فرمانبردارانه گیلان را برداشت و نوشید. پاتریس لبخندی زد و به مون تبریک گفت که چنان همسر رومی داشت.

اما هم والتین و هم مون ساکت و اندیشناک بودند. پیش از هر چیز احساس خستگی می کردند؛ پاهایشان که بر اثر پیاده روی در گل و شل خیس بود روی کاشی های شسته کف آشپزخانه از سرما یخ می زد. وانگهی مون مجبور بود گهگاه بگوید:

— زخم، خانمم، والتین...

و در آن اتاق تاریک، در حضور آن مردمان غریبه، هربار که این کلمه ها را به زبان می آورد حس می کرد که کار ناشایستی می کند.

۱۷ ژوئن — بعد از ظهر این آخرین روز بد شروع شد.

پاتریس و همسرش هم با آن دو به گردش رفتند. همچنان که در سرایشب پست و بلند پوشیده از بوته های خلتگ پیش می رفتند از هم جدا افتادند. مون و والتین در قلمستان کوچکی میان چند نهال سندروس نشستند.

آسمان پوشیده بود و باد گهگاه قطره هایی از باران همراه می آورد. شامگاه طعم تلخی داشت، مزه چنان ملالی که پنداری حتی عشق هم نمی توانست آن را بزدايد.

زمان درازی در آن نهانگاه در پناه شاخه های درختان نشسته ماندند. چندان چیزی به هم نمی گفتند. سپس آسمان باز و هوا صاف شد. پنداشتند که دیگر همه چیز درست خواهد شد.

این بود که از عشق حرف زدند. و والتین می گفت و می گفت...
 - می دانید نامزدم با آن اخلاق بیگانه‌ای که داشت چه پیشنهادی به من می کرد؟ می گفت یک خانه حاضر و آماده دارد، مثل یک کلبه دورافتاده در یک جای پرت. می گفت همه چیزش آماده است و می توانیم در شب عروسی مان، در همچو ساعتی که دیگر دارد شب می شود به آنجا برویم؛ مثل آدمهایی که از یک سفر دور و دراز به خانه شان بر می گردند. می گفت که در راههای دوروبر خانه، لایه لای درختها، در حیاط خانه، بچه های تاشناسی به استقبالمان می آیند و داد می زنند: «زنده باد عروس خانم!»... عقل از سرش پریده بود، مگر نه؟

مون اندیشناک و گیج گوش می کرد. این همه برایش حالت طنین صدایی را داشت که پیش تر شنیده باشد. همچنین، لحن والتین هنگام تعریف این داستان ته مایه‌ای از حسرت و پشیمانی داشت.
 اما دختر ناگهان ترسید که می‌آدا مون را رنجانده باشد. با هیجان به طرف او برگشت و مهربانانه گفت:

- می خواهم همه آن چیزی را که برایم مانده به شما بدهم: چیزی را که از همه دنیا برایم با ارزش تر بود به شما می دهم که بسوزانیدش!
 نگران به چهره مون خیره شد، بسته کوچکی از نامه را که در جیب داشت بیرون کشید و به او داد: نامه های نامزدش بود.

آه! مون در جا خط را شناخت. چرا زودتر به فکرش ترسیده بود! خط فرانتس کولی بود، خطی که مون اولین بار آن را چند سال پیش در پیام نو میدانه‌ای دید که روی میز اتاق گوشک گذاشته شده بود...

به راه افتادند. از جاده تنگی میان بوته های مینا می گذشتند. خورشید دم غروب کج می تابید و علفها را روشن می کرد. مون چنان شگفت زده بود که هنوز نمی فهمید چه به سرش آمده است. ناگزیر نامه ها را

می خواند چون والتین چنین خواسته بود. نامه‌ها پر از جمله‌های کودکانه، احساساتی و رقت‌انگیز بود... در آخرین نامه این را می‌شد خواند:

... آه! قلب کوچک را گم کردید! والتین عزیز. چگونه می‌شود شما را بخشید. من به خرافات اعتقاد ندارم اما حالا چه به سرمان می‌آید؟...

مون، گیج و آشفته از زور خشم و تأسف نامه را می‌خواند. چهره‌اش بی‌حرکت و رنگش پریده بود، فقط پای چشمانش می‌جنبید. والتین از دیدن او نگران شد و نگاهی انداخت تا ببیند کجای نامه را می‌خواند و چرا آن قدر رنجیده است.

بیدرنگ گفت:

— یک قلب کوچک طلا بود که به من داده و ازم قسم گرفته بود که برای همیشه نگهش دارم. این هم یکی از خل‌بازی‌هایش بود. اما هرچه می‌گفت مون آشفته‌تر می‌شد.

مون همچنان که نامه‌ها را در جیب می‌گذاشت گفت:

— خل‌بازی! چرا مدام این را می‌گویید؟ چرا هیچوقت نخواستید حرفهایش را باور کنید؟ من او را می‌شناختم، بهترین و جالب‌ترین پسر دنیا بود.

والتین در اوج هیجان پرسید:

— می‌شناختیدش؟ فرانتس دوگاله را می‌شناختید؟

— بهترین دوستم بود، بهترین شریک ماجراجویی‌هایم بود، اما من

نامزدش را ازش گرفتم!

سپس با خشم گفت:

— نمی‌دانید به خاطر ناباوری‌تان چه ظلمی به ما کرده‌اید. همه‌اش
تقصیر شماست. همه چیز را خراب کردید! خراب!
والتین خواست چیزی بگوید، دست مون را بگیرد، اما او به تندی
دستش را پس زد.
— بروید. ولم کنید.

والتین با چهره برافروخته، تته‌پته کنان و نیمه‌گریان گفت:

— حالا که این طور شد می‌گذارم و می‌روم. می‌روم بورژ، خانه‌مان،
پیش خواهرم. اگر دنبال نیایید، خودتان خوب می‌دانید که پدرم فقیر است
و نمی‌تواند نگه‌دارد، مجبورم دوباره برگردم پاریس. دوباره مثل آن دفعه
آواره می‌شوم و چون دیگر شغلی هم ندارم خواه ناخواه به راه بد
می‌افتم...

رفت تا وسایلش را بردارد و به ایستگاه راه‌آهن برود. مون بی‌آن‌که
حتی رفتنش را نگاه کند بی‌هدف پرسه زد.

دوباره خاطرات قطع می‌شد.

سپس پیش‌نویس نامه‌های دیگری دیده می‌شد که گویای دودلی و
سرگشتگی نویسنده بود. مون که به خانه‌اش در فرته‌دانژبون برگشته بود
برای والتین در ظاهر چنین می‌نوشت که دیگر قصد ندارد هرگز او را
ببیند و می‌کوشید برای این عزم خود دلایلی دقیق ارائه کند، اما در واقع
شاید برای این می‌نوشت که والتین به او پاسخ بدهد. در یکی از این
نامه‌ها چیزی را از او می‌پرسید که در حال آشفتگی حتی فکر پرسیدنش
را هم به خود راه نداده بود. آیا والتین می‌دانست کوشک گمشده
کجاست؟ در نامه دیگری با التماس از او می‌خواست که با فراتس دوگاله
آشتی کند. خودش پیدا کردن او را به عهده می‌گرفت... به نظر نمی‌رسید

همه نامه‌هایی که پیش‌نویسشان را می‌دیدم فرستاده شده باشد. اما گاهی دو یا سه نامه نوشته بود بی آن که جوابی دریافت کند. چنین می‌نمود که آن دوره برای مون بسیار سخت و آکنده از کشمکشی دردناک بوده و در انزوای مطلق گذشته باشد. از آنجا که دیگر هیچ امیدی نداشت که ایوون دوگاله را دوباره ببیند عزمش رفته رفته سست می‌شد. و بر پایه آخرین صفحه‌های خاطراتش - که از این پس می‌آید - می‌توان چنین تصور کرد که در یک بامداد زیبای آغاز تعطیلات دوچرخه‌ای کرایه کرد و به بورژ رفت تا از کلیسای معروفش دیدن کند.

صبح زود در جاده صاف و زیبای جنگلی به راه افتاد، در راه هزار بهانه سرهم می‌کرد تا رفتنش را پیش کسی که از خود رانده بود توجیه کند، بی آن‌که سرشکسته شود و درخواست آشتی کند.

چهار صفحه آخری که توانستم بازسازی کنم شرح این سفر و این آخرین خطا بود...

راز (پایان)

۲۵ اوت - پس از جستجوی بسیار خانه والتین را در آن طرف بورژ در حاشیه محله‌های تازه شهر پیدا کرد. زنی - مادر والتین - در آستانه در خانه ایستاده بود و به نظر می‌رسید منتظر او باشد. زن خانه‌دار خوش قیافه‌ای بود که بدنی فربه و سنگین داشت، اما هنوز چهره‌اش زیبا بود. کنجکاوانه مون را نگاه می‌کرد و در جواب او که پرسید والتین و خواهرش در خانه هستند یا نه به نرمی گفت که هر دو ده روز پیش به پاریس رفته بودند. سپس گفت:

- گفته‌اند که جایشان را نباید به کسی بگویم، اما اگر به نشانی قبلی شان نامه بنویسید به دستشان می‌رسانند.

مون همچنان که فرمان دوچرخه‌اش را به دست گرفته بود و از وسط باغچه برمی‌گشت با خود گفت:

- رفته... همه چیز آن طور که من خواسته بودم تمام شده... من مجبورش کردم این کار را بکند. می‌گفت که اگر ولش کنم به راه بد می‌افتد. تقصیر من است! منم که نامزد فرانتس را بدبخت کردم!

زیرلب با حالتی جنون آمیز می گفت: «چه بهتر! چه بهتر!» در حالی که مطمئن بود باید عکس آن را بگوید، همچنین شکی نداشت که زیر نگاههای آن زن پیش از آن که به نرده باغچه برسد پاهایش درهم خواهد پیچید و به زمین خواهد افتاد.

به فکر ناهار نیفتاد، فقط در کافه‌ای ایستاد تا نامه درازی برای والتین بنویسد، تا در آن نامه فقط بتواند فریاد نومیدانه‌ای را که داشت دلش را می ترکاند به زبان بیاورد. در این نامه چندین و چندبار این عبارت‌ها تکرار می شد: «چطور توانستید؟ چطور توانستید؟ چطور توانستید خودتان را به این کار راضی کنید؟ چطور توانستید به این صورت پشت‌پا به بخت خودتان بزنید؟ چطور توانستید؟»

در نزدیکی اش چند افسر چیز می نوشیدند. یکی شان ماجرای عشقی را تعریف می کرد که تکه‌هایی از آن بریده بریده به گوش می رسید: «... گفتم خانم... باید مرا بشناسید... هر شب با شوهرتان بازی می کنم!» بقیه می خندیدند، برمی گشتند و پشت صندلی شان تف می انداختند. مون رنگ پریده و غبارآلود چون گدای ولگردی نگاهشان می کرد. مجسم می کرد که دارند با والتین ور می روند.

زمان درازی با دوچرخه پیرامون کلیسا پرسه می زد و با خود می گفت: «البته که من فقط برای دیدن کلیسا آمده بودم.» از هر طرف که می رفتی در ته خیابان، در وسط میدان پهناور و خلوت، کلیسای عظیم به چشم می آمد که تنها و بی اعتنا به پیرامون خود قد کشیده بود. همه خیابانها و کوچه‌ها تنگ و کثیف بود، چون کوچه‌هایی که پیرامون کلیساهای روستایی دیده می شود. اینجا و آنجا تابلو مشکوکی، چراغ سرخی دیده می شد... مون

حس می‌کرد که درد و رنج او در آن محله گم می‌شود، محله کثیف و گناه‌آلودی که به رسم زمانهای قدیم به پای ستونهای کلیسای بزرگ پناه بوده برد. از دیدن آن محله دچار ترسی روستاییانه می‌شد، دچار نوعی نفرت از آن کلیسای شهری که همه انواع فساد در نهانگاههایش حک شده بود، کلیسایی که درست در وسط جایی بدنام بنا کرده بودندش و برای پاک‌ترین دردهای عشق هیچ درمانی نمی‌شد از آن انتظار داشت.

دو زن گذشتند، دست در کمر همدیگر زده بودند. و نگاههایشان بی‌حیا بود. مون با انگیزه بازی، یا نفرت، یا برای انتقام گرفتن از عشقش و ناپود کردن آن راهش را کج کرد و با دو چرخه آهسته آهسته دنبالشان رفت. یکی از آن دو، زنک بینوایی که موهای بسیار کم‌پشتش را در پس سر با حلقه‌ای موی عاریه آراسته بود به او برای ساعت شش بعد از ظهر در پارک اسقفی وعده داد، همان پارکی که فراتس در نامه‌هایش با والتین در آن قرار دیدار می‌گذاشت.

مون نگفت نه، می‌دانست که در آن ساعت از شهر بسیار دور خواهد بود. و زنک زمان درازی از پنجره کوچک اتاق محقرش در کوچه سراسیب برای او دست تکان داد.

شتاب داشت تا هرچه زودتر راه بیفتد.

پیش از رفتن دچار این وسوسه دردآلود شد که برای آخرین بار به دیدن خانه والتین برود. با نگاهش همه خانه را بلعید، انگار که می‌خواست هرچه بیشتر اندوه همراه خود ببرد. یکی از آخرین خانه‌های محله بود و در نزدیکی اش خیابان به صورت جاده بیرون شهر درمی‌آمد... روبه‌روی خانه زمین نیمه‌خرابه‌ای بود که حالت میدانگاهی به خود می‌گرفت. پشت پنجره‌ها و در حیات و در هیچ جا هیچ کس دیده نمی‌شد.

تنها دو پسرک ژنده‌پوش آن سر دیواری می‌پلکیدند. زنگی کثیف و بزک کرده گذشت.

آنجا بود که والتین دوران کودکی‌اش را گذرانده بود، آنجا بود که چشمان پاک و پراعمادش را به جهان گشوده بود. پشت آن پتجره‌ها دوزندگی را آموخته و کار کرده بود. و فراتس از همین خیابان دور افتاده گذشته بود تا او را ببیند، به او لبخند بزند. اما از آن همه دیگر هیچ چیز به جا نمانده بود، هیچ... شامگاهی غم‌آلود در راه بود و مون فقط این را می‌دانست که در همان غروب، در جایی بی‌نام و نشان، والتین آن میدانگاهی غصه‌انگیز را به یاد می‌آورد که دیگر هرگز به آن بر نمی‌گشت.

راه دراز بازگشت باید آخرین مرهم درد او می‌بود، آخرین راحت باش اجباری پیش از آن که سراپا در ورطه رنج فرو رود.

به راه افتاد. در دو سوی جاده، در ته دره، خانه‌های دل‌انگیز روستایی از لابه‌لای درختان و از کنار رود خود می‌نمایاندند و پیشانی‌های نوک‌تیز آراسته به نرده‌های سبزشان را به رخ می‌کشیدند. بدون شک آنجا دخترانی منتظرانه روی چمن نشسته بودند و از عشق حرف می‌زدند. بدون شک کسانی بودند که دلشان برای عشق می‌تپید...

اما در آن لحظه برای مون فقط یک عشق وجود داشت، عشق سرخورده‌ای که آن‌گونه بیرحمانه دست رد به سینه‌اش خورده بود، و دختری که بیش از هر کس به حمایت و نگهداری او نیاز داشت و او آن‌گونه رهایش کرده و به تباهی کشانده بود.

از چند سطر شتابزده دفتر چنین برمی‌آمد که مون بر آن شده بود والتین را به هر بهایی که بود پیدا کند، پیش از آن که کار از کار گذشته

باشد. از تاریخی که گوشهٔ صفحه‌ای نوشته شده بود فهمیدم که این باید همان سفر درازی بوده باشد که خانم مون در فرته‌دانتریون سرگرم تدارکش بود که من از راه رسیدم و همه چیز را به هم زدم. در آن صبح خوش پایان ماه اوت مون در اتاق بخشداری سابق نشسته بود و خاطرات و طرحهایش را برای آینده می‌نوشت که من از راه رسیدم و خبر بزرگی را که انتظارش را نداشت به او دادم. یادآوری ماجرای قدیمی یکباره گیجش کرد؛ در جا خشکش زد و نمی‌دانست چه کند و چه بگوید. از آنجا بود که دستخوش پشیمانی و رنج و تأسف شد، احساسهایی که گاه مهارشان می‌کرد و گاه بر او چیره می‌شدند، تا آن که در روز عروسی اش فریادی کولیانه از جنگل کاج به گوش رسید و او را به گونه‌ای تأثیری به یاد قولی انداخت که در نوجوانی داده بود.

در سحرگاه روزی هم که ایوون دوگاله را - که از همان شب پیش همسرش شده بود - با اجازهٔ خود او اما برای همیشه ترک کرد، باز در همان دفترچه چند کلمه‌ای شتابزده نوشته بود:

«می‌روم. باید ردپای دوکولی را که دیروز در جنگل کاج بودند و با دوچرخه به طرف مشرق رفته‌اند پیدا کنم. فقط زمانی پیش ایوون برمی‌گردم که توانسته باشم فرانتس و والتین را با خودم برگردانم و عروسی کرده باشند و در «خانهٔ فرانتس» بنشینند. اگر برنگشتم این نوشته‌ها که به صورت خاطرات پنهانی ام آغاز شد و سپس حالت اعترافات به خود گرفت از آن دوستم فرانسوا سورل خواهد بود.»

چنین می‌نمود که دفترچه را به شتاب زیر دفترها و کتابهای دیگر گذاشته و چمدان را قفل کرده و رفته بود.

سرانجام

زمان گذشت. دیگر امیدی نداشتم که دوستم را دوباره ببینم. در مدرسه روستایی روزها غم آلود می گذشت، خانه خلوت پر از اندوه بود. فراتس در روزی که قرارش را گذاشته بودیم نیامد، گو این که عمه موائل هم از مدتها پیش از والتین بی خبر بود و نمی دانست کجا می نشیند.

پس از چندی تنها مایه دلخوشی که در سابلونیر باقی ماند دخترک کوچولو بود که توانسته بودیم از مرگ نجاتش دهیم. در آخر تابستان حتی خیلی سرحال و زیبا شده بود. به زودی یک سالش می شد. دستش را به پایه صندلی می گرفت و هلش می داد، می کوشید راه برود و از افتادن پاکی نداشت، سروصدایش زمان درازی در خانه می پیچید و طنین های فرورده اتاقهای متروک را بیدار می کرد. هر بار که بغلش می کردم دلش نمی خواست که او را ببوسم. به شیوه ای چموشانه و دوست داشتنی دست و پا می زد و قهقهه زنان دست کوچکش را به صورتم می کوفت و آن را پس می راند. می شد گفت که آن همه شادمانی و سرزندگی کودکانه او غصه ای را که از زمان تولدش بر خانه چیره بود خواهد تاراند. گاهی با خودم

می‌گفتم: «بدون شک علیرغم این چموشی تا اندازه‌ای حالت فرزند مرا خواهد داشت». اما باز یک بار دیگر سرتوشت تصمیم دیگری گرفت.

در یک صبح یکشنبه آخرهای تابستان خیلی زود و حتی پیش از دایه روستایی دخترک از خواب بیدار شده بودم. می‌خواستم با دو نفر از اهالی سن بنوا و ژاسمن دلوش به ماهیگیری بروم. اغلب با روستاییان اطراف به شکار و ماهیگیری می‌رفتیم و شبها ماهی غیرمجاز می‌گرفتیم... در روزهای تعطیل سرتاسر تابستان سپیده زده به راه می‌افتادیم و ظهر برمی‌گشتیم. بیشتر آن دهاتی‌ها از این راه نان می‌خوردند. اما برای من تنها سرگرمی همین بیرون رفتن‌ها بود، تنها چیزی که ماجراجویی‌های گذشته را به یادم می‌آورد. رفته رفته از این گردشها، از این ساعت‌های دراز ماهیگیری کنار رودخانه یا لابه‌لای نزارهای مرداب خوشم می‌آمد.

آن روز صبح، ساعت پنج و نیم، جلو خانه زیرطاقی کوچک کنار دیواری ایستاده بودم که باغچه خانه را از جالیز قلعه روستایی جدا می‌کرد. داشتم تورهایی را که پنجشنبه گذشته روی هم ریخته بودم از هم باز می‌کردم.

هنوز هوا روشن نشده بود؛ سپیده‌دم یک بامداد خوش آخرهای تابستان بود و هوای زیرطاقی که در آن سرگرم و رفتن با وسایلم بودم هنوز به شب می‌ماند.

در سکوت کار می‌کردم که ناگهان صدای باز شدن در آهنی آمد و پاهایی روی سنگریزه‌ها صدا کرد.

پیش خودم گفتم:

— آخ، بقیه زودتر از آنی که فکر می‌کردم آمدند و هنوز حاضر نیستم!... اما کسی که از راه رسید ناشناس بود. تا آنجا که می‌توانستم در تاریک

و روشن بیدارم. مرد ریشوی چهارشانه بلندبالایی بود که لباسی شبیه شکارچیان داشت. به جای آن که بر پایه قرار همیشگی مان با دیگران به طرف طاقی بیاید، اصرار است به طرف در خانه رفت. فکر کردم:

— شاید یکی از دوستانشان است که به من نگفته برای ماهیگیری دعوت کرده‌اند. — الا هم دنبال من فرستاده‌اند.

ناشناس اهسته و بی سروصدا دستگیره در را چرخاند. اما من آن را پشت سرم بسته بودم. چفت در آشپزخانه را هم به همین ترتیب چرخاند. سپس یک لحظه دودل ماند و آنگاه چهره نگرانش را به سوی من برگرداند. در تاریک و روشن دم صبح مون بزرگه را شناختم.

زمان درازی هراسان و سرگشته بر جا ماندم؛ سپس ناگهان همه دردی که برگشتنش در من بیدار کرده بود مرا به خود آورد. مون به پشت ساختمان رفت، آن را دور زد و دو دل برگشت.

به طرفش رفتم، بی آن که چیزی بگویم در آغوشش گرفتم و به گریه افتادم. در جا ماجرا را فهمید. زیر لب گفت:

— مرده، نه؟

گیج و بی حرکت و درهم شکسته ایستاد، خشکش زد. بازویش را گرفتم و او را آهسته به طرف خانه بردم. هوا روشن شده بود. برای آن که خیلی زود همه چیز را بدانند او را به اتاق مرده در بالای پلکان بردم. همین که وارد شد پای تختخواب زانو زد و سرش را میان دو آرنجش فرو برد و مدتی به این حال ماند.

سپس بلند شد. چشمانش به هر طرف می دوید، گیج بود و نمی دانست کجاست. دوباره بازویش را گرفتم و در اتاق کناری، اتاق دخترک را باز کردم. کودک بیدار شده بود، در گهواره اش نشسته بود و تنها چهره شگفت زده اش به چشم می آمد.

گفتم: - دخترت است.

یکه‌ای خورد و مرا نگاه کرد.

سپس کودک را برداشت و بغل کرد. در آغاز نمی‌توانست او را خوب ببیند چون گریه می‌کرد. از این رو برای این که خود را کمی از آن بار سنگین رقت و آن سیلاب اشک خلاص کند همچنان که دخترک را در آغوش داشت سرپایین افتاده‌اش را به طرف من برگرداند و گفت:
- آنها را آوردیم... می‌توانی به خانه‌شان بروی و ببینی‌شان.

راست می‌گفت. کمی بعد، هنگامی که اندیشناک و کمابیش خوشحال به طرف خانه‌ای می‌رفتم که در گذشته ایوون دوگاله به من نشان داده بود و کسی در آن نمی‌نشست، از دور چشمم به زن جوانی افتاد که پیراهنی با یقه پهن توری به تن داشت و درگاه خانه را جارو می‌کرد. چند بچه چوپان که برای رفتن به کلیسا لباس تمیز پوشیده بودند او را با کنجکاوی و علاقه تماشا می‌کردند...

دخترک کم‌کم یتابی می‌کرد. از این که آن گونه سفت در آغوشش بگیرند ناراحت بود. و از آنجا که آگوستن همچنان سرش را از او برمی‌گرداند تا گریه‌اش را پنهان کند و بایستاند، دست کوچکش را بالا برد و ضربه سختی روی دهن و ریش خیس از اشک او کوبید.
این بار پدر دخترش را به هوا بلند کرد، با هردو دست او را بالا گرفت و با حالتی شاید خندان نگاهش کرد. دخترک، خوشحال، دست به هم کوبید...

کمی پس رفته بودم تا بهتر بینم‌شان. شگفت‌زده و اندکی سرخورده می‌دیدم که دخترک سرانجام کسی را که نهانی انتظارش را می‌کشیده یافته

است. حس می‌کردم مون آمده است تا آن تنها دلخوشی را که برایم گذاشته بود از من بگیرد. و از همان لحظه او را می‌دیدم که شب هنگام دخترکش را در بالاپوشی می‌پیچید و با او به سوی ماجراهایی تازه می‌رفت.

مون بزرگ، تنها رمان آلن فورنیه، یکی از کلاسیکهای ادبیات سده‌ی بیستم فرانسه است. این شاهکار کوچک اسرار آمیز، با سادگی و زلالی حیرت‌انگیزی که دارد و با حساسیت ژرفی که در آن برای نمایاندن احساسات و عواطف یک دنیای کوچک سرشار از امید و اندوه به کار رفته، بر بسیاری از آثار پس از خود به شدت تاثیر گذاشته است.

مون بزرگ نخستین بار در سال ۱۹۱۳ منتشر شد و فورنیه را که به کار مطبوعاتی و نقد ادبی مشغول بود یکباره به شهرت رساند اما در این میان نویسنده به جبهه‌ی جنگ رفته بود و آنجا در سال ۱۹۱۴ کشته شد. با این حال اثرش در فراسوی جنبشهای ادبی دوران‌سازی که پس از او رخ داد و در ورای سبکها و طرزهای متداول ادبیات پس از جنگ جهانی اول، جایگاه خود را در مقام یک اثر ماندگار و تاثیرگذار قرن حفظ کرد.

طیف خوانند: علاقه‌مندان ادبیات و رمان قرن بیستم

۲۱۵۰ تومان

ISBN: 964-305-660-0



9 789643 056605

